دانلود
کتاب



مدرسه جاسوسی ۱

نویسنده : استوارت گیبز

گروگان‌گیری

مجموعه مدرسه جاسوسی

جلد ۱

نویسنده: استوارت گیبز

مترجم: مریم رفیعی

به سوزان، همسر بی‌نظیرم

ا. گ.

از طرف:
دفتر تحقیقات داخلی سیا
مقر سیا
لنگلی، ویرجینیا

به:
[redacted]
مدیر عملیات‌های سرّی
کاخ سفید
واشنگتن دی سی

اسناد محرمانه ضمیمه شده است
سطح امنیتی ای ای ۲
محرمانه

پیرو تحقیقات دنباله‌دار درباره‌ی عملیات گورکن خرنده، صفحات پیش رو، خرشات ۵۲ ساعت گزارش درباره‌ی آقای بنجامین ربیلی، معروف به «مرد استثنایی» است. ربیلی دوازده سال دارد و دانش‌آموز سال اول آکادمی جامومی است.

پذیرش آقای ربیلی در آکادمی، اگرچه بی‌سابقه بود، با اصرار[redacted]، [redacted] رئیس سیا، بخشی از این عملیات به حساب می‌آید. با توجه به اتفاقات [redacted] از آنجاکه عملیات گورکن خرنده مطابق برنامه پیش نرفت، این تحقیقات آغاز شده است تا بفهمیم دقیقاً چه مشکلی پیش آمده، چرا پیش آمده و چه کسانی باید اخراج شوند.

مطابق دستورالعمل امنیتی ۱۶۳–۱۲ ای سیا این نامه باید بلافاصله پس از خواندن نابود شود. بحث درباره‌ی مفاد این اسناد مجاز نیست، مگر در طول بازبینی که در [redacted] انجام خواهد شد. لطفاً توجه داشته باشید که عمل سلاح در این جلسه ممنوع است.

مشتاقانه منتظر شنیدن نظراتتان هستم.

مدیر تحقیقات داخلی



رونوشت:









۱- Langley

۲- Virginia

۱- استخدام

اقامتگاه ریپلی[۱]

پلاک ۲۰۱۷، جاده‌ی ماکینگبرد[۲]

وین[۳]، ویرجینیا[۴]

شانزدهم ژانویه

۳:۳۰ بعدازظهر

«سلام، بن[۵]. اسم من الکساندر هِیله[۶]. برای سازمان سیا[۷] کار می‌کنم.»

این را مردی گفت که در اتاق نشیمن خانه‌مان نشسته بود.

و با این جمله زندگی‌ام ناگهان جذاب شد. تا قبل از آن جذاب نبود.

به هیچ وجه!

آن روز یک نمونه‌ی خوبش بود: روز چهارهزاروپانصدوهشتادوسوم، هفت ماه پس از آغاز سیزدهمین سال زندگی کسالت‌آورم. به زور از تختم بیرون آمده بودم، صبحانه خورده بودم، به مدرسه‌ی راهنمایی‌ام رفته بودم، در کلاس حوصله‌ام سر رفته بود، به دخترهایی زل زده بودم که خجالت می‌کشیدم با آن‌ها حرف بزنم، ناهار خورده بودم، زنگ ورزش را به هر جان کندنی بود گذرانده بودم، سر کلاس ریاضی چرت زده بودم، اذیت و آزار درک[۸] و جرک[۹] را تحمل کرده بودم، و با اتوبوس به خانه برگشته بودم... و مرد کت و شلوارپوشی را روی کاناپه‌ی خانه‌مان دیدم.

حتی یک ثانیه هم در جاسوس بودنش شک نکردم. الکساندر هِیل با تصویری که من از جاسوس‌ها در ذهن داشتم، مو نمی‌زد. شاید کمی مسن‌تر بود -حدوداً پنجاه ساله به نظر می‌رسید- ولی مؤدب و

خوش‌رفتار بود. زخم کوچکی روی چانه‌اش داشت. حدس زدم جای گلوله باشد یا شاید یک چیز خفن‌تر، مثل کمان زنبورکی.

آدم را یاد جیمز باند[۱] می‌انداخت. می‌شد خیال کرد سوار ماشینش در راه خانه‌مان درگیر تعقیب و گریز شده و مثل آب‌خوردن آدم بدها را از سر راه برداشته‌است.

پدر و مادرم خانه نبودند. هیچ‌وقت موقع برگشتنم از مدرسه خانه نبودند. معلوم بود الکساندر خودش را به داخل دعوت کرده است.

آلبوم عکس تعطیلات خانوادگی‌مان در ساحل ویرجینیا روی میز عسلی روبرویش باز بود.

پرسیدم: «توی دردسر افتاده‌م؟»

الکساندر خندید. «واسه چی؟ تو که توی عمرت یه کار اشتباه هم نکرده‌ی. مگه اینکه اون یه دفعه‌ای رو که توی نوشابه‌ی درک دِنِت[۱] داروی اسهال ریختی حساب کنیم. ولی رک بگم، به نظرم اون بچه حقش بود.»

چشم‌هایم از تعجب گشاد شد. «این رو از کجا فهمیدین؟»

«من جاسوسم. شغلم ایجاب می‌کنه این چیزا رو بدونم. نوشیدنی دارین؟»

«اوم، البته.»

به سرعت، پیش خودم هر چه نوشیدنی در خانه داشتیم لیست کردم. با اینکه نمی‌دانستم این مرد برای چه به خانه‌مان آمده، متوجه شدم واقعاً دوست دارم رضایتش را جلب کنم.

«مامان و بابام یه عالمه نوشیدنی مختلف دارن. چی میل دارین؟»

الکساندر دوباره خندید: «این که فیلم نیست، بچه. من در حال انجام

وظیفه‌م.»

من که احساس حماقت می‌کردم، سرخ شدم: «آهان. درسته. آب می‌خورین؟»

«نوشیدنی انرژی‌زا رو ترجیح می‌دم. یه چیزی که الکترولیت[۱۲] داشته باشه، چون ممکنه مجبور شم یهو وارد عمل شم. تو راه اینجا مجبور شدم چندتا عنصر نامطلوب رو قال بذارم.»

«عنصر نامطلوب؟»

سعی کردم رفتارم عادی باشد، انگار هر روز درباره‌ی این جور چیزها حرف می‌زنم.

«متأسفانه این اطلاعات محرمانه‌ست.»

«البته. کاملاً منطقیه. نوشابه می‌خورین؟»

«ممنون می‌شم.»

به سمت آشپزخانه رفتم. الکساندر دنبالم آمد. گفت: «خوشحالم که بالاخره دیدمت، بن. آژانس خیلی وقته چشمش دنبالته.»

در حالی که دریخچال را تا نیمه باز کرده بودم، مکث کردم: «چرا؟»

«اول اینکه خودت ازمون خواستی.»

«من؟ کی؟»

«تا حالا چند بار به وب‌گاهمون سر زده‌ی؟»

اخم کردم. دوباره احساس حماقت می‌کردم: «۷۲۸ بار.»

الکساندر کمی جا خورد: «دقیقاً درسته. معمولاً فقط می‌ری سراغ بازی صفحات بچه‌ها... که البته باید بگم خوب ازپسشون برمیای... ولی مرتب به صفحه‌ی استخدام و کارآموزی هم سر می‌زنی. این نشون می‌ده به شغل جاسوسی فکر کرده‌ی. و وقتی به سیا علاقه

نشون می‌دی، سیا هم به تو علاقه‌مند می‌شه.»

الکساندر پاکت ضخیمی را از جیب کتش درآورد و روی پیشخان آشپزخانه گذاشت: «تحت‌تأثیر قرار گرفتیم.»

روی پاکت نوشته بود: «به صورت دستی **فقط** به آقای بنجامین ریپلی تحویل داده شود.»

پاکت سه مهر و موم امنیتی داشت که یکی از آن‌ها باید با چاقوی استیک[۱۲] باز می‌شد. درون پاکت یک دسته کاغذ قرار داشت. روی صفحه‌ی اول فقط یک جمله نوشته شده بود: «این اسناد را بلافاصله پس از خواندن نابود کنید.»

صفحه‌ی دوم این‌طور شروع می‌شد: «آقای ریپلی عزیز، افتخار دارم پذیرش شما را در آکادمی جاسوسی آژانس اطلاعات مرکزی که بلافاصله اجرایی خواهد شد، اعلام کنم...»

نامه را زمین گذاشتم. همزمان حیرت‌زده، هیجان‌زده و گیج بودم. کل عمرم در آرزوی جاسوس‌شدن بودم. با وجود این...

الکساندر که فکرم را خوانده بود، گفت: «فکر می‌کنی شوخیه؟»

«خب... آره. تا حالا اسم آکادمی جاسوسی سیا به گوشم نخورده.»

«واسه اینه که فوق محرمانه‌ست. ولی بهت اطمینان می‌دم وجود داره. من خودم از همون جا فارغ‌التحصیل شدم. مؤسسه‌ی خوبیه که هدفش پرورش مأموران آینده... امروزه! تبریک می‌گم!»

الکساندر لیوان نوشابه‌اش را بالا برد و لبخند خیره‌کننده‌ای تحویلم داد.

منتظر ماند تا کمی از نوشیدنی‌ام بخورم و بعد محتویات لیوانش را سر کشید. حدس زدم وقتی یک عمر با کسانی سر و کار داری که به فکر

مسموم کردنت هستند، همچین عادتی پیدا می‌کنی. لحظه‌ای انعکاس صورتم را در مایکروفر پشت سر الکساندر دیدم... و تردید به سراغم آمد. اینکه سازمان یکسانی من و او را انتخاب کرده باشد، غیرممکن به نظر می‌رسید. الکساندر خوش‌قیافه، کارکشته و باحال بود. من نبودم. منی که همین هفته سه بار سروته شده بودم تا پول ناهارم از جیبم بیرون برپزد، چه صلاحیتی برای حفظ امنیت دنیا با هدف برقراری دموکراسی داشتم؟

خواستم بگویم: «ولی چطوری...»

«وقتی حتی درخواست نداده‌ی، در آکادمی پذیرفته شدی؟»

«خب... آره.»

«نامه‌ی درخواست فقط واسه اینه که درباره‌ی خودت به مؤسسه‌ی موردنظر اطلاعات بدی. سیا همه‌ی اطلاعات لازم رو داره.» الکساندر یک رایانه‌ی کوچکِ دستی را از جیبش درآورد و نگاهی به آن انداخت.

«مثلاً تو یه دانش‌آموز ممتازی که به سه زبون مسلطه و مهارت‌های ریاضی‌ش در سطح شونزدهه...»

«این یعنی چی؟»

«۹۸۲۶۱ ضرب در ۱۴۷ چند می‌شه؟»

«۱۴۴۴۴۳۶۷» بی‌آنکه فکر کنم جواب دادم. من در ریاضی استعداد دارم... و در نتیجه یک توانایی عجیب و غریب دیگر هم دارم. همیشه می‌دانم ساعت دقیقاً چند است... هر چند، بیشتر عمرم را بدون اینکه بفهمم این توانایی خاصی است، سر کرده بودم. فکر می‌کردم همه می‌توانند معادلات پیچیده‌ی ریاضی را به صورت ذهنی انجام دهند یا

بلافاصله حساب کنند که چند روز، هفته یا دقیقه از شروع زندگی‌شان می‌گذرد. ۳۸۳۲ روزه بودم که فهمیدم این‌طور نیست.

الکساندر گفت: «این یعنی سطح شونزده.»

بعد باز به رایانه‌اش نگاه کرد: «طبق پرونده‌های ما، در امتحانات اس‌تی‌آی کیو هم نمره‌ی عالی گرفته‌ای، در زمینه‌ی الکترونیک استعداد داری و از دخترخانمی به اسم الیزابت پاسترناک[۱۲] خوشت میاد؛ هر چند متأسفانه ایشون حتی از وجودت خبر نداره.»

حدس می‌زدم الیزابت از وجودم خبر نداشته باشد، ولی تأییدش، آن هم از طرف سیا، برایم دردناک بود. برای همین سعی کردم بحث را عوض کنم.

«امتحان استیک؟ یادم نمیاد همچین امتحانی داده باشم.»

«تعجبی نداره. خودت هم نمی‌دونستی داری امتحان می‌دی. اس‌تی‌آی کیو مخفف سؤالات گنجانده‌شده در آزمون استانداردهه. سیا این سؤال‌ها رو در آزمون‌های استاندارد مدارس می‌گنجونه تا استعداد جاسوسی بچه‌ها رو محک بزنه. از کلاس سوم به بعد به همه‌شون جواب درست داده‌ی.»

«سؤال‌های خودتون رو وارد آزمون‌های استاندارد می‌کنید؟ وزارت آموزش و پرورش در جریانه؟»

«شک دارم. آموزش و پرورش در جریان خیلی چیزا نیست.»

الکساندر لیوان خالی را در ظرف‌شویی گذاشت و هیجان‌زده دست‌هایش را به هم مالید.

«خب، گپ زدن دیگه بسه. بیا بریم وسایلت رو جمع کنیم، باشه؟ امروز بعدازظهر حسابی سرت شلوغ می‌شه.»

«یعنی همین الان می‌ریم؟»

الکساندر که به طرف راه‌پله می‌رفت، به سمت من برگشت.

«در بخش ادراک سی‌تی‌آی کیو نمره‌ی صد گرفته‌ی. کدوم بخش عبارت 'بلافاصله اجرایی خواهد شد' رو نفهمیدی؟»

به تته‌پته افتادم. هنوز صدها سؤال در ذهنم بود که دوست داشتم همه را همزمان بپرسم.

«من... اوم... خب... چرا باید وسایلم رو جمع کنم؟ مگه آکادمی چقدر با اینجا فاصله داره؟»

«زیاد دور نیست. اون سر پوتومک[15] در واشنگتنه. ولی جاسوس‌شدن یه کار تمام‌وقته، واسه همین همه‌ی دانش‌آموزها ملزم‌ان داخل مدرسه زندگی کنن. آموزشت شش سال طول می‌کشه. سال هفتم مدرسه‌ی عادیت شروع می‌شه و تا سال دوازدهم ادامه داره. مسلمه که کلاس اولی می‌شی.»

الکساندر این را گفت و به اتاق من در طبقه‌ی بالا رفت. بیست ثانیه بعد که به آنجا رسیدم، دیدم چمدانم را باز کرده و با حالت تحقیرآمیزی به لباس‌های داخل کمد نگاه می‌کند. «کت و شلوار درست و حسابی هم که نداری.»

آه کشید. چند پولیور انتخاب کرد و روی تختم انداخت. پرسیدم:

«برنامه‌ی آکادمی با مدارس عادی فرق داره؟»

«نه.»

«پس چرا الان ثبت‌نامم می‌کنین؟ وسط سال تحصیلیه.»

به ده سانتی‌متر برف تازه‌ای اشاره کردم که روی لبه‌ی پنجره‌ام نشسته بود.

اولین باری بود که می‌دیدم زبان الکساندر هِیل بند آمده. زیاد طول نکشید، کمتر از یک ثانیه. انگار می‌خواست چیزی بگوید، ولی نگفت. به جای آن گفت: «یهویی یه جا خالی شد.»

«یه نفر از مدرسه رفت؟»

«به خاطر نمرات بدش اخراج شد. تو نفر بعدی لیست بودی. سلاح داری؟»

وقتی آن روزها را به یاد می‌آورم می‌فهمم این سؤال را پرسید تا حواسم را پرت کند. به هدفش رسید. «اوم... یه تیروکمون سنگی دارم.»

«تیروکمون سنگی به درد سنجاب می‌خوره. ما توی سیا سنجاب نداریم. منظورم سلاح واقعیه؛ تفنگ، چاقو، یا نانچیکو...»

«نه.»

الکساندر سرش را کمی تکان داد، انگار دلسرد شده بود. «خب، مهم نیست. از اسلحه‌خونه قرض می‌گیری. تا اون موقع فکر کنم این به دردت بخوره.»

راکت تنیس خاک‌گرفته‌ام را از ته کمد بیرون آورد و مثل شمشیر در هوا تکان داد: «شاید مشکلی پیش بیاد.»

فکرکردم شاید الکساندر خودش هم مسلح باشد. کتش، دقیقاً زیربغل چپش، برآمدگی مختصری داشت. حدس زدم تفنگ باشد. یک آن، کل ملاقات- که تا آن لحظه فقط عجیب و هیجان‌انگیز بود- کمی نگران‌کننده هم شد.

گفتم: «شاید بد نباشه قبل از اینکه تصمیم مهمی بگیرم، با پدر و مادرم مشورت کنم.»

الکساندر به سمت من برگشت: «حرفشم نزن. این آکادمی

اولین باری بود که می‌دیدم زبان الکساندر هِیل بند آمده. زیاد طول نکشید، کمتر از یک ثانیه. انگار می‌خواست چیزی بگوید، ولی نگفت. به جای آن گفت: «یهویی یه جا خالی شد.»

«یه نفر از مدرسه رفت؟»

«به خاطر نمرات بدش اخراج شد. تو نفر بعدی لیست بودی. سلاح داری؟»

وقتی آن روزها را به یاد می‌آورم می‌فهمم این سؤال را پرسید تا حواسم را پرت کند. به هدفش رسید. «اوم... یه تیروکمون سنگی دارم.»

«تیروکمون سنگی به درد سنجاب می‌خوره. ما توی سیا سنجاب نداریم. منظورم سلاح واقعیه؛ تفنگ، چاقو، یا نانچیکو...»

«نه.»

الکساندر سرش را کمی تکان داد، انگار دلسرد شده بود. «خب، مهم نیست. از اسلحه‌خونه قرض می‌گیری. تا اون موقع فکر کنم این به دردت بخوره.»

راکت تنیس خاک‌گرفته‌ام را از ته کمد بیرون آورد و مثل شمشیر در هوا تکان داد: «شاید مشکلی پیش بیاد.»

فکرکردم شاید الکساندر خودش هم مسلح باشد. کتش، دقیقاً زیربغل چپش، برآمدگی مختصری داشت. حدس زدم تفنگ باشد. یک آن، کل ملاقات- که تا آن لحظه فقط عجیب و هیجان‌انگیز بود- کمی نگران‌کننده هم شد.

گفتم: «شاید بد نباشه قبل از اینکه تصمیم مهمی بگیرم، با پدر و مادرم مشورت کنم.»

الکساندر به سمت من برگشت: «حرفشم نزن. این آکادمی

محرمانه‌ست. هیچ کس نباید بفهمه قراره بری اونجا. نه پدر و مادرت، نه دوست‌های صمیمیت. حتی الیزابت پاسترناک هم نباید بفهمه. هیچ کس! تا جایی که به اونا مربوطه، تو به آکادمی علوم دخترانه و پسرانه‌ی سنت اسمیتن[۱۶] می‌ری.»

«آکادمی علوم؟»

اخم کردم. «قراره برای نجات دنیا آموزش ببینم، اون‌وقت بقیه باید فکر کنن مشنگم؟»

«مگه الان غیر از این فکر می‌کنن؟»

اخم کردم. واقعاً درباره‌ام زیاد می‌دانست. «خب، فکر می‌کنن مشنگ‌تر از این حرفام.»

الکساندر روی تختم نشست و به چشمانم زل زد. گفت: «برای اینکه یه مأمور نخبه بشی، باید یه چیزایی رو فدا کنی. این تازه اولشه. کارآموزیت آسون نیست. اگه هم موفق بشی، زندگیت آسون نخواهد بود. خیلی‌ها نمی‌تونن از پسش بربیان. پس اگه می‌خوای پا پس بکشی... همین الان بگو.»

حدس زدم این آزمون نهایی باشد؛ آخرین مرحله در استخدامم. فرصتی برای اینکه ثابت کنم کار طاقت‌فرسا و سختی‌های پیش رو پشیمانم نخواهد کرد.

این‌طور نبود. الکساندر داشت صادقانه با من حرف می‌زد، ولی من آن‌قدر از انتخاب‌شدنم هیجان‌زده بودم که متوجه نشدم. دوست داشتم دقیقاً مثل الکساندر هیل باشم. دوست داشتم مؤدب و خوش‌رفتار باشم. دوست داشتم هفت‌تیرم را با خونسردی در جیب کتم بگذارم و خود را به خانه‌ی مردم دعوت کنم. دوست داشتم

۱- استخدام

عناصر نامطلوب را قال بگذارم، امنیت دنیا را حفظ کنم و دل الیزابت پاسترناک را به دست بیاورم. حتی بدم نمی‌آمد یک زخم خفن کمان زنبورکی روی چانه‌ام داشته باشم.

برای همین به چشم‌های خاکستری الکساندر خیره شدم و بدترین تصمیم زندگی‌ام را گرفتم.

گفتم: «هستم.»

۲- شروع به کار

آکادمی جاسوسی سیا

واشنگتن دی‌سی

شانزدهم ژانویه

۵ بعدازظهر آکادمی به آنچه از مؤسسه‌ی آموزش جاسوسی انتظار داشتم، شباهتی نداشت. البته فکر کنم هدف همین بود. شبیه یک پیش‌دانشگاهی قدیمی و بدقواره بود که احتمالاً در دوران جنگ جهانی دوم محبوبیت داشت، ولی بعد از آن جذابیتش را از دست داده بود. به علاوه، در یکی از مناطق قدیمی و دورافتاده‌ی واشنگتن دی‌سی قرار داشت و دیوار سنگی بلندی آن را از نظرها پنهان می‌کرد. یگانه چیزی که مدرسه را مشکوک جلوه می‌داد نگهبان‌های جلوی دروازه بود. ولی از آنجا که در پایتخت قتل‌های بسیاری اتفاق افتاده، افزایش تمهیدات امنیتی اطراف یک مدرسه‌ی خصوصی چندان مایه‌ی تعجب نبود.

محوطه‌ی داخل مدرسه به نحو حیرت‌انگیزی وسیع بود. تکه‌های چمن‌پوش پهناوری داشت که احتمالاً در بهار زیبا بود، ولی وقتی من وارد شدم زیر یک خروار برف پنهان شده بود. پشت ساختمان‌ها جنگل تُنُک و بکری قرار داشت که کاملاً دست‌نخورده باقی مانده بود؛ درست از همان زمانی که نیاکانمان تشخیص دادند باتلاق گندیده و آلوده به مالاریای رود پوتومک جای مناسبی برای ساخت پایتخت کشورمان است.

ساختمان‌ها زشت و به سبک گوتیک[۱۷] ساخته شده بود، انگار معمارشان سعی کرده بود از عظمت دانشگاه‌هایی مثل آکسفورد[۱۸] و

هاروارد[۱۹] تقلید کند، ولی موفق نشده بود. با اینکه ساختمان طاق‌های مایل و ناودان‌های کله‌اژدری داشت، باز هم خاکستری و کسالت‌بار بود. در واقع طوری طراحی شده بود که اگر کسی تصادفاً گذرش به آکادمی علوم سنت اسمیتن افتاد، راهش را بکشد و برود و هرگز یادش نیفتد.

ولی محوطه‌ی آکادمی در مقایسه با ساختمان سیمانی کوتاه و پهن مدرسه‌ی راهنمایی‌ام واقعاً زیبا بود. من و الکساندر زمان نامناسبی از راه رسیدیم، یعنی چند دقیقه قبل از تاریک شدن هوا در چله‌ی زمستان. هوا تاریک و روشن و آسمان دلگیر بود و ساختمان‌ها در سایه فرو رفته بود. با این حال هیجان‌زده بودم. احتمالاً اینکه سوار سدان[۲۰] لوکس الکساندر شده بودیم، به هیجانم می‌افزود. ماشینش چند دکمه‌ی اضافی روی داشبورد داشت -البته از ترس اینکه در ساعات اوج ترافیک موشک شلیک کنم، به من هشدار داده بود به آن‌ها دست نزنم.

پدر و مادرم به رفتنم اعتراض نکرده بودند. الکساندر با تعریف از آکادمی علوم تحسینشان را برانگیخته و به آن‌ها اطمینان داده بود فقط چند کیلومتر از خانه دور می‌شوم. مامان و بابا هر دو به خاطر قبولی در چنین مؤسسه‌ی باکلاسی به من افتخار می‌کردند. علاوه بر آن خوشحال بودند که مجبور نیستند شهریه بدهند -الکساندر به آن‌ها گفت من بورسیه‌ی کامل گرفته‌ام و به من گفت دولت آمریکا همه‌ی هزینه‌ها را پرداخت می‌کند. با این حال از اینکه مجبور بودم به این سرعت بروم، تعجب کردند و مامان از اینکه نمی‌توانست حتی برایم شام خداحافظی درست کند، ناراحت شد. مامان عاشق سالگرد

و تولد بود و به هر بهانه‌ی پیش‌پاافتاده‌ای شام درست می‌کرد و جشن می‌گرفت، مثلاً کاپیتان شدنم در تیم شطرنج مدرسه -با اینکه فقط من عضو تیم شطرنج بودم. ولی الکساندر با این وعده که من خیلی زود به خانه سر می‌زنم، نگرانی‌شان را برطرف کرده بود. وقتی پرسیدند آیا می‌توانند برای دیدنم به آکادمی بیایند، به آن‌ها اطمینان داد که می‌توانند، هر چند با زیرکی زمان دقیقی را تعیین نکرد.

مایک برژینسکی[۲۱] چندان از رفتنم خوشحال نشده بود. مایک از کلاس اول دبستان صمیمی‌ترین دوستم بود، گرچه شاید اگر بعداً با هم آشنا شده بودیم، دوست نمی‌شدیم. مایک به یکی از آن کم‌آموزهای[۲۲] خونسرد تبدیل شده بود که باید سر کلاس‌های پیشرفته می‌نشست، ولی کلاس‌های جبرانی را ترجیح می‌داد، چون مجبور نمی‌شد به خودش زحمت درس خواندن بدهد. مدرسه‌ی راهنمایی برایش اسباب خنده بود.

وقتی به او زنگ زدم تا خبر بدهم، پرسیده بود: «می‌خوای بری آکادمی علوم؟»

حتی سعی نکرد نفرتش را پنهان کند: «به جاش رو پیشونی‌ت بنویس 'بی‌عرضه' و خلاص.»

خیلی جلوی خودم را گرفتم تا حقیقت را به او نگویم. مایک بیش از هر کس دیگری از اینکه سیا من را برای آموزش انتخاب کرده بود، تعجب می‌کرد. بچه که بودیم، ساعت‌ها در زمین بازی ادای فیلم‌های جیمز باند را در می‌آوردیم. ولی نمی‌توانستم حقیقت را به او بگویم.

الکساندر در اتاقم نشسته بود و در کمال خونسردی به گفت‌وگویمان گوش می‌داد. به جای آن فقط توانستم بگویم: «اون‌قدرا هم که فکر

می‌کنی مزخرف نیست.»

مایک جواب داده بود: «نه. احتمالاً مزخرف‌تره.»

به همین دلیل وقتی همراه یک مأمور فدرال واقعی به آکادمی جاسوسی رسیدم، ناخودآگاه فکر کردم اگر مایک اینجا بود، برای اولین بار در زندگی‌مان به من حسادت می‌کرد. محوطه‌ی آکادمی فضایی پرشور، مرموز و هیجان‌انگیز داشت.

در حالی که بینی‌ام را به پنجره چسبانده بودم، گفتم: «وای!»

الکساندر گفت: «اینکه چیزی نیست. اینجا یه چیزایی هست که در نگاه اول متوجهش نمی‌شی»

«منظورت چیه؟»

الکساندر جوابی نداد. وقتی به سمتش برگشتم، به جای اطمینان همیشگی دیدم مردد است.

پرسیدم: «چی شده؟»

«دانش‌آموزا رو نمی‌بینم.»

«شاید رفتن شام بخورن.»

«تا شام یه ساعت مونده. معمولاً این ساعت باید سرگرم ورزش، تمرین فیزیکی و آموزش دفاع شخصی باشن. حیاط باید الان حسابی شلوغ باشه.»

الکساندر ناگهان جلوی ساختمان چهار طبقه‌ی بی‌در و پیکری ترمز کرد. روی تابلویش نوشته بود: «خوابگاه آرمیستِد[۲۲]».

«هر وقت گفتم، بدو به سمت اون در. من هواتو دارم.»

معلوم شد واقعاً در جلد چرمی زیربغل چپش تفنگ گذاشته است. آن را درآورد و دستش را به سمت دستگیره‌ی در کمک‌راننده دراز کرد.

۲- شروع به کار

«صبر کن!»

هیجانم به آنی به وحشت تبدیل شده بود. «بهتر نیست تو ماشین بمونیم؟»

«کی مأموره؟ من یا تو؟»

«تو.»

«پس بدو!» الکساندر با یک حرکت سریع در را باز کرد و عملاً مرا به بیرون هل داد.

با عجله از ماشین پیاده شدم. جاده‌ی سنگی منتهی به خوابگاه به خاطر برفابه‌ای که صدها جفت کفش لگدمالش کرده بود، لیز شده بود. پایم لغزید و سُر خوردم.

از دور، صدای ترق توروق شنیدم. انفجار کوچکی در سمت چپم برف‌ها را به هوا پرت کرد.

یک نفر داشت به من شلیک می‌کرد!

بلافاصله شک کردم چرا تصمیم گرفته بودم به آکادمی بیایم.

صدای ترق توروق در هوای سرد بیشتر شده بود، صدا این بار از پشت سرم می‌آمد. الکساندر هم شروع به تیراندازی کرده بود. دست‌کم حدس می‌زدم او هم تیراندازی می‌کند. جرئت نکردم به عقب نگاه کنم. می‌ترسیدم میلی‌ثانیه‌های ارزشمندی را که بهتر بود صرف نجات جانم کنم، هدر بدهم.

گلوله‌ای کنار پایم روی زمین کمانه کرد. با نهایت سرعت خود را به در خوابگاه کوبیدم. در با شتاب باز شد و من تلوتلوخوران وارد سالن امنیتی کوچکی شدم. در دیگری روبرویم کنار اتاقک شیشه‌ای نگهبانی قرار داشت. ولی لای در باز بود و جای سه گلوله‌ی گرد به

۲- شروع به کار

وضوح روی شیشه دیده می‌شد. سراسیمه از آن گذشتم و خود را در یک سالن انتظار سر باز یافتم.

از آن سالن‌هایی بود که دانش‌آموزان معمولاً وقت آزادشان را در آن می‌گذرانند؛ چند کاناپه‌ی پاره‌پوره، تلویزیون قدیمی، میز بیلیارد کج و معوج و چند بازی ویدئویی داشت. راهروهایی در دو طرف آن امتداد داشت و یک راه‌پله‌ی بزرگ و فرسوده به...

ضربه‌ای ناگهانی باعث شد پایم شل شود و زمین بخورم. به پشت روی زمین افتادم. کمتر از یک ثانیه بعد کسی خودش را روی من انداخت. سر تا پا سیاه پوشیده و فقط چشم‌هایش معلوم بود. با زانوهایش دست‌هایم را به زمین چسباند. قبل از اینکه بتوانم جیغ بکشم، دستش را محکم روی دهانم گذاشت.

مهاجم با صدایی آهسته و عصبانی گفت: «تو کی هستی؟»

من‌ومن‌کنان گفتم: «ب... ب... ب... بنجامین ریپلی. دانش‌آموز اینجام.»

«تا حالا ندیده‌مت.»

توضیح دادم: «همین امروز پذیرفته شدم.» و بعد به عقلم رسید که اضافه کنم: «تو رو خدا من رو نکش.»

مهاجم ناله کرد. «یه تازه‌وارد؟ الان؟! امروز هی داره بهتر و بهتر می‌شه.»

اکنون که لحن صدایش به جای خصمانه، تمسخرآمیز بود، متوجه شدم از آنچه انتظار داشتم نازک‌تر است.

گفتم: «تو دختری!»

جواب داد: «عجب! تعجبی نداره قبولت کرده‌ن! قدرت تشخیصت

۲- شروع به کار

خیره کننده‌ست!»

نقابش را عقب زد و صورتش را نشانم داد.

پرسید: «تفنگ همراهته؟»

«نه.»

«بلدی از تفنگ استفاده کنی؟»

«تیراندازی‌م با تفنگ بادی پسرعموم خوبه...»

آه بلندی کشید و بعد زیپ جلیقه‌ی محافظش را باز کرد. یک حمایل چرمی براق روی لباسش بسته بود که سلاح‌های مختلفی از آن آویزان بود: تفنگ، چاقو، ستاره‌های پَرتابی[۲۲] چینی و نارنجک. دستش از روی همه‌ی این‌ها رد شد و شیء کوچکی را که نوک کندی داشت، انتخاب کرد.

«این یه تپانچه‌ی برقیه. از فاصله‌ی دور تأثیر زیادی نداره، ولی خوبیش اینه که باهاش نمی‌تونی تصادفی من رو بکشی.»

آن را کف دستم گذاشت، با عجله طرز استفاده‌اش را یادم داد - دکمه‌ی روشن و خاموش، ماشه، نقطه‌ی برخورد- بعد برخاست و با حرکت دست از من خواست دنبالش بروم.

همین کار را کردم. هر چه بود کار دیگری از دستم برنمی‌آمد. از جلوی راه‌پله‌ی باشکوهی گذشتیم و به سمت تالار جنوبی خوابگاه رفتیم. دخترک ظاهراً کارش را بلد بود، برای همین در کنارش احساس امنیت بیشتری می‌کردم. از حرکاتش تقلید کردم؛ مانند او دزدکی راه رفتم و همان‌طور که او تفنگش را در دست گرفته بود، سلاح برقی‌ام را نگه داشتم.

چون این اولین باری بود که حرکات اکشن انجام می‌دادم، دقیقاً

۲- شروع به کار

نمی‌دانستم قانونش چیست. احساس کردم باید خود را معرفی کنم.

«راستی، من بنجامینم.»

«قبلاً گفتی. بیا یه قراری بذاریم. اگه جون سالم به در بردیم، اون‌وقت با هم آشنا می‌شیم.»

«باشه. اینجا چه خبره؟»

«ظاهراً یه نفوذ امنیتی اتفاق افتاده. امروز بعدازظهر یه جلسه درباره‌ی دیپلماسی داشتن که همه‌ی دانش‌آموزها توش شرکت کردن. دشمن در طول این جلسه یواشکی وارد محوطه‌ی دانشگاه شده و سالن جلسه رو محاصره کرده. همه‌ی دانش‌آموزها و پرسنل دانشگاه رو داخل سالن گروگان گرفته‌ن.»

«تو چجوری فرار کردی؟»

«فرار نکردم. جلسه رو پیچوندم. دیپلماسی کیلویی چنده!»

«کس دیگه‌ای باهات نیست؟»

«تا جایی که می‌دونم فقط من و توییم. سعی کردم نیروی کمکی بخوام، ولی دشمن همه‌ی ارتباطات رادیویی رو مسدود کرده.»

«چند نفرن؟»

«۴۱ نفر رو شمردم، تا الان. اونایی که دیدم کاملاً حرفه‌ای، تا بن دندون مسلح و خیلی خطرناکن.»

آب دهانم را قورت دادم: «فقط پنج دقیقه‌ست رسیده‌م اینجا، اون‌وقت انتظار دارن فقط با یه سلاح برقی با یه گردان کماندوی آدم‌کش بجنگم؟»

برای اولین بار از زمان آشنایی‌مان، دخترک لبخند زد. گفت: «به مدرسه‌ی جاسوسی خوش اومدی.»

۳- درگیری

ساختمان اداری نیتان[۳۵] هیل

شانزدهم ژانویه

۵:۱۰ بعدازظهر

اینکه در اولین بازدید از مدرسه‌ات به این فکر کنی که هر لحظه امکان دارد نیروهای دشمن بهت حمله کنند، واقعاً عذاب‌آور است. با اینکه پشت سر دخترک از جلوی مکان‌های بسیاری که در صورت زنده‌ماندن به دردم می‌خورد گذشتم، نمی‌توانستم روی هیچ‌کدام تمرکز کنم. در این بین دخترک به نحو حیرت‌انگیزی خونسرد بود. حتی در راه به چیزهای جالب مدرسه اشاره کرد، انگار یک بازدید عادی بود.

در حالی که سلاح به‌دست، دزدکی در راهروی طبقه‌ی اول جلو می‌رفتیم، گفت: «اینجا تنها خوابگاه مدرسه است. هر سیصد تا دانش‌آموز اینجا زندگی می‌کنن. صد سال پیش ساخته شده، واسه همین همون‌طور که احتمالاً متوجه شدی، سیستم دفاعیش در برابر دشمن افتضاحه. تازه، لوله‌کشیش هم مال عهد بوقه. سالن غذاخوری اون‌طرفه. غذا رأس ساعت هفت صبح، یک بعدازظهر و شیش غروب سرو می‌شه... الان داریم می‌ریم سمت راهروی جنوبی که بین خوابگاه و ساختمون اداریه. اگه بری بیرون سریع‌تر می‌رسی، ولی وقتی هوا خوب نیست، این مسیر بهتره... یا وقتی تک‌تیراندازهای دشمن توی محوطه‌ن.»

صدای خفیف تیراندازی از بیرون به گوش رسید. با اینکه حدود صد متر آن طرف‌تر و آن سوی دیوار سنگی ضخیم بود، ناخودآگاه سرم را

۳- درگیری

دزدیدم. این کارم باعث شد دخترک دوباره آه بکشد.

گفتم: «صبر کن!»

هیجان باعث شده بود فراموش کنم. «ما اینجا تنها نیستیم. من با الکساندر هیل اومدم.»

انتظار داشتم خیالش راحت شود، یا حتی به هیجان بیاید. ولی در کمال تعجب، به نظر می‌رسید کفرش درآمده. «کجاست؟»

«بیرونه. داره با اون تک‌تیراندازها می‌جنگه. فکر کنم وقتی بیرون بودم، جونمو نجات داد.»

گفت: «مطمئنم خودش هم همین فکر رو می‌کنه.»

به دوراهی رسیدیم، جایی که پنجره‌ها به چمن‌های پوشیده از برف مشرف بود. دخترک علامت داد که سرم را بدزدم و بعد یواشکی از پنجره به بیرون نگاه کرد. هوا تاریک شده بود و غیر از سایه‌ی ساختمان‌ها چیز دیگری نمی‌دیدم، ولی او ظاهراً دید. اخم کرد و گفت: «کل محوطه رو پوشش داده‌ن. نمی‌تونیم از اینجا بریم بیرون. کاری که باید بکنیم اینه: یه فرستنده‌ی رادیویی اورژانسی طبقه‌ی بالای ساختمون اداری هست.»

با سر به سازه‌ی گوتیک پنج طبقه‌ای اشاره کرد که در جنوبمان قرار داشت. «به مقر آژانس متصله. اون‌قدر قدیمیه که لابد دشمن از وجودش خبر نداره. اگه خودمون رو برسونیم اونجا، شاید بتونیم نیروی کمکی خبر کنیم.»

«فکر خوبیه.» نهایت تلاشم را کردم که خونسرد به نظر برسم، گرچه لحظه‌به‌لحظه بیشتر وحشت می‌کردم.

«ازم دور نشو و هر کاری می‌گم بکن.»

۳- درگیری

دخترک به راهروی سمت چپ پیچید، ولی مکث کرد تا به مسیر سمت راست اشاره کند. «راستی، ورزشگاه و میدون تیراندازی از این طرفه. شاید بعداً لازمت بشه.»

در حالی که سرم را پایین‌تر از پنجره‌ها نگه داشته بودم و هر لحظه انتظار حمله داشتم، دنبالش رفتم. اولین مبارزه‌ی مسلحانه‌ام آن‌طور که انتظار داشتم، پیش نرفته بود. برایم سؤال بود که آدم بدها کجا بودند. آیا داشتیم با زرنگی دورشان می‌زدیم یا جایی کمین کرده بودند که به ما حمله کنند؟ الکساندر هِیل کجا بود و چرا دخترک با شنیدن اسمش خوشحال نشده بود؟ و شاید مهم‌تر از همه...

پرسیدم: «این‌ورا دست‌شویی هست؟ باید برم دست‌شویی.»

برای اولین بار داشتم چیزی را تجربه می‌کردم که در مدرسه‌ی جاسوسی به آن «نظریه‌ی هوگارت [۳۶] درباره‌ی ادرار ناشی از ترس» می‌گفتند: میزان خطری که در آن قرار داری ارتباط مستقیمی با نیازت به ادرار کردن دارد. آبراهام [۳۷] هوگارت نخستین جاسوس سیا و در نتیجه اولین پروفسور مدرسه‌ی جاسوسی بود. او این رساله‌ی ضروری جاسوسی را براساس تجربیاتش نوشته بود -می‌گفتند همیشه پوشک بزرگسال می‌پوشید تا اگر دردسری پیش آمد، آماده باشد.

دخترک دوباره آه کشید. «چرا قبل تیراندازی نرفتی؟»

توضیح دادم: «نمی‌دونستم قراره تیراندازی بشه. در واقع فکر کنم به خاطر تیراندازی مجبورم برم.»

«تحمل کن، کله‌فندقی. فعلاً نمی‌تونیم گاردمون رو بیاریم پایین.»

نهایت تلاشم را کردم که اطاعت کنم. چند دقیقه‌ی بعد به ساختمان

۳- درگیری

اداری نیتان‌هیل رسیدیم که در واقع در مرکز محوطه‌ی دانشگاه قرار داشت. مانند محوریک چرخ بود که بقیه‌ی ساختمان‌ها به شکل دایره‌وار از آن بیرون زده بود. راهرویی که به انتهایش رسیده بودیم به یک سالن ورودی بزرگ ختم می‌شد که راه‌پله‌های وسیع و باشکوهی در دو طرفش بود. درهای چوبی کلفتی از یک طرف اتاق به بیرون راه داشت و از طرف دیگر، به دو در بسیار بزرگ‌تر می‌رسید که در کتابخانه‌ی مدرسه بود.

دخترک به سمت نزدیک‌ترین راه‌پله رفت بعد ناگهان ایستاد. و آهسته گفت: «دوتا مأمور دشمن. طبقه‌ی بالان.»

این کلمات ترسناک‌ترین چیزهایی بود که تا آن زمان شنیده بودم.

«باید دست به سرشون کنم. از کتابخونه رد شو و از پله‌های پشتی برو بالا.»

«کجا برم؟»

سعی کردم مانند او آهسته حرف بزنم، ولی نتوانستم. به نظر می‌رسید حتی زمزمه‌ام در کل اتاق طنین انداخت. در نیم‌طبقه‌ی بالایی، یک نفر از سایه‌ها بیرون آمد. دخترک آهسته گفت: «دفتر مدیر» و من را به جلو هل داد. «بدو.»

درست است که تیراندازی یا مبارزه‌ی تن‌به‌تن بلد نبودم، ولی دویدن تخصصم بود. بارها مجبور شده بودم از دست دِرک دنت فرار کنم. اما هرگز در موقعیت مرگ و زندگی و در حالی که ترشح آدرنالین در خونم به بالاترین حد رسیده بود ندویده بودم. مثل پس‌سوز[۲۸] داشتن بود. در یک چشم به هم زدن فاصله‌ی بیست متری تا کتابخانه را دویدم.

۳- درگیری

در حالی که به سمت امنیت آنجا شیرجه می‌زدم، چند گلوله به فرش خورد و یکی هم چارچوب در را سوراخ کرد. کتابخانه شبیه غار بسیار بزرگی بود؛ چهار طبقه بالکن پهن که دورتادور فضای باز مرکزی قرار داشت. هزارتویی از قفسه‌های کتاب هم در طبقه‌ی اصلی قرار داشت. در حالت عادی از دیدن این همه کتاب به هیجان می‌آمدم ولی در آن لحظه کتابخانه برایم مانند تله‌ی انفجاری بسیار بزرگی بود؛ هزاران مخفیگاه برای کمین کردن آدم‌کش‌ها داشت.

در هر گوشه راه‌پله‌ای به سمت بالا امتداد داشت. زیگزاگی از بین قفسه‌ها گذشتم و به سمت راه‌پله‌ای رفتم که آن طرف اتاق قرار داشت. در حالی که صدای شلیک گلوله از تالار ورودی به گوش می‌رسید، دو پله یکی از پلکان بالا رفتم.

به محض اینکه به طبقه‌ی سوم رسیدم، گلوله‌ای به نرده‌ی راه‌پله خورد. خود را روی زمین انداختم. در طبقه‌ی اول مرد سیاه‌پوشی مسلسل به دست به سمت راه‌پله‌ای که در آن بودم دوید. سلاح برقی‌ام از این فاصله به درد نمی‌خورد. ولی قفسه‌ای پر از کتاب‌های مرجع نزدیکم بود.

سنگین‌ترین کتابی را که می‌توانستم پیدا کنم، راهنمای تصویری کوپر[۲۹] درباره‌ی تسلیحات دوران شوروی، برداشتم، با عجله سرعت حرکت مهاجم را نسبت به نیروی جاذبه محاسبه کردم و بهترین زمان پرتاب کتاب از بالای نرده را به دست آوردم. از پایین صدای واضح برخورد کتاب با جمجمه را شنیدم. بعد هم صدای ناله‌ی مهاجم آمد که روی زمین افتاد. برخلاف ادعاهای قبلی مایک برژینسکی، در آن لحظه موفق شدم یک کاربرد عملی برای جبر در

۳- درگیری

دنیای واقعی پیدا کنم.

با عجله خود را به طبقه‌ی چهارم رساندم و دری را یافتم که انگار سال‌ها باز نشده بود. به راه‌پله‌ی قدیمی و کثیفی ختم می‌شد. از پلکان دیگری بالا رفتم و به راهرویی دراز و پهن رسیدم که دو طرفش درهای باشکوه دفترها قرار داشت. با عجله دویدم و به تابلوی اسم هر یک از درها نگاهی انداختم: رئیس امور دانش‌آموزان، معاون ارزیابی ریسک، مدیر ضدجاسوسی.

سرانجام دری را وسط راهرو پیدا کردم که روی آن نوشته بود: «مدیر». از مسیری که آمده بودم، صدای پا می‌آمد. بیشتر از یک نفر بودند. خود را به در اتاق مدیر کوبیدم. قفل بود. اما فشاری که به در آورده بودم باعث شد روی زمین ولو شوم.

یک صفحه‌کلید کامپیوتری در سمت راست در قرار داشت. روی صفحه‌ی کوچک بالای آن نوشته بود: «کد ورودی را وارد کنید.» کسی از کد ورودی حرف نزده بود. نگاهی به راه‌پله‌ی کثیف انداختم. صدای پاها بلندتر شده بود. دشمنانم تقریباً به در رسیده بودند. تا چند ثانیه‌ی دیگر سروکله‌شان پیدا می‌شد. فرصت کافی نداشتم تا دوان‌دوان خود را به آن سوی راهرو برسانم.

در اتاق مدیر یگانه راه خروجم بود و فقط یک فکر برای ورود به آن به ذهنم رسید. سلاح برقی‌ام را روشن کردم و آن را به صفحه کلید فشردم. به علت شوک الکتریکی‌ای که به سیستم وارد کردم، صفحه‌ی کوچکش روشن و خاموش شد. بعد اتصالی کرد و همه‌ی چراغ‌های راهرو خاموش شد. در تاریکی مطلق فرو رفتم.

نقشه‌ام این نبود.

۳- درگیری

صدای گرومپی از انتهای راهرو شنیدم. فکر می‌کنم صدای برخورد یکی از عوامل دشمن با در بود. به زبانی که برایم آشنا نبود، شروع کرد به فحش‌دادن. دو ثانیه‌ی بعد نور سه چراغ قوه‌ی قوی را در انتهای راهرو دیدم و در آن طرف راهرو، سه چراغ قوه‌ی دیگر.

این یعنی شش مرد مسلح در تاریکی مطلق دو طرفم را گرفته بودند.

بنابراین فقط یک کار به ذهنم رسید که انجام بدهم: خود را برای تسلیم‌شدن آماده کردم. دست‌هایم را بالای سرم بردم. عقب‌عقب رفتم و به در اتاق مدیر چسبیدم، ولی تصادفی به دستگیره‌اش خوردم. دستگیره با صدای کلیکی پایین رفت. ظاهراً قفلش را باز کرده بودم.

هر شش نور چراغ قوه به سمت صدا چرخید. به داخل دفتر تاریک خزیدم، در را محکم بستم و بلافاصله به میز عسلی خوردم. زانویم به لبه‌ی میز خورد و با صورت روی فرش افتادم. چراغ‌ها دوباره روشن شد. بی‌اختیار بدنم را مثل توپ مچاله کردم و فریاد زدم: «تو رو خدا من رو نکشین! من چیزی نمی‌دونم! تازه اومدم اینجا!»

صدایی ناامید گفت: «التماس برای نجات زندگیت؟ این یعنی بابت عملکردت نمره‌ی D می‌گیری.»

زمزمه‌هایی در تأیید حرفش بلند شد. آهسته چشم‌هایم را از روی فرش ضخیم بالا آوردم. به جای یک مشت آدم‌کش که تفنگشان را به سمتم نشانه رفته باشند، خود را مقابل میز کنفرانس یافتم. دو مرد و یک زن مسن آن طرف میز نشسته بودند و در حالی که سرشان را تکان می‌دادند، چیزهایی را در دفترچه یادداشت می‌کردند. الکساندر هیل گوشه‌ای ایستاده بود. صدای وزوز الکترونیکی‌ای را از پشت سرم

۳- درگیری

شنیدم و از بالای شانه به آن سمت نگاه کردم. چند مانیتور نقاطی را که در محوطه‌ی دانشگاه رفته بودم، نمایش می‌داد.

تازه فهمیدم چه خبر شده و اخم کردم. «این امتحان بود؟»

مردی که وسط نشسته بود -همان که از من ناامید شده بود- گفت: «بله. شانس آوردی.»

مرد تنومندی بود که ظاهراً فکر می‌کرد از بقیه خوش‌تیپ‌تر است. چند لکه‌ی غذا روی کت و شلوارش بود و شکم گنده‌اش زیپ شلوارش را تا مرز پاره شدن کش آورده بود. موی سیاهش پرپشت و مرتب بود، ولی تابلو بود که کلاه‌گیس است. «اگه واقعاً بهمون حمله شده بود، مجبور بودیم بقایای جسدت رو با پاکت پست کنیم خونه‌ت.»

جواب دادم: «ولی من هنوز هیچی یاد نگرفته‌م. تازه رسیده‌م اینجا.»

مرد با عصبانیت گفت: «خودم می‌دونم. از همه‌ی دانش‌آموزهای تازه‌وارد امتحان 'امبوم' گرفته می‌شه.»

با نگاهم از الکساندر کمک خواستم. برایم توضیح داد: «ارزیابی مهارت‌های بقا و مبارزه.»

بعد به هیئت‌مدیره رو کرد: «به نظرم اون کاری که توی کتابخونه با کتاب مرجع کرد، خیلی هوشمندانه بود.»

جناب موقشنگ با بی‌اعتنایی گفت: «شانسی بود.»

الکساندر گفت: «استفاده از سلاح برقی برای از کارانداختن صفحه‌کلید چی؟ سابقه نداشت کسی این کار رو بکنه.»

«چون کار واقعاً احمقانه‌ای بود.»

موقشنگ ایستاد و نگاه عبوسی به من انداخت. تیک کوچکی داشت،

۳- درگیری

پلک چپش می‌پرید و ظاهراً با عصبانیت تشدید می‌شد. «من مدیر آکادمی‌ام. این‌ها هم معاون‌هام هستن، مأمور کانر[۳۰] و مأمور دیکسون[۳۱]. با الکساندر هیل هم که قبلاً آشنا شده‌ی... و اریکا[۳۲].»

چرخیدم. دخترک پشت سرم ایستاده بود. بی‌سروصدا وارد اتاق شده بود. دستم را به نشانه‌ی سلام تکان دادم، ولی جوابی نگرفتم. جناب مدیر ادامه داد: «فکر کنم همه‌مون موافقیم که عملکرد امروزت افتضاح بود. مهارت‌هات در همه‌ی زمینه‌ها در سطح آماتوری و حتی از اونم بدتر بود: مبارزه‌ی غیرمسلحانه، فرار، حضور ذهن...»

با امیدواری پرسیدم: «این امتحان انشا هم داره؟ معمولاً انشاهای خوبی می‌نویسم.»

جناب مدیر به من چشم‌غره رفت و پرش پلکش چند برابر شد. «اینم نمی‌دونی که کی باید دهنت رو بسته نگه داری. رک بگم، اگه نمره‌ی اس‌تی‌آی کیوت خوب نبود و استعداد خارق‌العاده‌ای در رمزنویسی نداشتی، همین الان می‌فرستادمت خونه پیش مامان و بابات. ولی باید ببینیم چی کارت می‌شه کرد. خیلی کارداری، ریپلی. فعلاً هم که میانگین نمره‌ت D منفیه.»

این را گفت و با تکان دست مرخصم کرد. در حالی که احساس پوچی می‌کردم، از دفتر بیرون آمدم. تا به حال نمره‌ای پایین‌تر از B نگرفته بودم. آن یک بار هم نمره‌ی ۸۹ از خوش‌نویسی در کلاس سوم بود. علاوه بر آن حرف‌های مدیر کمی گیجم کرده بود. خبر نداشتم استعداد خارق‌العاده‌ای در رمزنویسی دارم. در واقع گرچه ریاضی‌ام خوب بود، همیشه با رمزنویسی مشکل داشتم. وقتی این همه کد وجود دارد، ریاضیات و منطق تا یک جایی به درد می‌خورد. به علاوه

۳- درگیری

باید در بازی با واژگان هم استعداد داشته باشی. به همین دلیل بود که می‌توانستم دقیقاً بگویم چند ثانیه از ورودم به مدرسه‌ی جاسوسی می‌گذشت: ۱۳۱۹ ثانیه، ولی نمی‌توانستم معماهای روزنامه‌ها را حل کنم.

چند بازی رمزنویسی در وب‌گاه سیا دیده بودم. فکر می‌کردم کارم افتضاح است، ولی شاید طوری طراحی شده بود که استعدادهای نهفته‌ای را که حتی خودم از وجودشان خبر نداشتم، کشف کند. اریکا پشت سرم وارد راهرو شد.

از او پرسیدم: «نباید خجالت بکشم، نه؟ منظورم اینه که... هنوز تو هیچ زمینه‌ای آموزش ندیده‌م. شرط می‌بندم هیچ تازه‌واردی از این امتحان نتیجه‌ی خوب نمی‌گیره.»

اریکا گفت: «من نمره‌ی کامل گرفتم.» و بدون خداحافظی رفت.

این‌طوری بود که درست ۲۳ دقیقه پس از ورودم به مدرسه‌ی جاسوسی، به یک نکته‌ی بسیار مهم پی بردم: قرار نبود آسان باشد.

۴- ارعاب

خوابگاه آرمیستد

شانزدهم ژانویه

۵:۵۰ بعدازظهر

اینکه از خانه‌ام به یک مدرسه‌ی شبانه‌روزی بروم که برایم غریبه بود، در شرایط عادی کار سختی بود. ولی بعد از ورودیه‌ی ترسناک و تحقیرآمیزم، فضای آنجا واقعاً برایم زجرآور شد. وسوسه شده بودم یکراست به سراغ تلفن بروم و با پدر و مادرم تماس بگیرم و از آن‌ها بخواهم دنبالم بیایند، ولی بعد متوجه‌ی چند نکته شدم:

۱. امتحان «امبوم» احتمالاً برای گلچین کردن آدم‌ها طراحی شده بود. جاسوس‌شدن قرار نبود فقط خوشگذرانی و افتخارآفرینی باشد. اگر از پس یک سناریوی ناقابل مرگ و زندگی برنمی‌آمدم، چطور می‌توانستم از پس یک اتفاق واقعی بربیایم؟

۲. تأثیر خوبی روی اریکا نگذاشته بودم. اما اگر آنجا را ترک می‌کردم، این یگانه تصویری بود که از من در ذهنش می‌ماند. اگر می‌ماندم، دست‌کم فرصتی برای تغییر آن پیدا می‌کردم.

۳. ممکن نبود اوضاع از این خراب‌تر شود. پس حتماً بهتر می‌شد.

بنابراین تصمیم گرفتم حداقل کمی بیشتر در مدرسه‌ی جاسوسی بمانم. بلافاصله بعد از اینکه جناب مدیر حالم را گرفت و اریکا بهم کم‌محلی کرد، توده‌ی تقریباً نم‌دار وسایلم را در راهروی بیرون دفتر پیدا کردم. یک بسته‌ی آشناسازی روی آن قرار داشت. برنامه‌ی کلاس‌هایم، نقشه‌ی محوطه‌ی مدرسه با آدرس اتاقم و جزوه‌ای درباره‌ی اقدامات اورژانسی برای هر اتفاقی - از مسمومیت غذایی

گرفته تا حمله با گاز اعصاب- داخل بسته بود.

اتاق من در طبقه‌ی بالایی خوابگاه آرمیستد قرار داشت. همه‌ی سال‌اولی‌ها آنجا بودند. اولش فکر کردم خیلی خوب می‌شود آن بالا اتاقی با منظره‌ای زیبا داشته باشم. اما این هم مانند صد درصد فرضیاتم درباره‌ی مدرسه‌ی جاسوسی غلط از آب درآمد. طبقه‌ی بالا در واقع یک اتاق زیر شیروانی بود که بدون هیچ نظمی به اتاق‌های تنگ و کوچکی تقسیم شده بود. سگ ما در تعطیلات بیشتر از این جا گیرش می‌آمد.

دیوارها آن‌قدر نازک بود که صدا از آن عبور می‌کرد. سقفش که در واقع بام نوک‌تیز ساختمان بود، آن‌قدر شیب داشت که فقط می‌توانستم در نصف اتاق سرپا بایستم. یک پنجره‌ی شیروانی در سراشیبی‌اش قرار داشت که روشنایی اندک و سوز سرما را به داخل راه می‌داد. ظاهراً آخرین بار در دولت کندی[۲۲] آن را در برابر سرما و گرما عایق کرده بودند. مبلمانش از اسباب و اثاثیه‌ی مازاد ارتش تشکیل می‌شد - فکر کنم مال جنگ جهانی دوم بود: تخت دراز و باریک با تشکی به سفتی سنگ، میز چوبی کوتاه کنار تخت، میزتحریر آهنی با گوشه‌های تیزی که می‌توانست چشمت را کور کند و چمدان قفل‌دار و صندلی تاشو.

اتاق حمام و دست‌شویی شخصی نداشت. دست‌شویی عمومی هم در آن سر راهرو بود. سه تا توالت قدیمی داشت که وقتی سیفونشان را می‌کشیدی، صداهای نگران‌کننده‌ای از آن‌ها بلند می‌شد. چهار تا دوش حمام هم داشت که ظاهراً محل رشد قارچ‌های نادر پا بود.

سالن اجتماعات کوچکی در بالای پله‌ها قرار داشت، با چند کاناپه‌ی

زهواردررفته و یک میز عسلی که از حراجی خریده بودند. ولی چون کف سالن سرد بود، کسی برای استراحت به آنجا نمی‌رفت.

می‌توانستم سروصدای چند دانش‌آموز همسایه‌ام را از اتاق‌هایشان بشنوم، ولی هیچ‌کدام بیرون نیامدند تا ورود مرا به مدرسه‌ی جاسوسی خوشامد بگویند یا حتی سلام کنند.

در حالی که وسایلم را در اتاق کوچکم می‌چیدم، تلفنم صدا کرد. مایک پیامک فرستاده بود: «دانشکده‌ی علوم بی‌عرضه‌ها چطوره؟» شوخی کرده بود، ولی باعث شد حالم خراب شود و احساس تنهایی کنم. جواب دادم: «عالیه.»

خوبیِ پیامک این است که وقتی دروغ می‌گویی، کسی متوجه نمی‌شود. یکی در زد.

حیرت‌زده از جا پریدم. در حالت عادی این‌طوری یکه نمی‌خورم، ولی بعد از ماجرای ورودیه کمی عصبی بودم. پاورچین پاورچین به سمت در رفتم و از چشمیِ کوچکش به بیرون نگاه کردم. کسی که در راهرو دیدم شبیه مدل‌هایی بود که روی جلد مجله‌های باکلاس می‌بینی. چند سال از من بزرگ‌تر بود و دوران عذاب‌آور نوجوانی را خیلی وقت پیش پشت سر گذاشته بود. موهای قهوه‌ای مرتب، چانه‌ای خوش‌تراش و شانه‌های پهن داشت. ژاکت گرانقیمتی روی پولیوری گرانقیمت‌تر پوشیده بود. اگر از من می‌خواستند نمونه‌ی اولیه‌ی جاسوس‌های آینده را طراحی کنم، او را می‌کشیدم. با حالتی معنادار برای چشمی دست تکان داد. «فقط در رو باز کن، بن. می‌دونم اون تویی.»

دستم به سمت دستگیره رفت و بعد مکث کردم. به این فکر کردم که

شاید این هم یک امتحان دیگر است. پسر از پشت در گفت: «این امتحان نیست. اگه می‌خواستم بهت آسیب بزنم، سی ثانیه‌ی پیش این در رو شکسته بودم. اومدم بهت خوشامد بگم.»

در را باز کردم.

پسرک وارد شد. لبخند پت‌وپهنی روی صورتش بود که همه‌ی دندان‌هایش را به نمایش می‌گذاشت. «استرس امتحان امیوم توی تنت مونده، نه؟ درکت می‌کنم. من هم مثل تو بودم. ولی لازم نیست از من بترسی.»

دستش را با حالتی دوستانه دراز کرد: «چیپ شاکتر[۲۴] هستم. از ملاقاتت خوش‌وقتم.»

با او دست دادم. خوشحال بودم سرانجام با کسی ملاقات می‌کنم که رفتارش دوستانه است. «بن ریپلی. ولی فکر کنم خودت می‌دونی.»

چیپ خندید. «آره. همه‌ی دانش‌آموزها آمار تازه‌واردها رو دارن. ولی مال تو خیلی از بقیه سَره.»

«واقعاً؟»

«البته. مخصوصاً نمره‌های رمزنویسیت.»

چیپ با حالت تحسین‌آمیزی سوت زد: «بعد از چاندرا شیکساولی[۲۵] همچین نمره‌هایی ندیده بودم... اون از اینجا یکراست مأمور سطح شش ان‌اس‌آ شد.»

گفتم: «عجب!» سعی کردم خونسرد به نظر برسم، ولی حسابی هیجان‌زده شده بودم. هنوز نمی‌دانستم چطور همچین استعدادی در رمزنویسی دارم و خودم خبر ندارم، ولی شنیدن این خبر خوب برایم خوشایند بود. برای اولین بار از زمان ورودم به مدرسه‌ی جاسوسی،

واقعاً احساس کردم به اینجا تعلق دارم.

چیپ ادامه داد: «به هر حال روزهای اول ممکنه خیلی بهت سخت بگذره. واسه همین با خودم گفتم یه دوست به دردت می‌خوره.»

اعتراف کردم: «درسته. ممنون.»

«با خودم می‌گردونمت، چم و خم کار رو نشونت می‌دم، با آدمای درست‌وحسابی آشنات می‌کنم. در عرض چند روز حال‌وهوای اینجا دستت میاد. فقط می‌خوام یه لطف کوچولو در حقم بکنی.»

گفتم: «ممنون می‌شم...» بعد به خود آمدم: «چه لطفی؟»

چیپ نگاهی به بیرون اتاق انداخت، انگار می‌خواست مطمئن شود کسی حرف‌هایمان را نمی‌شنود. بعد در را بست و قفل کرد.

«چیز زیادی نیست. فقط یه هک کردن کوچولو و بی‌ضرر کامپیوتریه. از این کارایی که رفقا همیشه واسه هم می‌کنن.»

همه‌ی شوق و ذوقم مانند بادکنکی که بادش خالی می‌شود، ته کشید. «اوم... من زیاد توی هک کردن مهارت ندارم.»

«مهم نیست. کمکت می‌کنم سخت‌ترین جاش رو رد کنی، ولی یه رمز عبور چرخان شونزده حرفی چرخه‌ی دیزی[۳۶] از فایروالش محافظت می‌کنه. نمی‌تونم پیداش کنم، ولی واسه آدم بااستعدادی مثل تو عین آب خوردنه.»

چیپ با افتخار دستی به شانه‌ام کشید و سعی کرد از من تعریف کند. نکته‌ی ناراحت‌کننده‌اش اینجاست که تقریباً موفق شد. می‌دانستم این پسر مایه‌ی دردسر است، ولی همچنان دنبال تأیید و تحسینش بودم. «کدوم کامپیوتره؟»

«پردازشگر مرکزی مدرسه، یه سری اطلاعات محرمانه‌ست که واسه

یه کلاس لازم دارم.»

«چجور اطلاعاتی؟»

حالت چهره‌ی چیپ عبوس شد. «چرا این‌قدر سؤال می کنی؟ من می‌خوام باهات دوست شم، اون‌وقت تو سؤال‌پیچم می کنی؟»

«ببخشید، ولی... من تازه رسیده‌م اینجا. نمی‌خوام تو دردسر بیفتم.»

«می‌دونی چی واقعاً تو دردسر می‌ندازدت؟ اینکه به جای دوست واسه خودت دشمن بتراشی. چون من هم می‌تونم یه دوست خیلی خوب بشم... هم یه دشمن خیلی بد.»

عضلات بدن چیپ منقبض شد و درزهای کت اسپورتش کش آمد. آب دهانم را قورت دادم. باورم نمی‌شد. در مدرسه‌های عادی در یک کار واقعاً ماهر بودم: دوری کردن از قلدرها -راه‌حلش این بود که در جمع پنهان شوی و اجازه دهی یکی تابلوتر از تو قربانی شود. ولی حالا... هنوز حتی اولین غذایم را در مدرسه‌ی جاسوسی نخورده بودم، آن‌وقت یک نفر پیله کرده بود به من.

بدتر از آن، اینکه چیپ مثل قلدرهای مدرسه‌های عادی نبود. آن‌ها معمولاً کاری می کردند که خجالت بکشی، نه اینکه دردت بیاید. بدترین کاری که می کردند این بود که هنگام رژه‌ی گروه تشویق کنندگان تیم‌های ورزشی، لباست را از پشت بکشند. چیپ ترسناک‌تر از آن‌ها بود. معلوم بود چیزی بیشتر از پول ناهارم می‌خواهد... و ظاهراً تاوان مخالفت با او درد بود.

گفتم: «نمی‌خوام باهات دشمن شم.» و تا حد ممکن در اتاق کوچکم عقب‌عقب رفتم.

چیپ کمی آرام شد و لبخندی مصنوعی زد. «از شنیدنش خوشحالم.

پس بیا به کارمون برسیم.» من را به سمت در هل داد. از جایم تکان نخورده‌م. گفتم: «الان می‌خوای این کار رو بکنی؟ هنوز چمدونم رو باز نکرده‌م.»

«دقیقاً. هیچ‌کس ازت انتظار نداره همچین کاری بکنی. تازه، همه تو سالن غذاخوری‌ان. ساعت پنج شام می‌دن.»

«از سر کنجکاوی می‌پرسم... کاری که می‌خوایم بکنیم خلاف قانونه؟»

«توی مدرسه‌ی جاسوسی چیزی به نام قانون نداریم.»

«پس... اگه گیر بیفتیم...؟»

«بن، من دوستتم، نه؟»

«آره.»

«دوست‌ها باید هوای هم رو داشته باشن. نمی‌ذارم گیر بیفتی.»

چیپ دستش را روی شانه‌ام گذاشت و طوری فشار داد که دردم گرفت. «خب، بهتره به جای اینکه مثل دخترا بحث کنیم، بریم به کارمون برسیم.»

به سمت در چرخید. انتظار داشت دنبالش بروم. بلافاصله سعی کردم گزینه‌های دیگر را بررسی کنم، ولی چیز خاصی به ذهنم نرسید. فقط یک گزینه داشتم که آن هم فرار از پنجره‌ی کوچک اتاقم بود. اگر این کار را می‌کردم از بام برف‌گرفته و شیب‌داری که چهار طبقه از زمین فاصله داشت، سر در می‌آوردم.

اما همراهی با چیپ هم چندان بی‌خطر نبود. می‌دانستم نباید به او اعتماد کنم. اگر در هک کردن رایانه گند می‌زدم - که بدون شک می‌زدم، چون حتی نمی‌دانستم رمز عبور چرخان شانزده حرفی

چرخه‌ی دیزی چیست، چه برسد به اینکه بخواهم بازش کنم- چیپ بدون شک تقصیرها را گردن من می‌انداخت و این یعنی ممکن بود فقط چند ساعت پس از ورود به مدرسه‌ی جاسوسی، اخراج شوم.

در حالی که ذهنم به شدت درگیر راه فرار بود، چیپ به در رسید. وقتی دستگیره را گرفت، صدای جلز و ولزی شبیه صدای افتادن استیک روی کباب‌پز داغ شنیدم. عضلات بدن چیپ لحظه‌ای منقبض شد، موهایش سیخ شد و تارهای آبی‌رنگ و باریک الکتریسیته از روی دندان‌هایش رد شد. سرانجام چیپ که غافلگیر شده بود ناله‌ای کرد و بعد با بدنی لرزان کف اتاقم ولو شد.

در باز شد و پسری تقریباً همسن و سال من که موهای سیاهش جلوی یک چشمش را گرفته بود، به داخل سرک کشید. لگد آهسته‌ای به چیپ زد تا مطمئن شود بی‌هوش شده. بعد دستگاه کوچکی را که با سیم به دستگیره‌ی بیرونی در وصل کرده بود، نشانم داد.

«مولد واندوگراف[۳۷] دستی. خیلی به‌دردبخوره، ولی تأثیرش فقط پنج دقیقه‌ست. اگه جونت برات عزیزه، توصیه می‌کنم تا اون موقع تا می‌تونی از اینجا دور شی.»

۵- اطلاعات

سالن غذاخوری

شانزدهم ژانویه

۶:۲۰ بعدازظهر

«اولین چیزی که باید درباره‌ی مدرسه‌ی جاسوسی بدونی اینه: جای مزخرفیه.»

موری هیل[۲۸]، پسری که مرا از شر چیپ نجات داده بود، با چنگال مقداری اسپاگتی در دهانش چپاند. در سالن غذاخوری بودیم - بقیه به اختصار می‌گفتند غذاخوری - و داشتیم شام می‌خوردیم. بیشتر دانش‌آموزان - سیصد دانش‌آموز دوازده تا هجده ساله - در گروه‌های کوچک دورتادورمان نشسته بودند. اگرچه کس دیگری زحمت معرفی خود را نداده بود، همه آشکارا از حضورم آگاه بودند. هر بار نیم‌نگاهی به یکی از گروه‌ها می‌انداختم، یک نفر را می‌دیدم که خیلی سریع نگاهش را از من می‌دزدد.

غذاخوری از اتاقم دور نبود و دقیقاً کنار خوابگاه بود. نگران بودم چیپ برای پیدا کردنم اول از همه به آنجا بیاید، ولی موری مدعی بود جای شلوغ امن‌تر است. تازه، بدجوری گرسنه‌اش بود.

موری ادامه داد: «همه‌ی چیزایی که تو مدرسه‌ی عادی ازش متنفری اینجا هم هست: گروه‌های اجتماعی سخت‌گیر، معلم‌های مزخرف، مدیرهای به‌دردنخور، غذای آشغال، قلدرها. تازه، بعضی‌وقت‌ها یکی پیدا می‌شه که می‌خواد بکشتت.»

موری سیزده سال داشت و احتمالاً دانش‌آموز کلاس دوم بود ولی چون بهار پارسال در امتحان بقای شخصی مردود شده بود، یک سال

عقب افتاده بود. ظاهراً در مبارزه‌ی شبیه‌سازی‌شده‌ی نهایی تصادفی به کلاه‌گیس جناب مدیر شلیک کرده بود - از تفنگ مشقی استفاده می‌کرده‌اند، به همین دلیل جناب مدیر آسیبی ندیده بود ولی کلاه‌گیسش خراب شده بود. به نظر نمی‌رسید موری از اینکه مجبور است سال اول را دوباره بگذراند ناراحت باشد، هر چند ظاهراً هیچ چیز ناراحتش نمی‌کرد. برخلاف بقیه‌ی بچه‌های حاضر در غذاخوری، ظاهرش برایش مهم نبود... یا اینکه بقیه درباره‌اش چه فکری می‌کردند. همکلاسی‌های ما شق‌ورق نشسته بودند و لباس مرتب و اتوکشیده به تن داشتند، انگار نگران بودند طرز نشستن و سر و وضعشان هم امتیاز داشته باشد. اکثرشان شلوار جین اتوکشیده و پولیورهایی زیبا به تن داشتند، لباس‌هایی که رسمی به نظر می‌رسید و در عین حال در صورت وقوع حمله‌ی ناگهانی، می‌توانستند راحت حرکت کنند. انگار موری برخلاف آن‌ها می‌خواست شلخته به نظر برسد. موهایش ژولیده بود، پیراهنش را در شلوارش فرو نکرده بود و چند جای پولیورش لک بود - و در همان لحظه به لایه‌ای از سس اسپاگتی آغشته شد. حالت نشستنش شبیه یک رشته ماکارونی خیس بود و جوراب‌هایش لنگه‌به‌لنگه بود. ولی معلوم بود پسر باهوشی است و وقتی حرفی برای گفتن داشت -مثل الان- مصمم بود حرفش را بزند. به زحمت می‌توانستم لابه‌لای حرف‌هایش چیزی بگویم.

گفتم: «صبر کن. منظورت اینه که چیپ می‌خواست...»

«بکشتت؟ نه. اون‌وقت کسی نمی‌موند که بهش زور بگه. ازت خواست چی کار کنی؟»

«پردازشگر مرکزی مدرسه رو هک کنم.»

«که چی بشه؟»

«اطلاعات محرمانه. واسه یکی از کلاس‌هاش.»

موری با حالت آگاهانه‌ای سر تکان داد. «احتمالاً دنبال جواب سؤال‌های امتحان بوده. چیپ عملاً سعی کرده هر کی رو که اینجاست مجبور کنه تو تقلب بهش کمک کنه.»

«هیچ‌کس تا حالا به معلم‌ها نگفته؟»

«اوه، خودشون می‌دونن.»

«اون‌وقت نَنداختنش بیرون؟»

«اینجا که مدرسه‌ی معمولی نیست. ما قراره جاسوس بشیم، نه پیشاهنگ. اینجا می‌تونی به خاطر تقلب کردن نمره‌ی کامل بگیری، به شرطی که زرنگ باشی.»

به پشتی صندلی‌ام تکیه دادم و سعی کردم از این حرفش سر دربیاورم. «یعنی باید سعی می‌کردم سیستم رو هک کنم؟»

«معلومه که نه. از فایروال اول هم نمی‌تونستی رد بشی. شورای امنیتی گیرت می‌نداخت، چیپ می‌گفت بی‌گناهه، و تو رو قربانی می‌کردن تا درس عبرتی بشه برای بقیه‌ی دانش‌آموزها که کاری به کار پردازشگر مرکزی نداشته باشن.»

«ولی تو گفتی تقلب‌کردن اشکالی نداره...»

«به شرطی که زرنگ باشی. هک‌کردن احمقانه‌ست.»

«ولی چیپ مجبورم می‌کرد.»

«این‌جوری خودش مرتکب جرم نمی‌شد. کارهای احمقانه زمانی که بتونی یکی دیگه رو مجبور کنی واست انجامش بده، احمقانه نیست.»

سرم را تکان دادم. گیج شده بودم. گفتم: «این دیوونگیه.»

«بیخود نیست به اینجا می‌گن مؤسسه[۳۹]. اون رو می‌خوری؟»

نگاهی به بشقاب اسپاگتی‌ام انداختم. به آن دست نزده بودم. پس از هیجانات آن روز، اشتهایم کور شده بود. ظاهر نفرت‌انگیز غذا بدتر دل‌زده‌ام کرده بود. خراب کردن اسپاگتی کار آسانی نیست، ولی پرسنل آشپزخانه از پس این کار بر آمده بودند. نودل‌ها نپخته بود و سس گوشت شبیه کنسرو غذای سگ بود.

شامم را روی میز به سمت موری هل دادم و او با ولع مشغول خوردن شد. گفت: «اشتباه بزرگی کردی. اسپاگتی بهترین غذای اینجاست. بذار یه نصیحتی بهت بکنم: تا می‌تونی برای خودت کره‌ی بادوم زمینی و مربا بخر. این رو که دارم بهت می‌گم کسی تأیید نمی‌کنه، ولی به نظر من از قصد غذای اینجا رو این‌قدر مزخرف درست می‌کنن. می‌خوان سیستم ایمنی بدنمون رو تقویت کنن تا اگه یکی سعی کرد مسمومون کنه موفق نشه. آرسنیک پیش رولت گوشتِ اینجا کم میاره.»

پرسیدم: «اینجا ویژگی خوب هم داره؟»

موری با دست به اطراف اتاق اشاره کرد: «بچه‌های خوبی داره. بعضی از کلاس‌ها هم زیاد بد نیست.»

«مثلاً کدومشون؟»

«کلاس‌های کامپیوترش بد نیست. برنامه‌های زبانش هم خوبه. راستی، پیشنهاد می‌کنم آی‌اس‌ای‌اِی رو برداری: مقدمه‌ای بر گول‌زدن عوامل دشمن. تنها کلاسی بود که تکالیفش را انجام می‌دادم.»

«کلاس اسلحه‌شناسی و مبارزه چی؟»

مورِی با چنگالی که در نیمه‌راه دهانش مانده بود، خشکش زد.

«وای، نه. نگو که یه فلمینگی.»

«فلمینگ دیگه چیه؟»

«یکی که فکر می‌کنه اومده اینجا جیمز باند شه.»

متوجه‌ی منظورش شدم. ایان فلمینگ جیمز باند را ساخته بود... و به این ترتیب انسان‌هایی را بار آورده بود که ساده‌لوحانه فکر می‌کردند جاسوسی شغل پرزرق و برقی است، مثل من. احساس کردم گوش‌هایم از شدت خجالت سرخ شده، ولی سعی کردم خونسرد رفتار کنم. گفتم: «کار این مدرسه اینه که جاسوس‌شدن رو یادمون بده.»

«آره. تو زندگی واقعی. با فیلم فرق داره. هالیوود یه مشت دروغ به خوردت داده، اینکه جاسوسی توی پوشیدن کت و شلوار شیک و استفاده از وسایل خفن و تعقیب‌وگریز با ماشین در جاهای فوق‌العاده‌ای مثل مونت‌کارلو[۴۰] و گشتاد[۴۱] خلاصه شده. در حالی که در واقع خرکاری توی خرابه‌های جهان سومی مثل موگادیشو[۴۲] و نیوئرکه[۴۳].»

سعی کردم دلسردی‌ام را پنهان کنم: «حتماً مأموریت خوب هم دارن. الکساندر هِیل شبیه کسی نیست که داره خرکاری می‌کنه.»

«آره، شاید یکی‌دو تا کار درست‌وحسابی باشه. ولی مال از ما بهترونه. اگه خیال داری درگیر رقابت‌های اینجا بشی و شش سال آینده رو سگ‌دو بزنی تا مهارت‌هات رو ثابت کنی، مهمون من باش. ولی نمی‌تونی نفر اول بشی. نفر اول اونه.»

موری با چنگالش به پشت سرم اشاره کرد. قبل از اینکه برگردم، می‌دانستم به چه کسی اشاره می‌کند.

به محض ورود اریکا متوجه‌ی حضورش شده بودم. فقط او تنها نشسته بود، گرچه به نظر می‌رسید خودش دوست داشت تنها باشد. از قیافه‌ی همه‌ی پسرهای داخل غذاخوری معلوم بود دوست دارند با اریکا گپ بزنند و از قیافه‌ی همه‌ی دخترها معلوم بود دوست دارند با او دوست شوند. ولی اریکا به همه‌ی این‌ها بی‌تفاوت بود. کتابی را جلوی صورتش گرفته بود و ظاهراً به هیچ چیز و هیچ کس علاقه نداشت. ولی با توجه به برخورد کوتاهم با او حدس می‌زدم تظاهر به بی‌تفاوتی می‌کرد. اریکا احتمالاً در آن لحظه از هر اتفاقی که در غذاخوری و شاید در کل مدرسه می‌افتاد، اطلاع داشت.

پرسیدم: «اون بهترین دانش‌آموز اینجاست؟ ظاهراً زیاد از ما بزرگ‌تر نیست.»

«نیست. تازه سال سومیه. ولی از نظر فنی بیشتر از ما دستش تو کار بوده. هر چی باشه یه چیزایی به ارث برده.»

به سمت مورِی برگشتم تا بپرسم چطور.

توضیح داد: «اسمش اریکا هِیله.»

متوجه‌ی منظورش شدم. «دختر الکساندره؟»

«همین‌طور نوه‌ی سایرس[۱۱] هِیل، نتیجه‌ی اِیبودایه[۱۵] هِیل، نبیره‌ی یولیسیز[۱۶] هِیل و تا آخر. این نسل همین‌جوری می‌ره و می‌ره تا می‌رسه به پدرپدرپدرپدربزرگش که کسی نیست جز شخص نیتان هِیل. خانواده‌اش حتی قبل از اینکه آمریکایی وجود داشته باشه، برای آمریکا جاسوسی می‌کرده‌ن. اگه یه نفر نیروی نخبه از اینجا فارغ‌التحصیل بشه، اون یه نفر اریکاست.»

«یعنی نمی‌خوای سعیت رو بکنی؟»

مورِی کاسه‌ی خالی اسپاگتی دومش را کنار گذاشت و مشغول خوردن دسر شد. دسرژله‌ی سبزرنگی بود که چیزهای عجیب و غریبی داخلش ریخته بودند.

«منم اون اوایل که تازه اومده بودم اینجا، مثل تو بودم. مشتاق‌ترین قلمینگی بودم که تا حالا دیده‌ی. ولی یه روز وسط ترم دومم رفته بودم ورزشگاه تا یاد بگیرم چجوری با مشت از خودم در برابر مهاجم دفاع کنم. یهویی یه چیزی درباره‌ی مأمورهای میدانی بهم الهام شد: آدم کُشا سعی می‌کنن مأمورهای میدانی رو بکشن. ولی کسی سعی نمی‌کنه کارمندای مقر سازمان رو بکشه.»

گفتم: «صبر کن ببینم. تو دنبال یه کار پشت میزی هستی؟»

«البته. از ساعت نهٔ تا پنج کار می‌کنی، یه خونه‌ی قشنگ در حومه‌ی

شهر بهت می‌دن، سی سال کار می‌کنی و با یه حقوق تپل بازنشسته می‌شی. چه اهمیتی داره پرزرق و برق هست یا نه؟ من چیزهای روزمره و بی‌خطر رو به چیزهای پرزرق و برق و مرگبار ترجیح می‌دم.»

باید اعتراف کنم موری پُر بیراه نمی‌گفت. با این حال احساس می‌کردم اگر واقعاً تلاش کنم، یک روز به خوبی اریکا خواهم شد... و وقتی شدم، کشتنم کار سختی خواهد بود.

«البته نباید اجازه بدی اداره فکر کنه کار دفتری می‌خوای.»

موری با یک هورت بلند باقیمانده‌ی ژله‌اش را سرکشید. «به خاطر عدم علاقه به برنامه می‌ندازنت بیرون. باید ظاهرت رو حفظ کنی، انگار سعی می‌کنی مأمور میدانی بشی، ولی جربزه‌ش رو نداری. اینکه سعی کنی بد باشی کار راحتی نیست... هر چند، از خوب بودن خیلی راحت‌تره.»

«چرا این حرف‌ها رو بهم می‌گی؟»

«منظورت چیه؟»

به اتاق که پر از دانش‌آموز بود اشاره کردم. «نصایح حکیمانه‌ت رو با کس دیگه‌ای هم در میون گذاشته‌ی؟ چرا من رو از دست چیپ نجات دادی؟»

موری اعتراف کرد: «نه، این رو به کس دیگه‌ای نگفتم. البته سعی کردم به چند نفر بگم، ولی فایده‌ای نداشت. همون‌طور که گفتم، من هم یه زمانی مثل تو بودم. خیال داشتم اول یه زندگی رقت‌انگیز توی مدرسه داشته باشم و بعدش یه زندگی رقت‌انگیز در محل کار... ولی یه نفر من رو کشید کنار و چشمم رو به روی حقیقت باز کرد. الان خودش یه شغل اداری موفق در اداره‌ی پاریس و یه نامزد مهربون

داره و یه زندگی شاد و طولانی هم پیش روشه. من فقط دارم لطفی رو که اون در حق من کرده، در حق تو می‌کنم. درباره‌ی چیپ هم... خب... خلاصه می‌کنم، ازش خوشم نمیاد. از هر بهانه‌ای برای لت‌وپار کردنش استقبال می‌کنم. حرف چیپ شد...»

موری با سر به در اشاره کرد.

چیپ وارد شده بود. بعد از برق گرفتگی‌اش کمی وقت صرف مرتب‌کردن موهایش کرده بود. دو پسر که حتی از او هم بزرگ‌تر بودند، همراهش بودند. هر دو هیکل‌های درشت و عضلانی و موی کوتاه و رفتار سردی داشتند. گرچه احساس کردم شاید یکی‌شان دختر باشد.

موری گفت: «گِرگ هاسر[۴۷] و کریستن استابز[۴۸]. هیچ‌کدوم نابغه نیستن، ولی آژانس بدش نمیاد از آدم‌هایی استفاده کنه که گنده‌بک و بدجنس‌ان و دستوراتی رو که می‌گیرن، بی‌چون و چرا اجرا می‌کنن.»

همه‌ی افراد حاضر در سالن حین گپ‌وگفتشان مکث کردند تا ببینند چیپ و دارودسته‌اش دنبال که می‌گردند. همه‌ی چشم‌ها غیر از اریکا او را دنبال کرد. اریکا انگار نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده و همچنان به کتابش نگاه می‌کرد.

۲۹۴ دانش‌آموز دیگر وقتی دیدند چیپ، هاسر و استابز نه سراغ آن‌ها، بلکه به سمت موری و من آمدند، دسته‌جمعی از سر آسودگی آه کشیدند. ولی کسی مکالمه‌اش را از سر نگرفت. به مرکز توجه تبدیل شده بودیم.

چیپ دستش را آن‌قدر محکم روی میزمان کوبید که بشقاب‌هایمان کمی بالا پرید. با عصبانیت به موری گفت: «می‌دونم اون حقه‌ی

کوچولو کار تو بود.»

«نمی‌دونم درباره‌ی چی حرف می‌زنی.»

ظاهراً همه‌ی افراد حاضر در سالن نگران سلامتی موری بودند، ولی او در کمال تعجب کاملاً آرام بود. «من کل بعدازظهر توی آزمایشگاه رایانه بودم و کسایی رو دارم که می‌تونن این رو تأیید کنن.»

چیپ تشر زد: «این مزخرفات رو تحویلم نده. دقیقاً می‌دونی منظورم چیه.»

موری گفت: «اوه، شرط می‌بندم می‌دونم. حتماً منظورت وقتیه که سعی کردی بن رو بترسونی و مجبورش کنی تو تقلب کردن بهت کمک کنه، چون خودت عرضه نداری کارهای کثیفت رو انجام بدی، ولی بی‌احتیاطی کردی و اجازه دادی یه نفر بی‌هوشت کنه. آره، همه دارن درباره‌ش حرف می‌زنن. درک می‌کنم چرا ناراحتی. من هم اگه این جوری غافلگیر می‌شدم، از خجالت آب می‌شدم می‌رفتم تو زمین.»

صدای پوزخندی از این طرف و آن طرف اتاق به گوش رسید، گرچه قبل از اینکه هاسر و استابز بتوانند منبعش را پیدا کنند، ساکت شد.

چیپ از شدت خشم قرمز شده بود. رگ‌هایی به کلفتی کرم خاکی از گردنش بیرون زده بود. «فکر می‌کنی خیلی زرنگی، نه؟»

موری جواب داد: «به هیچ وجه، چیپ. می‌دونم که زرنگم. مثلاً اگه من اون حقه رو سرت سوار کرده بودم، قبلش یه دوربین فیبر نوری رو از زیر در می‌فرستادم تو و کل ماجرا رو ضبط می‌کردم تا اگه بعداً یه نفر مثل تو یا این دوستات به انتقام فیزیکی تهدیدم کرد، من هم بتونم تهدیدش کنم که ویدئو رو برای مدیر می‌فرستم. شاید قسمت

زورگویی یا تقلبش براش مهم نباشه، ولی مطمئناً از اینکه اون‌قدر راحت بی‌هوش شدی خوشحال نمی‌شه. این یعنی در بقای شخصی نمره‌ی F می‌گیری.»

چیپ مدتی طولانی به موری خیره شد. نمی‌دانست بلوف می‌زند یا نه و سعی داشت تصمیم بگیرد چه کار کند. در نهایت تصمیم گرفت آبروداری کند. «ولی تو به من شوک وارد نکردی، درسته؟»

موری جواب داد: «معلومه که نه. ماجرا به بن هم ربطی نداره.»

چیپ با حالت تهدیدآمیزی سر تکان داد: «خب، هر کی که این کار رو کرده باید بدونه که یکی از این روزها حسابش رو می‌رسم. اون‌وقت آرزو می‌کنه هیچ‌وقت با من درنیفتاده بود. مفهومه؟»

موری گفت: «کاملاً!»

چیپ به سمت من برگشت: «اگه جای تو بودم دیگه با این چلمن رفاقت نمی‌کردم. این جوری دیگه نمی‌تونی تو مدرسه برای خودت دوست پیدا کنی. حتی ممکنه بدجوری آسیب ببینی.»

هاسر در تأیید حرف چیپ قاشق موری را از دستش قاپید، آن را در مشتش گرفت و فشار داد. وقتی دستش را باز کرد، قاشق فولادی مانند کاغذ شکلات مچاله شده بود. آن را در شیر موری انداخت.

چیپ به من هشدار داد: «حواسم بهت هست.»

بعد همراه دارودسته‌اش رفت شامش را تحویل بگیرد. موری زیر لب گفت: «احمق‌ها. فقط هیکل گنده کرده‌ن. عقل ندارن. هر کس یه جو عقل تو کله‌ش باشه می‌فهمه آدم وقت نمی‌کنه هم یه دوربین فیبر نوری نصب کنه، هم یه مولد واندوگراف. من اگه جای تو بودم ازشون نمی‌ترسیدم.»

مسئله اینجاست که ترسیده بودم. در واقع متوجه شدم از زمان ورود به مدرسه‌ی جاسوسی، در موقعیت‌های مختلف ترس را تجربه کرده‌ام؛ از هول کردن گرفته تا وحشت کامل. از چیپ بیشتر از عوامل دشمن در آزمون امبوم وحشت داشتم. آن‌ها فقط می‌خواستند من را بکشند -دست‌کم در آن زمان این‌طور فکر می‌کردم- چیپ می‌توانست در چند سال آینده زندگی‌ام را به جهنم تبدیل کند. قبول دارم.

در زندگی سختی زیادی نکشیده بودم، ولی چیپ شاکتر ترسناک‌ترین آدمی بود که تا به حال دیده بودم.

البته تا آن شب!

چیپ در مقایسه با نفر بعدی حکم نان خامه‌ای داشت.

۶- سوءقصد

خوابگاه آرمیستد

هفدهم ژانویه

ساعت ۱:۳۰ صبح

«پاشو دیگه، بچه.»

روش‌های مزخرف بسیاری برای بیدارشدن وجود دارد: اینکه راکونی ساعت چهار صبح سیستم دزدگیر را فعال کند و خواب عمیقت[۱۹] را به هم بزند؛ اینکه وسط کلاس ریاضی ناگهان از خواب بپری و متوجه شوی در خواب درباره‌ی الیزابت پاسترناک حرف زده‌ای و همه صدایت را شنیده‌اند؛ اینکه پسرعموی کوچکت روی سرت بپرد و تصادفی زانویش را به طحالت بکوبد...

ولی همه‌ی این‌ها در مقایسه با اینکه آدم‌کشی لوله‌ی تفنگش را در دماغت فرو کند، سعادتی بیش نیست. چشم‌های خسته‌ام را باز کردم، مردی کاملاً سیاه‌پوش را دیدم... و غرایز ذاتی‌ام بی‌درنگ به کار افتاد. از جا پریدم و تا حد ممکن از او فاصله گرفتم. متأسفانه دیوار در فاصله‌ی پانزده سانتی‌ام قرار داشت.

آن‌قدر محکم به دیوار خوردم که دندان‌هایم به هم کوبیده شد.

دوباره روی تختم ولو شدم و خود را همان‌جایی یافتم که از اول بودم. با تفنگی که دماغم را نشانه رفته بود. فقط آدم‌کش این وسط خنده‌اش گرفته بود.

با پوزخند گفت: «پسر، کاش قیافه‌ت رو دیده بودی. عالی بود!»

او را در تاریکی اتاق نمی‌دیدم. باریکه‌ای از نور مهتاب از پنجره به داخل می‌تابید و فقط تفنگش معلوم بود. او سایه‌ای بود که در

سایه‌های تاریک‌تری فرو رفته بود.

برای دومین بار در طول آن روز گفتم: «تو رو خدا من رو نکش.»

داشت رفته‌رفته به دعای هر لحظه‌ام تبدیل می‌شد.

«اینکه بکشمت یا نه به خودت بستگی داره. باید ببینیم چقدر حرف‌شنوی داری.»

نمی‌دانستم آدم‌کش چگونه وارد اتاقم شده. از روی احتیاط نه فقط در را قفل کرده بودم، بلکه صندلی میز تحریرم را هم زیر دستگیره‌اش گذاشته بودم. البته تصور می‌کردم فقط دارم از خودم در برابر چیپ، دار و دسته‌اش یا قلدرهای احتمالی دیگر محافظت می‌کنم.

موری پس از شام من را به تعدادی از همکلاسی‌هایمان معرفی کرده بود. همگی مؤدبانه با من گپی زده بودند و بعد برای انجام تکالیفشان رفته بودند. به اتاقم برگشتم و پاکت ضخیمی پر از فرم‌هایی پیدا کردم که باید پرشان می‌کردم: فرم ثبت‌نام، ارزیابی مهارت‌های شخصی، درخواست مدارک جعلی، قرارداد اجاره‌ی سلاح، کارت اهدای عضو و از این جور چیزها. بعد از اینکه همه را پر کردم، برنامه‌ی کلاس‌هایم را با نقشه‌ی آکادمی مقایسه کردم تا بفهمم باید روز بعد کجاها بروم. بعد وارد حساب کاربری‌ام در سیستم رایانه‌ی مدرسه شدم تا پروفایل دانش‌آموزی‌ام را تکمیل کنم و ایمیلی برای خود بسازم. با پدر و مادرم تماس گرفتم و به دروغ به آن‌ها گفتم همه چیز معرکه است. و در نهایت وقتی که دیگر دیر شده بود متوجه شدم همه‌ی قفل‌های دست‌شویی عمومی خراب است.

بعد هم -به خیال خودم- در اتاقم را قفل کردم، چند صفحه کتاب خواندم و بی‌هوش شدم.

ساعت زنگ‌دارم ۱:۳۰ صبح را نشان می‌داد.

پرسیدم: «چی می‌خوای؟»

آدم‌کش جواب داد: «درباره‌ی پینویل[۵۰] حرف بزن.»

«پینویل؟ پینویل دیگه چیه؟»

«خودت خوب می‌دونی چیه. برای من ادای احمق‌ها رو درنیار!»

«ادا درنمیارم! واقعاً احمقم!»

اعتراف می‌کنم این بهترین حرفی نبود که می‌توانستم بزنم، ولی دست‌وپایم را گم کرده بودم. عادت نداشتم کسی تفنگش را به سمتم نشانه برود و شاید حاضر بودم برای نجات زندگی‌ام هر چه می‌دانم به مهاجم بگویم. ولی با پرسیدن سؤال درباره‌ی چیزی که از آن اطلاعی نداشتم، حسابی گیجم کرده بود. «مطمئنی من رو با کس دیگه‌ای اشتباه نگرفته‌ی؟»

«مگه اسمت بنجامین ریپلی نیست؟»

«اوم... نه.»

ارزش امتحان کردن را داشت. حرفم کسری از ثانیه تأثیر داشت. آدم‌کش مکث کرد. کمی گیج شده بود. بعد پرسید: «پس کی هستی؟»

«جاناتان مانکیوارتس[۵۱].»

قیافه‌ام تو هم رفت. اولین اسمی بود که به ذهنم رسیده بود. تصمیم گرفتم دفعه‌ی بعد که چنین اتفاقی افتاد، آمادگی بیشتری داشته باشم. حرکت آدم‌کش را در تاریکی ندیدم. فقط احساسش کردم. روتختی‌ام را آن‌قدر محکم کشید که از تخت پایین افتادم. روی زمین ولو شدم و سرم به میز کنار تخت خورد. با عصبانیت گفت: «فکر

می‌کنی خنده‌داره؟ فکر می‌کنی بازیه؟»

«نه، همچین فکری نمی‌کنم.»

حمله‌اش کاملاً غافلگیرم کرده بود. اتاق دور سرم می‌چرخید و نقاطی نورانی جلوی چشم‌هایم می‌رقصیدند. اگر این آدم می‌توانست با یک ملافه‌ی ناقابل چنین دردی به من تحمیل کند، از این می‌ترسیدم که با تفنگش چه خواهد کرد.

افتاده بودم روی چمدانم. قبل از خواب فرصت نکرده بودم همه‌ی وسایلش را خالی کنم. محتویاتش روی زمین پخش شده بود. بیشترش لباس و کتاب بود، ولی احساس کردم چیزی هم در رانم فرو رفته.

آدم‌کش گفت: «پس دوباره می‌پرسم. و این دفعه اگه کلکی سوار کنی، واقعاً بهت شلیک می‌کنم. پینویل... چیه؟»

مغز دردکشیده‌ام ناگهان متوجه شد آن چیز سفت چیست. راکت تنیسم بود. راکتی که به پیشنهاد الکساندر هِیل، برای اطمینان، به جای سلاح همراهم آورده بودم. آن موقع تصور کرده بودم این حرفش یک شوخی کنایه‌آمیز و خودمانی است، ولی به نظر می‌رسید به نحو ترسناکی از آینده خبر داشت.

دسته‌ی راکت را گرفتم، رو به آدم‌کش نشستم و سعی کردم وقت تلف کنم. «کی بهت گفته درباره‌ی پینویل چیزی می‌دونم؟»

«خودت چی فکر می‌کنی؟ تو پرونده‌ت نوشته.»

این جواب کمکی به من نکرد. نمی‌دانستم چه بگویم، چون میلیون‌ها جواب اشتباه وجود داشت که می‌توانست به کشتنم منجر شود.

«مسئله اینجاست که... خب...»

«وقت تلف نکن، وگرنه بهت شلیک می کنم.»

ناگهان فکری به سرم زد. شاید این آدم دنبال همان چیزی می گشت که توجه چیپ را جلب کرده بود. «به رمزنویسی ربط داره.»

آدم کش بهم شلیک نکرد. این نشانه ی خوبی بود. به جای آن تشر زد: «خب معلومه به رمزنویسی ربط داره. می خوام بدونم چی کار می کنه؟»

به مغزم فشار آوردم. با درماندگی سعی کردم گفت‌وگویم با چیپ را به خاطر بیاورم: «کمک می کنه یه چرخه‌ی دِیزی شونزده حرفی چرخان رو دور بزنی.»

«واقعاً؟»

از صدایش معلوم بود کمی تحت‌تأثیر قرار گرفته.

«آره.»

«چطوری؟»

ای بابا. بلد نبودم خودم را با حرف‌زدن از مخمصه نجات دهم. ولی سعی‌ام را کردم. شاید اگر کلمات قلنبه‌سلنبه‌ای بر زبان می‌آوردم و با اعتمادبه‌نفس حرف می‌زدم، فکر می کرد ازاو باهوش‌ترم. «قبل از هر چیز باید یکسو کننده‌های الگوریتم تراشه‌های لیتیومی رو جایگزین کنی، بعد بری سراغ شارژ مغناطیسی معکوس و تابع تبدیل چگال تقسیم طول موج...»

آدم کش گفت: «قبل از اینکه ادامه بدی، باید دوتا نکته رو بدونی. من احمق نیستم. طاقتم هم داره طاق می‌شه. بعداً نگی نگفتی.»

نور مهتاب به تفنگش تابید. تفنگش را بالا آورد و به سمت من نشانه گرفت. غریزه‌ام دوباره دست‌به‌کار شد. فقط این بار عملکردش بهتر

بود. قبل از اینکه بفهمم چه کار می‌کنم، به سمت چپ جاخالی دادم و راکت تنیسم را در هوا چرخاندم. دقیقاً لحظه‌ای که آدم‌کش شلیک کرد، راکت به مچ دستش خورد و تفنگ از دستش افتاد. حرارت گلوله را احساس کردم که از بالای شانه‌ام گذشت و شیشه‌ی پنجره‌ام را خرد کرد. تفنگ در سایه ناپدید شد. هر دو صدایش را شنیدیم که روی زمین سُر خورد و جایی پشت سرم با دیوار برخورد کرد. سراسیمه راکت را در هوا تکان دادم. برایم مهم نبود به کجا می‌خورد، فقط می‌خواستم دردش بیاید. صدای برخورد گرافیت با استخوان و بعد صدای جیغ حیرت‌زده‌ی آدم‌کش را شنیدم.

فریاد زدم: «کمک!»

امیدوار بودم صدایم آن‌قدر بلند باشد که کل خوابگاه را بیدار کند.

«یه نفر می‌خواد من رو بک...»

قبل از اینکه بتوانم جمله‌ام را تمام کنم، آدم‌کش به سمتم هجوم آورد. چشم‌هایم به اندازه‌ی کافی به تاریکی عادت کرده بود تا همه چیز را ببینم.

روی تختم پریدم و از کنار او که داشت با یک حرکت کاراته‌ای دستش را پایین می‌آورد گذشتم. ضربه‌اش به جای من به میز کنار تخت خورد و آن را از وسط نصف کرد. خیال داشتم به سمت در بدوم، ولی پاهایم لای ملافه‌ها گیر کرد و آدم‌کش هم سریع‌تر از آنچه انتظار داشتم، به خود آمد. چرخید و سعی کرد با ضربه‌ای به زانوهایم مرا از پا درآورد. من هم از تخت پایین پریدم و همزمان با راکتم در هوا ضربه زدم.

من در ضربات چرخشی فورهند استادم. بهترین بخش بازی‌ام است. ضربه‌ام به بالای گوش آدمکش خورد، شدت ضربه آن‌قدر زیاد بود که

راکتم شکست. آدم‌کش با ناله‌ای دردآلود افتاد، از روی تشک کمانه کرد و تالاپی روی زمین ولو شد.

فلنگ را بستم. با عجله در را باز کردم و به داخل راهرو دویدم. دسته‌ی بدون سر راکت را به دسته‌ی هر دری که از جلویش رد می‌شدم، کوبیدم. «کمک! کمکم کنین! وضعیت اورژانسیه!»

می‌توانستم صدای کسانی را که خواب‌آلود در اتاق‌هایشان بیدار می‌شدند، بشنوم. نوری را که از زیر درها بیرون زد، دیدم. ولی منتظر نماندم. می‌ترسیدم آدم‌کش را موقتی از پا درآورده باشم. در حالی که همچنان جیغ می‌کشیدم، به سمت پله‌ها رفتم.

تقریباً به پله‌ها رسیده بودم که دری در انتهای راهرو باز شد و مشاور مقیم خوابگاهمان بیرون آمد. اولین باری بود که یکدیگر را می‌دیدیم، گرچه در بسته‌ی خوشامدگویی‌ام نوشته بود اسمش تینا کوئِوو[۵۲] و دانش‌آموز سال ششم است. پیژامه‌ی فلانل[۵۳] و دمپایی‌های خرگوشی پوشیده بود و از قیافه‌اش معلوم بود از اینکه از خواب بیدارش کرده‌اند خوشحال نیست... گرچه وقتی مرا دید، تعجب جای بدخلقی‌اش را گرفت. من عادت دارم با شلوارک بخوابم. از لحظه‌ای که بهم حمله شده بود، فقط به زنده‌ماندن فکر کرده بودم. بنابراین تازه متوجه شدم لباس کافی به تن ندارم. چرخیدم و همه‌ی ساکنان آن طبقه را دیدم که داشتند از اتاق‌هایشان بیرون می‌آمدند. بیشترشان بلافاصله زدند زیر خنده. خوشبختانه تینا این کار را نکرد. فکر کنم قیافه‌ی وحشت‌زده‌ام متقاعدش کرده بود کلکی در کارم نیست. پرسید: «چی شده؟»

«یه آدم‌کش توی اتاقمه. سعی کرد من رو بکشه.»

انتظار داشتم تینا راهرو را تخیله کند و درخواست کمک بدهد، ولی این با آموزش‌هایش مغایرت داشت. به جای آن، تفنگی از جیب پیژامه‌اش درآورد -ظاهراً با تفنگ می‌خوابید- و حالت اکشن به خود گرفت. «بسپرش به من. یه حوله تو اتاقمه. لطفاً بپوشش.»

خودش را به دیوار چسباند و با عجله به سمت در اتاقم رفت.

وارد اتاق او شدم. از اتاق خودم بزرگ‌تر بود و دکوراسیون بهتری داشت. چیزهایی داشت که فضای آنجا را مانند خانه کرده بود؛ مثل قاب عکس، پرده و قالیچه‌های کوچک. با اینکه چند ثانیه‌ی پیش داشتم برای نجات جانم می‌دویدم، دکوراسیون اتاق باعث شد احساس امنیت کنم. حوله‌ی پالتویی‌اش کنار در آویزان بود. تنم کردم.

نمی‌دانستم بعد از آن باید چه کار کنم. فرار کردن گزینه‌ای کاملاً منطقی به نظر می‌رسید. ولی احساس کردم درست نیست با حوله‌ی کسی فرار کنم که به خاطر من به جنگ یک آدم‌کش رفته است. تا همین‌جا با شلوارکم به اندازه کافی مسخره‌ی همه شده بودم، نیاز نبود آن شب اشتباه دیگری هم مرتکب بشوم. صندلی گرم و نرمی را که رویش چند کتاب آموزشی بود انتخاب کردم و نشستم. یک دقیقه‌ی بعد دانش‌آموزی همسن‌وسال خودم به داخل سرک کشید.

«اوم... تینا می‌خواد باهات حرف بزنه.»

«کجاست؟»

«معلومه، تو اتاقت.»

به راهرو برگشتم. از هر دری یک نفر به بیرون سرک کشیده بود و به من نگاه می‌کرد. بازگشت به اتاقم فکر مزخرفی به نظر می‌رسید، هر

چه باشد یک آدم‌کش را آنجا رها کرده بودم. ولی فکر نمی‌کنم اگر واقعاً قاتلی بینمان بود که قصد جانمان را داشت، بقیه این‌قدر خونسرد به نظر می‌رسیدند. بنابراین از جلوی صف بچه‌هایی که به من زل زده بودند گذشتم و به اتاقم برگشتم.

در حالی که نزدیک می‌شدم، تینا از اتاق بیرون آمد. «درباره‌ی این آدم‌کشت...»

با نگرانی آب دهانم را قورت دادم. «کشتمش؟»

«مطمئن نیستم.»

تینا با حرکت دست من را به داخل دعوت کرد. «یه کم تو پیدا کردنش مشکل دارم.»

به داخل اتاقم برگشتم. چراغ روشن بود. همه چیز بهم ریخته بود. اسباب و اثاثیه‌ام شکسته و وسایلم همه جا پخش و پلا بود، ولی از قاتل اثری نبود.

۷- گزارش‌دهی

خوابگاه آرمیستد

هفدهم ژانویه

۲:۰۵ صبح

«ادعا می‌کنی یه نفر سعی کرد بکشتت؟ امشب؟»

پرسیدم: «حرفمو باور نمی‌کنین؟»

جناب مدیر چند لحظه به من خیره شد. نمی‌دانستم خیال دارد جوابش را با دقت انتخاب کند، یا فقط خوابش می‌آید. ساعت ۲:۰۵ صبح بود. مدیر همین ده دقیقه‌ی پیش بیدار شده بود و به نظر می‌رسید به شدت به کافئین نیاز دارد. چون در محوطه‌ی مدرسه زندگی می‌کرد، فقط ربدوشامبر ضخیمی را روی پیژامه‌اش پوشیده و با عجله به خوابگاه آمده بود. دمپایی‌های پشمالویش در برف خیس شده بودند.

گفت: «از قاتل یا تفنگ اثری نیست.»

جواب دادم: «با تیر شیشه‌ی پنجره‌م رو شکست.»

«خیلی چیزها می‌تونه اون شیشه رو شکسته باشه.»

«خود گلوله حتماً یه جایی هست.»

«حتماً. ولی اون بیرون، زیر یه خروار برف.»

کفرم درآمد. شاید حرکت هوشمندانه‌ای نبود، ولی من هم خسته بودم.

«واقعاً فکر می‌کنین اتاقمو به هم ریختم و خودم رو کتک زدم تا تظاهر کنم یکی سعی کرده من رو بکشه؟ چرا باید همچین کاری بکنم؟»

جناب مدیر جواب داد: «نمی‌دونم. شاید برای جلب توجه. سؤال

مهم‌تر اینه: چرا یکی باید سعی کنه تو رو بکشه؟ تازه اومده‌ی اینجا. امروز کم مونده بود توی امتحان امبوم رد شی. اگه کسی می‌خواست به خودش زحمت بده، از سپر دفاعی‌مون رد شه و یواشکی بیاد خوابگاه تا کسی رو بکشه، مطمئناً یکی رو انتخاب می‌کرد که ارزش کشتن داشته باشه.»

مکث کردم تا درباره‌اش فکر کنم. حرفش توهین‌آمیز بود، ولی باید اعتراف کنم منطقی بود. جناب مدیر برای سؤال کردن از من اتاق تینا را مصادره کرده بود. اتاق خودم را تا زمان رسیدن بازرسان ماهر صحنه‌ی جرم، مهر و موم کرده بودند. حتی اجازه نداده بودند لباس‌هایم را بردارم. هنوز حوله‌ی حمام تینا تنم بود. من و مدیر با هم شبیه مدل‌های یکی از کاتالوگ‌های فروشگاه‌های لوازم حمام شده بودیم. در زدند. جناب مدیر با بدخلقی گفت: «باز چیه؟»

الکساندر هِیل وارد شد. گفت: «گفتم شاید خدمتی ازم بربیاد.»

او برخلاف جناب مدیر کاملاً بیدار بود. در واقع به نظر می‌رسید اصلاً به رختخواب نرفته باشد. هنوز کت و شلوار به تن داشت، گرچه پاپیونش را درآورده و دکمه‌ی یقه‌اش هم باز بود. «به محض اینکه شنیدم، اومدم.»

احتمالاً هرکس دیگری سرزده وارد جلسه‌ی بازجویی‌اش شده بود، جناب مدیر تکه‌پاره‌اش می‌کرد، ولی جلوی الکساندر با احترام کوتاه آمد. پرسید: «کجا بودی؟»

«یه عملیات مخفیانه‌ی کوچیک در سفارت روسیه داشتم.»

الکساندر چشمک شیطنت‌آمیزی زد و بعد به سمت من برگشت. «ولی الان مهم نیست. حالت خوبه، بنجامین؟»

«آره.»

«چجوری فرار کردی؟ کی نجاتت داد؟»

«خودم این کار رو کردم.»

الکساندر با حالت تحسین‌آمیزی سوت زد. «واقعاً؟ چجوری؟ کاراته؟ جوجیتسو؟ کراو ماگا[۵۲]؟»

«راکت تنیس.»

«آهان! گفتم به دردت می‌خوره. آفرین.»

جناب مدیر با بی‌تفاوتی شانه بالا انداخت. «اگه نذاشته بود قاتل فرار کنه آفرین داشت.»

الکساندر جواب داد: «تازه یه شبه اومده اینجا. حتی مقدمه‌ی بقای شخصی رو هم نگذرونده، چه برسه به غلبه و دستگیری دشمن.»

جناب مدیر با ناباوری پرسید: «اون‌وقت تونسته با یه آدم‌کش حرفه‌ای بجنگه؟ اونم با یه راکت تنیس؟ شاید اصلاً آدم‌کشی در کار نبوده. شاید چندتا از بچه‌های بزرگ‌تر سربه‌سرش گذاشته‌ن و نتونسته تحمل کنه.»

لحظه‌ای به یاد چیپ شاکتر افتادم. آن‌قدر عوضی بود که فکر کند تهدید کردن یک نفر با تفنگ پُر خنده‌دار است. بعد چیزی به ذهنم خطور کرد. چیزی که از شدت وحشت فراموشم شده بود. گفتم: «درباره‌ی یه چیزی به اسم پینویل ازم سؤال کرد.»

جناب مدیر و الکساندر هر دو حیرت‌زده به سمتم برگشتند. هر دو سعی کردند این حقیقت را که تعجب کرده‌اند، پنهان کنند. الکساندر در این زمینه موفق‌تر بود.

جناب مدیر پرسید: «پینویل؟» طوری رفتار کرد که انگار این

۷- گزارش‌دهی

عجیب‌ترین چیزی است که تا به حال شنیده.

پرسیدم: «چیه؟»

جناب مدیر با لحنی که نشان می‌داد دروغ می‌گوید گفت:

«نمی‌دونم. تا حالا اسمش رو نشنیده‌م.»

جواب دادم: «خب، اون شنیده بود. گفت تو پرونده‌ی من بوده.»

جناب مدیر و الکساندر نگاهی با هم رد و بدل کردند. حس آگاهی از موضوع -یا شاید نگرانی مشترک- بینشان رد و بدل شد.

الکساندر گفت: «بنجامین، ازت می‌خوام خوب درباره‌ش فکر کنی. آدم‌کش می‌خواست دقیقاً چی رو درباره‌ی پینویل بدونه؟»

سعی کردم مکالمه‌ای را که در اتاقم داشتیم، در ذهنم بازسازی کنم. با اینکه مدت زیادی از آن نمی‌گذشت، کار آسانی نبود. ترس و آدرنالین خاطره‌ام از این اتفاق را مغشوش کرده بود. «فقط می‌خواست بدونه چیه. البته فکر کنم.»

الکساندر روی تخت تینا نشست و زل زد به من. «تو بهش چی گفتی؟»

«گفتم نمی‌دونم چیه.»

«مطمئنی؟»

«آره... نه، صبر کن. گفتم یه ربطی به رمزنویسی داره. ولی این رو از خودم درآوردم.»

جناب مدیر که کنجکاو شده بود پرسید: «باور کرد؟»

جواب دادم: «گفت می‌دونه به رمزنویسی ربط داره. می‌خواد بدونه چی کار می‌کنه. سعی کردم یه چیزی از خودم دربیارم، ولی می‌دونست دارم دروغ می‌گم، واسه همین سعی کرد من رو بکشه.»

الکساندر گفت: «مطمئنی این دقیقاً اتفاقیه که افتاد؟»

گفتم: «خب، تفنگش رو به سمتم نشونه رفت...»

الکساندر پرسید: «ولی کِی شلیک کرد؟ قبل از اینکه باهاش درگیر شی... یا بعدش؟»

توضیح دادم: «اگه باهاش درگیر نمی‌شدم، من رو می‌کشت.»

الکساندر دستش را روی شانه‌ام گذاشت و مرا دعوت به آرامش کرد. «یه لحظه وقت بذار و درباره‌ش فکر کن. سعی کن همه‌ی اتفاقات رو همون‌طور که افتاد، به یاد بیاری. عجله نکن. عجله‌ای نیست. توضیح اینکه اتفاقات دقیقاً به چه ترتیبی بود، خیلی مهمه.»

چشم‌هایم را بستم و کمی درباره‌اش فکر کردم. واقعاً این‌طور به نظر می‌رسید که آدم‌کش سعی داشت مرا بکشد. هر چه باشد ویژگی اصلی آدم‌کش‌بودن همین بود. ولی همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود... آن هم در تاریکی. سرانجام مجبور شدم اعتراف کنم: «مطمئن نیستم سعی داشت بهم شلیک کنه یا نه. شاید فقط می‌خواست من رو بترسونه... و تفنگ وقتی شلیک شد که با راکت زدمش.»

الکساندر و جناب مدیر لحظه‌ای چشم در چشم یکدیگر دوختند.

پرسیدم: «این معنی خاصی داره؟»

جناب مدیر گفت: «شاید، شاید هم نه.» گرچه معلوم بود دوباره دروغ می‌گوید.

در زدند. جناب مدیر تشر زد: «چیه؟!»

زنی وارد شد که کت و شلوار به تن داشت و با اینکه سی ساله به نظر می‌رسید، عصبانیت جناب مدیر تأثیری رویش نداشت. یکراست رفت

سر اصل مطلب. «من مأمور کولورتی[۵۵] از بخش تحقیقات صحنه‌ی جرم هستم. گزارش اولیه‌م درباره‌ی قاتل احتمالی آماده‌ست.»

جناب مدیر غرولندکنان گفت: «دیگه وقتش بود. چی برامون داری؟»

کولورتی جواب داد: «هیچی. نه اثر انگشتی. نه خونی. حتی یه تار مو ازش نمونده.»

جناب مدیر پرسید: «پس... قاتلی در کار نبود؟»

کولورتی جواب داد: «من همچین حرفی نزدم. فقط اینکه مدرک موثقی نداریم.»

الکساندر پرسید: «دوربین‌های مداربسته‌ی خوابگاه چی؟ باید یه چیزی ثبت کرده باشن.»

کولورتی آه کشید. «بله، اگه از کار نیفتاده بودن، ثبت می‌کردن.»

جناب مدیر با عجله بلند شد. «همه‌شون؟»

کولورتی گفت: «نه، همه‌شون نه. ولی تعدادی‌شون از کار افتاده. از دوربین‌های دیوار محوطه‌ی شمالی شروع شده، حدود بیست دقیقه قبل از وقوع ماجرا. بعد اونایی که در مسیر خوابگاه قرار داره و در آخر اونایی که داخل خوابگاهه. دقیقاً می‌دونسته دوربین‌ها کجا هستند... و هر کدوم رو که ممکن بوده تصویرش رو ضبط کنه از کار انداخته. این نشون می‌ده یه نفر بی‌اجازه وارد محوطه شده.»

الکساندر جواب داد: «کسی که کارشو بلد بوده. یه آدم حرفه‌ای.»

جناب مدیر با لحن تمسخرآمیزی گفت: «ولی اون‌قدر حرفه‌ای نبوده که از یه تازه‌وارد با راکت تنیس کتک نخوره.»

الکساندر جواب داد: «شاید هدفش رو دست کم گرفته بوده. این

اشتباهیه که هر کسی ممکنه مرتکب بشه.»

جناب مدیر پرسید: «واقعاً؟ تو تا حالا همچین اشتباهی کرده‌ی؟»

الکساندر لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد اعتراف کرد: «نه.»

مأمور کولورتی با چنان دقتی به من خیره شده بود که به حوله‌ام نگاه کردم تا مطمئن شوم باز نشده. به سایرین گفت: «با توجه به ماهیت اتفاق، شاید باید این بحث رو در سطح امنیتی چهار سی ادامه بدیم.»

جناب مدیر و الکساندر هم هر دو به من نگاه کردند. جناب مدیر حرفش را تأیید کرد. «آره. به نظرم توصیه‌ی خوبیه.»

هر سه بدون اینکه حرف دیگری به من بزنند، به سمت در رفتند.

گفتم: «صبر کنین!»

همه ایستادند. پرسیدم: «می‌خواین من رو اینجا تنها بذارین؟ بعد از اینکه یه نفر سعی کرد من رو بکشه؟»

جناب مدیر گفت: «یه بار خودت رو نجات دادی. اگه کس دیگه‌ای اومد سراغت، بازم همین کار رو بکن.»

به اعتراض گفتم: «ولی اتاقم صحنه‌ی جرمه. امشب رو کجا بخوابم؟»

جناب مدیر آه کشید، انگار من از قصد سعی داشتم اذیتش کنم.

«خب معلومه. تو جعبه.»

۸- افشاسازی

جعبه

هفدهم ژانویه

۵ صبح به محض اینکه چشمم به اتاق جدیدم افتاد فکر کردم، دیگه بسه. از اینجا می‌رم.

جعبه برای این طراحی نشده بود که به جای اتاق خوابگاه استفاده شود؛ سلول بود. اگر آن شب موفق شده بودم آدم‌کش را دستگیر کنم، او بود که از جعبه سر درمی‌آورد. ولی به جای او من آنجا بودم. خوشا به حالم!

انتقالم به آنجا توبیخ رسمی نبود، فقط جعبه برای من امن‌ترین جا در محوطه‌ی مدرسه به حساب می‌آمد. طوری طراحی شده بود که اجازه ندهد دشمنان از آن خارج شوند... ولی این یعنی ورود دشمن به آنجا هم کار سختی بود. یک پناهگاه سیمانی تقویت‌شده در طبقه‌ی منفی دو در ساختمان اداری بود. کلفتی دیوارهایش یک متر بود و دری فولادی با سه قفل جداگانه داشت. از بیرون با ماتریسی از لیزرها محافظت می‌شد، هر گونه تماسی با قفل‌ها آژیر را فعال می‌کرد... و باعث انتشار گاز عصب‌کش سارین[۵۶] می‌شد. هفت دوربین امنیتی هم داشت که همگی تحت نظر مرکز فرماندهی امنیتی آکادمی بود.

اگرچه همه‌ی این‌ها امنیتم را بیشتر می‌کرد، ولی جای راحتی نبود. کارکنان حراست سرسری تلاش کرده بودند جعبه را برای اقامتم مرتب کنند -پتوی پنبه‌ای شطرنجی روی تخت، چند رمان جاسوسی با ورق‌های تاخورده متعلق به کتابخانه و گلدان پلاستیکی- با این

۸- افشاسازی

حال آنجا یک اتاق بتونی بی‌پنجره و سرد بود که مرا از همکلاسی‌هایم جدا می‌کرد. پس از یک روز طولانی تهدید و تحقیر، جعبه حکم کاردی را داشت که به استخوانم رسید. اگر نصفه‌شب نبود، همان لحظه به پدر و مادرم زنگ می‌زدم و از آن‌ها می‌خواستم دنبالم بیایند و من را به زندگی عادی‌ام برگردانند. ولی فکر کردم می‌توانم یک شب اقامت در آنجا را تا صبح تحمل کنم. جازدن و فرارکردن خجالت‌آور بود و شاید تا آخر عمرم پشیمان می‌شدم. ولی اگر از مدرسه‌ی جاسوسی بیرون می‌آمدم، حتماً تحمل شرمندگی تا آخر عمرم طولانی‌تر می‌شد.

با اینکه جعبه امن‌ترین جای آکادمی بود، خوابم نمی‌برد. تنم خسته بود، ولی ذهنم پس از هیجانات آن شب حسابی به جنب و جوش افتاده بود. با کوچک‌ترین صدایی فکر می‌کردم مهاجم دیگری برای کشتنم آمده. ولی صرف‌نظر از آن، ده‌ها سؤال مانند خوره به جانم افتاده بود. پینویل چه بود؟ چطور می‌توانستم بدون اینکه خودم بدانم، مهارت رمزنویسی داشته باشم؟ چرا رفتار مدیر این‌قدر عجیب بود؟ در مدرسه‌ی جاسوسی خبرهایی بود و هیچ‌کس حقیقت را به من نمی‌گفت.

برای هزارمین بار با عجله در تختم نشستم. فکر کردم صدای قیژقیژ در را شنیده‌ام. ساعت ارزان‌قیمت کنار تختم نشان می‌داد پنج صبح است. با دقت به سایه‌های اطراف جعبه نگاه کردم، ولی چیزی ندیدم. از اینکه دوباره اجازه داده بودم اضطراب بر من غلبه کند، خود را سرزنش کردم.

بعد یکی از سایه‌ها روی من پرید. با همه‌ی قدرت به سینه‌ام فشار

آورد و باعث شد به پشت روی تخت بیفتم. به محض اینکه دهانم را باز کردم تا فریادزنان کمک بخواهم، پارچه‌ای را در دهانم فرو کرد. زانویم را بالا بردم، با این امید که به تورینه‌ی خورشیدی مهاجم[۵۷] بخورد ولی متوجه شدم پاهایم را بین پاهای خودش قفل کرده است. مهاجم با عصبانیت گفت: «آروم باش. نیومدم اینجا بهت صدمه بزنم.»

اگر کس دیگری این را گفته بود، احتمالاً باور نمی‌کردم، ولی صدایش را شناختم. همین‌طور بویش را: یاس بنفش و باروت. سعی کردم بگویم می‌فهمم، ولی به خاطر پارچه‌ی داخل دهانم فقط توانستم بگویم: «مممممممففففففمممم.»

به همین دلیل آرام گرفتم و به جای حرف‌زدن، با تکان سر موافقتم را نشان دادم. اریکا زمزمه کرد: «خیلی خب. می‌خوام ولت کنم و پارچه رو دربیارم.

ولی اگه مقاومت کنی یا کمک بخوای، می‌زنمت. فهمیدی؟»

دوباره سر تکان دادم. اریکا پاهایش را از حالت قیچی درآورد... و پارچه را از دهانم بیرون کشید. دستم را به سمت آباژور کنار تختم دراز کردم، ولی مانعم شد. «نکن. داخل اتاق دوربین هست. ترجیح می‌دم کسی نفهمه اومدم اینجا.»

یک قدم آن طرف‌تر روی تخت نشست. در اتاقی به این کوچکی جای دیگری نمی‌توانست برود. وقتی چشم‌هایم به تاریکی عادت کرد، شکل و شمایلش را دیدم. سر تا پا سیاه پوشیده و موهایش را با شال سیاهی بسته بود. صورتش را هم به سبک کماندوها سیاه کرده بود. لحظه‌ای در سکوت اتاق احساس کردم صدای ضربان تند قلبش را

می‌شنوم، ولی بعد فهمیدم صدای قلب خودم است. آهسته گفتم:

«چجوری اومدی تو؟»

«بیشتر از اونچه فکر می‌کنن در ورود غیرقانونی مهارت دارم.

می‌خواستم باهات حرف بزنم.»

«درباره‌ی چی؟»

«خودت چی فکر می‌کنی؟ درباره‌ی حمله. پینویل. اینجا بوی

کثافت‌کاری میاد و تو هم دقیقاً وسط معرکه‌ای.»

«می‌دونی چرا؟»

«البته که می‌دونم. معلوم نیست؟»

فکر کردم دروغ بگویم، به اریکا نشان دهم هالوی ساده‌لوح نیستم و

می‌دانم اینجا چه خبر است. ولی می‌دانستم بیشتر از سی ثانیه

نمی‌توانم ظاهرم را حفظ کنم و در آخر فقط خودم را خراب می‌کنم.

بنابراین حقیقت را گفتم. «نه.»

اریکا پشت چشم نازک کرد. «این یارویی که امشب اومد سراغت، به

خاطر پینویل اومد، نه؟»

«از کجا فهمیدی؟»

«من دارم برای جاسوس‌شدن آموزش می‌بینم. کارم دونستن این

چیزاست.»

«می‌دونی پینویل چیه؟»

«نه. ولی جالبیش اینه که تو نمی‌دونی.»

«چرا؟»

«چون طبق اطلاعات پرونده‌ت، اختراعش کرده‌ی.»

صاف نشستم. «چی؟ حقیقت نداره.»

«دقیقاً.»

یک پازل بزرگ بهم ریخته در ذهنم بود، ولی ناگهان، تیلیک، دو تکه‌ی اولش جفت‌وجور شد؛ استعداد ساختگی‌ام در زمینه‌ی رمزنویسی. پینویل. تیلیک. تیلیک. «یکی توی پرونده‌م اطلاعات غلط نوشته.»

«فکر کنم همین‌طوره.»

«کی؟»

«کی پرونده‌ت رو درست کرده؟»

«نمی‌دونم. فکر کنم یکی تو بخش اداری.»

«نه. خیلی‌ها تو بخش اداری: دفتر ثبت‌نام، استخدام، ارزیابی دانش‌آموزان آینده...»

«و یکی‌شون بدون اطلاع جناب مدیر، اطلاعات غلط وارد کرده؟»

اریکا نگاهی طولانی، عبوس و ناامید به من انداخت.

دوزاری‌ام افتاد. فهمیدم. «جناب مدیر بهش گفته این کار رو بکنه.»

«آره. ولی مطمئناً خودش دستورش رو از یه نفر دیگه گرفته. آدمی نیست که عقلش به این چیزا قد بده.»

«معلومه زیاد ازش خوشت نمیاد.»

«تا حالا شنیده‌ی که می‌گن 'کسایی، که عرضه‌ی انجامش رو ندارن، درسش رو می‌دن'؟»

«آره.»

«خب، جناب مدیر حتی نمی‌تونه درس بده. واقعاً بی‌دست و پاست.

هر چند، اگه بخوام ازش دفاع کنم باید بگم در گذشته خیلی زجر کشیده.»

پرسیدم: «مگه چه بلایی سرش اومده؟»

اریکا گفت: «شکنجه‌ش داده‌ن، اون هم خیلی زیاد. درواقع هر بار سیا می‌فرستادتش مأموریت، اسیر می‌شده. جاسوس خیلی خوبی نبوده.»

با ناباوری پرسیدم: «اون‌وقت سیا مسئولیت کل مدرسه‌ی جاسوسی رو سپرده بهش؟»

اریکا آه کشید. «دولتمون این جوریه دیگه. ولی رئیس‌رؤسا احتمالاً نمی‌دونن چه آدم بیخودیه. فقط یکی رو می‌خوان که رو حرفشون نه نیاره. مثلاً ازش خواسته‌ن برای رسیدگی به مشکل اینجا، پرونده‌ی تو رو دستکاری کنه.»

«چه مشکلی؟»

«پرونده‌ت مثلاً قراره محرمانه باشه. همه‌ی اسناد مربوط به استخدام مأمورهای مخفی جدید سطح امنیتی آ یک داره... همین‌طور هر چیزی که به آکادمی مربوطه. روش می‌نویسن 'محرمانه'. کسی حق انتشارش رو نداره. ولی هشت ساعت بعد از اومدنت، عامل دشمن به مدرسه نفوذ می‌کنه، می‌دونه دقیقاً کجا پیدات کنه و از جزئیات پرونده‌ت هم خبر داره.»

پرسیدم: «پس... یه خبرچین داریم؟»

اریکا با لحن تمسخرآمیزی گفت: «وای! به این زودی فهمیدی، آره؟»

«کیه؟»

۸- افشاسازی

«سؤال اصلی همینه... و اینجاست که تو وارد داستان می‌شی.»

تیلیک. تکه‌ی دیگری از پازل در جایش قرار گرفت. دلیل اینکه براساس پرونده‌ام مهارت‌هایی داشتم که خودم خبر نداشتم این بود که مهارتی در کار نبود. «وای، نه! من طعمه‌م؟»

در تاریکی مطمئن نبودم، ولی انگار اریکا اندکی تحت‌تأثیر قدرت تشخیصم قرار گرفته بود. با توجه به آنچه فهمیده بودم، این چندان باعث خوشحالی‌ام نشد. گفت: «زدی تو خال. تو رو به خاطر عملیات گورکن خزنده آورده‌ن اینجا.»

با ناباوری پرسیدم: «گورکن خزنده؟»

اریکا توضیح داد: «احتمالاً خیال می‌کنن گورکن‌ها موش کور[۵۸] شکار می‌کنن. در واقع این‌طور نیست، ولی کسایی که اسم عملیات رو انتخاب کرده‌ن جاسوس‌ان، نه زیست‌شناس. به هر حال ظاهراً نقشه‌شون این بود که تو رو بیارن اینجا، تظاهر کنن در رمزنویسی حرف اول رو می‌زنی و دشمن رو از سوراخش بکشن بیرون. ولی مشکل اینجاست که دشمن سریع‌تر از اونی که مدرسه انتظار داشت، دست‌به‌کار شد. چون جناب مدیر و بقیه بدجوری غافلگیر شدن.»

ضربان قلبم تندتر شده بود، ولی دلیلش اریکا نبود. «مدرسه باعث شد یه آدم‌کش بیاد سراغم؟!»

«خب، احتمالاً فکر نمی‌کرده‌ن یه آدم‌کش بیاد. ولی آره، در کل همین‌طوره.»

تکه‌ی دیگری از پازل در جایش قرار گرفت. ولی هر چه به تصویر نهایی نزدیک‌تر می‌شدم، کمتر از آن خوشم می‌آمد. «پس... استخدام من ساختگی بود؟»

۸- افشاسازی

«آره.»

«اصلاً صلاحیت جاسوس‌شدن رو دارم؟»

اریکا گفت: «نه واقعاً! فکر کنم به خاطر استعداد ریاضیت انتخابت کرده‌ن... این‌جوری روی کاغذ به نظر میاد که می‌تونی نابغه‌ی رمزنویسی باشی. دلیل دیگه‌ش اینه که خونه‌ت نزدیک اینجاست.»

سرم را پایین انداختم. امروز با واقعیت‌های دشوار بسیاری روبرو شده بودم، ولی این یکی از همه دشوارتر بود: از شادی فهمیدن اینکه می‌توانم جاسوسی نخبه شوم به کشف این حقیقت رسیدم که همه‌ی این‌ها نقشه بود -آن هم نقشه‌ای که می‌توانست من را به کشتن بدهد- و این برایم عذاب‌آور بود. ولی هر چه بیشتر فکرش را می‌کردم، عصبانی‌تر می‌شدم.

به یاد زمانی افتادم که جناب مدیر در اتاق تینا سؤال‌پیچم کرده بود.

گفتم: «مدیر خودش پای من رو به قضیه وا کرده، اون‌وقت طوری رفتار می‌کرد که انگار منم که گند زده‌م. ولی اون بود که بند رو آب داد. نزدیک بود امشب کشته بشم!»

اریکا آهی کشید و گفت: «احتمالاً فکر نمی‌کرد به این راحتی بشه به مدرسه نفوذ کرد. خیلی احمقه. دشمن از پرونده‌های فوق محرمانه‌مون خبر داره، اون‌وقت بلد نیست سیستم امنیتی‌مون رو دور بزنه؟ آدم کشه تک‌تک دوربین‌هایی رو که لازم بود، از کار انداخت. دقیقاً می‌دونست دوربین‌ها کجاست. به نظر من اطلاعات دشمن درباره‌ی مدرسه از خود مدیر بیشتره.»

گفتم: «حداقل حالا دیگه پدرت هم درگیر ماجرا شده. فکر نکنم پدرت همچین اشتباهی بکنه.»

۸- افشاسازی

در کمال تعجب اریکا وقتی اسم پدرش را شنید به جای اینکه حرفم را تأیید کند خود را عقب کشید. دمای سرد اتاق انگار چند درجه سردتر شد. با محافظه کاری گفت: «آره. پای الکساندر هم اومده وسط.»

احساس کردم بهتر است موضوع بحث را عوض کنم. «یه عالمه وقت گذاشت تا از ترتیب اتفاقایی که توی اتاقم افتاد سر در بیاره. چرا؟»

«برای اینکه بفهمه دشمن کیه. ما تقریباً چیزی درباره‌شون نمی‌دونیم. فقط می‌دونیم به اطلاعات ما دسترسی دارن. شکار خبرچین این شکلیه: یه آدم هالو رو میارن... یعنی تو... و تظاهر می‌کنن یه استخدامی فوق‌العاده‌ست. یکی که استعداد خارق‌العاده‌ای در شکستن رمز داره. این‌جوری نقشت خیلی مهم می‌شه. حالا دیگه فقط مطالب رمزگذاری شده‌شون در خطر نیست. تو چیزی رو اختراع کرده‌ی... که اسم رمزش پینویله... و می‌تونه کل فلسفه‌ی رمزنویسی رو تغییر بده. پینویل چیزیه که ما بهش می‌گیم قلاب. نمی‌گن دقیقاً چیه، فقط می‌گن انقلابی به پا می‌کنه، تا دشمن رو علاقه‌مند کنن. بعد عقب می‌شینن و منتظر می‌مونن سروکله‌ی دشمن پیدا بشه. خب، واکنش دشمن به این اطلاعات باعث می‌شه یه چیزایی درباره‌شون بفهمیم. اگه فقط سعی کنن بکشنت، لات و لوتن. تو رو تهدید می‌دونن و می‌خوان از شرت خلاص بشن. ولی اگه مجبورت کنن توضیح بدی پینویل چیه، داستان کاملاً فرق می‌کنه.»

«اون یارو سعی داشت همین کار رو بکنه. من رو بترسونه که درباره‌ش حرف بزنم.»

اریکا به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد. «کسایی که باهاشون طرفیم باهوشن. ازت اطلاعات می‌خوان، اطلاعاتی که فکر می‌کنن داری.

خبر خوب اینه که زنده‌ت بیشتر از مرده‌ت می‌ارزه.»

«خبر بد هم اینه که آخرین باری نیست که میان سراغم.»

«درسته. ولی دفعه‌ی بعد به همین روش عمل نمی‌کنن. دستشون رو رو کرده‌ن.»

پرسیدم: «نمی‌دونی درباره‌ی کی حرف می زنیم؟ این آدما کی‌ان؟»

«اوه، احتمالات زیادی وجود داره: سازمان‌های جنایی، شرکت‌های چند ملیتی که سعی دارن از منافعشون محافظت کنن، مأمورهای سابق ناراضی که کینه‌ی شخصی دارن... هر چند به نظر من کار، کار یه آژانس رقیب از یه کشور دیگه‌ست. کشوری که آمریکا و سیا رو تهدید می‌دونه.»

«چرا این حرف رو می‌زنی؟»

«با توجه به کاری که دفعه‌ی قبل کردن، منطقیه.»

«وایسا ببینم. این اولین باری نیست که به مدرسه نفوذ می‌کنن؟»

اریکا لحظه‌ای براندازم کرد. به این فکر کرد که چقدر می‌تواند به من اطلاعات بدهد. «به نظرت عجیب نبود که وسط ماه ژانویه توی مدرسه‌ی جدید پذیرفته شدی؟»

«چرا. از پدرت هم سؤال کردم.»

«چی گفت؟»

«گفت یهویی یه جای خالی باز شده.»

به محض اینکه این کلمات از دهانم خارج شد، متوجه شدم مانند بسیاری از چیزهای دیگری که در مدرسه‌ی جاسوسی شنیده بودم، حسن تعبیری برای ماجرایی ترسناک‌تر بود. «وای نه! یه نفر کشته شده؟»

۸- افشاسازی

«جاشوا هَلال[۵۹]. یه سال ششمی. خیلی بااستعداد بود. می‌تونست شاگرد ممتاز کلاسشون بشه. یکی از بهترین مأمورهای مخفی که مدرسه تا به حال تربیت کرده، یه تهدید واقعی برای دشمن‌هامون بود.»

اریکا رویش را برگرداند. مطمئن نبودم، ولی احساس کردم اشک در چشمش حلقه زده. اولین باری بود که اثری از احساس را در او می‌دیدم. «البته مدرسه لاپوشونی کرد. ادعا کردن جاش حساسیت کشنده‌ای به نیش زنبور داشته و برای همین شایسته‌ی خدمت نبوده و از مدرسه اخراج شده و همراه خونواده‌ش تحت برنامه‌ی محافظت از شاهد قرار گرفته. مثل این بود که بهمون بگن فرستادنش به یه مزرعه توی شمال تا فضای بیشتری برای دویدن داشته باشه.»

«واقعاً چه بلایی سرش اومد؟»

اریکا شانه بالا انداخت. «جزئیاتش رو هنوز نمی‌دونم... فقط می‌دونم مرده و مرگش همه رو، از مدیر مدرسه گرفته تا خود رئیس جمهوری، به وحشت انداخت. قرار نبود کسی خارج از مدرسه بدونه جاش کیه. حتی پدر و مادرش.»

اخم کردم. اریکا پرسید: «چیه؟»

گفتم: «حتماً جاسوس‌های آینده‌دار خوبی اینجان، شاید به خوبی تو و جاشوا نباشن ولی خوبن. چه دلیلی داشت به خودشون زحمت بدن و اون رو بکشن؟ مخصوصاً وقتی معلوم شد که توی مدرسه خبرچین دارن.»

اریکا به من نگاه کرد. احساس کردم لبخند بسیار کمرنگی گوشه‌ی دهانش نشست. «درسته که جاسوس خوبی نیستی، ولی احمق هم

نیستی. حق با توئه. حذف کردن جاش خطرناک بود. این یعنی احتمالاً برای کارشون دلیل داشتن.»

«چیزی به ذهنت نمی‌رسه؟»

«دارم روش کار می‌کنم.»

«اجازه داری این کار رو بکنی؟»

«نه. اداره باید این کار رو بکنه، ولی تا الان که فقط گند زده‌ن؛ یه نمونه‌ش کسی که امشب اومد سراغت. اگه اجازه می‌دادن من وارد ماجرا بشم یا آدم به دردبخور دیگه‌ای دخالت کنه، قضیه همین امشب تموم می‌شد. باعث تأسفه. جاش لیاقتش بیشتر از اینا بود. پس فعلاً بیا فرض کنیم این یه تکلیف فوق برنامه‌ی سرّی برای ماست.»

به هیجان آمدم. «ما؟»

«فکر می‌کنی واسه سرگرمی به خودم زحمت دادم و یواشکی اومدم اینجا و هر چی می‌دونستم گذاشتم کف دستت؟ اولین اشتباهی که اداره تا الان کرده اینه: بهت نگفته‌ن طعمه‌ای. آره، حتماً فکر می‌کردن می‌ترسی و فرار می‌کنی، ولی... این روش درستی برای انجام عملیات نیست. روش ما خیلی بهتره. خبرچین رو پیدا می‌کنیم، می‌فهمیم واسه کی کار می‌کنه و سیستمشون رو از بین می‌بریم. پایه‌ای؟»

اریکا دستش را دراز کرد. با احتیاط به دستش نگاه کردم.

مسلم است نقشه‌ام برای اینکه کله‌ی سحر به خانه برگردم دیگر اجرایی نبود. مأموران یک سازمان ناشناخته‌ی دشمن دنبالم بودند و اگر حاضر بودند برای به دست آوردنم به یک مدرسه‌ی حفاظت‌شده و فوق سرّی نفوذ کنند، پلیس گشت محله‌مان نمی‌توانست از من

محافظت کند. جایم در مدرسه‌ی جاسوسی از هر جای دیگری امن‌تر بود.

با این حال باور اینکه جایم در مدرسه امن‌تر است، بیشتر از اینکه به مدیریت مدرسه ربط داشته باشد -که تا اینجا فقط گند زده بودند به همه چیز- به اریکا ربط داشت. و اگرچه اریکا درباره‌ی دخالت پدرش تردید داشت، من در این باره مطمئن بودم. در واقع خوشحال بودم که الکساندر هِیل درگیر این پرونده است.

ولی موافقت با تحقیقات مخفیانه بحث دیگری بود. بی‌احتیاطی و خطرناک بود و نافرمانی به حساب می‌آمد... و با توجه به اینکه هنوز حتی یک کلاس جاسوسی را هم نگذرانده بودم، مضطربم می‌کرد.

از طرف دیگر بهانه‌ای به دستم می‌داد تا وقتم را با اریکا بگذرانم. احتمالاً فقط به همین بهانه می‌توانستم با او وقت بگذرانم. اگر درخواستش را رد می‌کردم، دیگر هرگز حتی یک کلمه با من حرف نمی‌زد. با این حال انگیزه‌ی دیگری هم داشتم که از علاقه‌ی بچگانه‌ام فراتر می‌رفت: فرصتی بود که خودم را ثابت کنم.

آکادمی فقط استخدامم کرده بود که طعمه باشم، به خاطر ریاضیاتم و نزدیکی خانه‌ام. آن‌ها فکر نمی‌کردند من توانایی جاسوس‌شدن داشته باشم و به همین دلیل احتمالاً به محض شکار خبرچین، راهی پیدا می‌کردند تا از شرم خلاص شوند. ولی اگر به یافتن خبرچین کمک می‌کردم، ثابت می‌کردم که به درد سیا می‌خورم. آن‌وقت نمی‌توانستند از شرم خلاص شوند.

علاوه بر این هر چند کار خطرناکی بود، اگر صبر می‌کردم که اداره ترتیب همه چیز را بدهد خطرناک‌تر می‌شد. در نهایت اینکه

۸- افشاسازی

می‌توانستم وقتم را با اریکا بگذرانم، باعث شد تصمیمم را بگیرم، پرسیدم: «قدم بعدی چیه؟»

۹- انتشار اطلاعات

حیاط چهارگوش هاموند[۶]

هفدهم ژانویه

۸:۵۰ صبح

مایک گفت: «هی بن، مدرسه‌ی علوم مزخرفت در چه حاله؟»

نباید جواب تلفنش را می‌دادم. ساعت ۸:۵۰ صبح بود و من سعی داشتم بفهمم چطور باید خود را به اولین کلاسم برسانم. ولی با توجه به اتفاقاتی که افتاده بود، مشتاق بودم صدای آشنایی بشنوم.

جواب دادم: «مزخرف نیست. در واقع خیلی هم هیجان‌انگیزه.»

«راست می‌گی! دیشب چی کار کردی؟ تکالیفت رو انجام دادی؟»

«راستش نه.»

«دوست داری بدونی من چی کار کردم؟ با الیزابت پاسترناک حرف زدم.»

خشکم زد. «این کار رو نکردی!»

«چرا، کردم.»

«کِی؟»

«بعد از بازی هاکی داداش بزرگه‌م. برادر اون هم عضو تیمشونه. بعد از بازی خونواده‌هامون با هم بستنی خوردن. کنار هم نشستیم. حتی اجازه داد از بستنیش بخورم.»

«اوه.»

از گوشه‌ی چشم به نقشه‌ی آکادمی که در باد تکان می‌خورد، نگاه کردم. هوا خیلی سرد بود. پنج سانتی‌متر برف تازه در مسیرهای

پیاده‌روی محوطه به برفاب تبدیل شده بود.

مایک ادامه داد: «این رو گوش کن. مامان و باباش اجازه داده‌ن فردا شب چندتا از دوستاش رو دعوت کنه. حدس بزن کی رو دعوت کرده؟»

«عمراً!»

«لازم نیست این‌قدر ناراحت شی. گفت می‌تونم دوستم رو با خودم بیارم. شاید برادرم بتونه من رو بیاره اونجا و سوارت کنیم.»

«فکر نکنم بشه این کار رو کرد.»

آه کشیدم. انتظار داشتم مایک درباره‌ی شب کسالت‌آوری که جلوی تلویزیون گذرانده بود حرف بزند، و زندگی من باحال‌تر به نظر برسد. در عوض داشتم موقعیت اجتماعی بی‌نظیری را از دست می‌دادم.

«دیوونه شده‌ی؟ می‌خوای بی‌خیال مهمونی پاسترناک بشی؟»

«به هر حال با ما که حرف نمی‌زنه.»

«چرا حرف نزنه! دوست‌هاش هم قراره بیان. نمی‌تونی همچین فرصتی رو از دست بدی! اصلاً تو مدرسه‌ی علومتون بچه‌ی باحال هست؟»

«یه عالمه بچه‌ی باحال اینجاست.»

«آره. از این بچه درس‌خون‌ها.»

«نه. واقعاً باحال. یکی هست به اسم... اریکا...»

از گوشه‌ی چشم گروهی از همکلاسی‌هایم را دیدم که کت‌های ضخیم و پوتین‌های زمستانی پوشیده بودند. به جای اینکه مانند بقیه به سمت کلاس بروند، داشتند مرا تماشا می‌کردند. ولی وقتی به سمتشان برگشتم، بلافاصله نگاهشان را دزدیدند و تظاهر کردند به

جای دیگری نگاه می کنند.

مایک تسلیم شد و گفت: «باشه. یه بچه‌ی باحال دارین. با امثال تو که نشست و برخاست نمی کنه.»

«دیشب این کار رو کرد.»

قبل از اینکه مایک جواب بدهد، سکوت کوتاهی برقرار شد.

«یعنی تو بخش عمومی خوابگاه با هم حرف زدین، نه؟ مثل هری پاتر؟»

«نه. اومد دیدنم. و واسه این کار کلی به زحمت افتاد.»

احتمالاً با گفتن این حرف حدود دوازده قانون امنیتی را زیر پا گذاشته بودم، ولی دست خودم نبود. تازه، واقعیت مدرسه را الو نداده بودم، فقط قسمت‌های خوبش را گفته بودم.

مایک پرسید: «درباره‌ی چی حرف زدین؟»

«ازم خواست روی یه پروژه‌ی مشترک کار کنیم. فقط ما دو نفر.»

«چه جور پروژه‌ای؟ از این پروژه‌های علمی بچه زرنگ‌ها؟»

«یه کم جالب‌تره.»

«عجب. باید جالب باشه.»

«هست. باید برم. کلاسم دیر شده.»

این را فقط به این دلیل نگفتم که در خماری بماند. واقعاً ممکن بود دیر برسم. به گروه دانش‌آموزانی پیوستم که از در گذشتند و وارد سرسرای بوشنِل[۶۱] شدند.

«خداحافظ.» لبخندزنان تلفنم را در جیبم گذاشتم. وقتش بود آموزشم را شروع کنم.

۱۰- نینجاها

تالار بوشتل

اتاق سخنرانی دو سی

هفدهم ژانویه

۹:۳۰ صبح

اولین کلاسم مقدمه‌ای بر بقای شخصی بود. حتی اگر با توجه به اتفاقات اخیر فکر نمی‌کردم به دردم بخورد، باز هم هیجان‌زده می‌شدم. انتظار داشتم خیلی سریع سراغ نبرد تن به تن برویم یا بحث جذابی درباره‌ی نحوه‌ی از پا درآوردن مهاجم مسلح داشته باشیم. اما واقعاً کسالت‌آور بود. دو دقیقه از آغاز سخنرانی نگذشته، کم مانده بود چرتم بگیرد.

یکی از علت‌هایش این بود که شب قبل نتوانسته بودم بخوابم. ولی علت اصلی این بود که پروفسور لوکاس کِرَندال[۶۲] جذابیتش در حد تخته سنگ بود. خیلی پیر بود؛ موهای سفید آشفته داشت و ستون فقراتش شبیه علامت سؤال بود و ابروهایش به شدت بهم ریخته بود، انگار دچار گردباد شده باشد. می‌گفتند از اوایل آغاز کار سیا همراهشان بوده و به نظر می‌رسید چون کسی دلش نیامده بود اخراجش کند، او را به مدرسه‌ی جاسوسی فرستاده بودند. با صدای خش‌داری که کسی نمی‌شنید وراجی می‌کرد، اغلب رشته‌ی افکارش را گم می‌کرد و بعد مدتی طولانی مکث می‌کرد تا یادش بیاید چه می‌خواست بگوید. خدا را شکر موری در ردیف آخر یک صندلی خالی برایم نگه داشته بود.

درس آن روز به جای کلاس‌های کوچک و تنگی که من در مدرسه‌ی

عادی به آن‌ها عادت داشتم، در یک سالن سخنرانی بزرگ برگزار می‌شد، مثل کلاس‌های کالج. چند ردیف صندلی به شکل نیم‌دایره روبروی سکوی سخنرانی و تخته سیاه قرار داشت. چون در ساختمان راهم را گم کرده بودم، دیر به کلاس رسیدم. ولی خوشبختانه به علت تأخیر کرندال کلاس هنوز شروع نشده بود. همکلاسی‌هایم با زرنگی ردیف‌های عقب را پر کرده بودند و ردیف‌های جلو به صحرایی از صندلی‌های خالی تبدیل شده بود. داشتم با بی‌میلی به سمت یکی از این صندلی‌ها می‌رفتم که مورِی ناگهان فریاد زد: «ریپلی! بیا اینجا!» کوله‌پشتی‌اش را از روی یکی از صندلی‌های عقب برداشت و من را با تکان دست به سمت خود خواند. «هیچ‌وقت، هیچ‌وقت تو کلاس‌های آکادمی ردیف جلو نشین. حتی اگه زود رسیدی سر کلاس.»

«چرا؟»

«به کلاسش بستگی داره. سر کلاس جنگ روانی، دهن خانوم فارنزورث[۶۲] بدجوری بو می‌ده. سر کلاس تسلیحات و جنگ‌افزار، بحث ترکش هست. تو این کلاس... خب، خواب‌آوره. کرندال خوشش نمیاد ببینه بچه‌های ردیف جلو چرت می‌زنن. خوشبختانه عقب‌ها رو درست نمی‌بینه.»

مدت کوتاهی بعد، کرندال لخ‌لخ‌کنان وارد شد. به نظر می‌رسید از اینکه کل بچه‌های سالن سخنرانی به او خیره شده‌اند تعجب کرده است، انگار یادش رفته بود برای چه کاری به آنجا آمده. سه دقیقه‌ی بعد را صرف گشتن جیب‌هایش کرد تا یادداشت‌هایش را پیدا کند. و دو دقیقه‌ی بعد از آن را دنبال عینک مطالعه‌اش گشت. سرانجام سخنرانی‌اش را شروع کرد که آن‌قدرها که امیدوار بودم، جذاب نبود.

کرندال بدترین معلمی نبود که تا به حال داشتم -بدترین معلمم آقای کوچران[۶۱]، معلم تاریخ کلاس پنجمم بود که نمی‌دانست جنگ ۱۸۱۲ در چه تاریخی اتفاق افتاده- ولی سخنرانی‌اش خشک و بی‌مزه بود. این‌طور که معلوم شد، نظریه‌ی کلی بقای شخصی بر این اساس بود: بهترین راه برای زنده ماندن این است که در درجه‌ی اول درگیر موقعیت‌هایی نشوی که ممکن است به مرگت منجر شود. این از نظر تئوری منطقی بود، ولی وقتی امکان داشت آدم‌کش‌ها مرتب به اتاقت سر بزنند، چندان به درد نمی‌خورد. سخنرانی آن روز صبح درباره‌ی نحوه‌ی دوری کردن از نینجاها بود. اگر قدم اولش به ژاپن سفر نکنید نبود، جالب‌تر می‌شد. به علاوه، طولی نکشید که حواس کرندال پرت شد و درباره‌ی خاطراتش از دوران جنگ سرد وراجی کرد. با تکان‌های موری از خواب پریدم. «اگه می‌خوای چرت بزنی، این رو امتحان کن.» و چیزی را در دستم گذاشت.

یک عینک ارزان‌قیمت بود، ولی او عکس یک جفت چشم را از مجله بریده و روی شیشه‌های عینک چسبانده بود. در مدتی که خوابم برده بود، خودش هم عینکی شبیه آن را به چشم زده بود. عینک‌ها از نزدیک گول‌زنک نبود، ضایع بود. ولی از نظر کسی که هشتاد قدم دورتر سخنرانی می‌کرد، این‌طور به نظر می‌رسید که چشم‌هایت باز است و با دقت به حرف‌هایش گوش می‌دهی، حتی وقتی هفت پادشاه را خواب می‌دیدی.

«ممنون.» عینک را گرفتم، ولی آن را به چشم نزدم. می‌خواستم بیدار بمانم، فقط کار آسانی نبود. سعی کردم رخوت و سستی را از خودم دور کنم.

موری گفت: «مقاومت نکن. اگه می‌تونستیم از سخنرانی‌های کرندال سلاح بسازیم، دیگه نیازی نبود نگران دشمن باشیم. می‌تونستیم این‌قدر حوصله‌شونو سر ببریم که جونشون به لبشون برسه.»

در حالت عادی امکان نداشت در طول سخنرانی استاد با کسی حرف بزنم، ولی نصف بچه‌های کلاس مشغول همین کار بودند. کرندال همین‌طور حرف می‌زد، روحش هم خبر نداشت که کسی به حرف‌هایش گوش نمی‌دهد. پرسیدم: «مگه تو پارسال همین درس رو نیفتادی؟»

موری جواب داد: «دو بار.»

«فکر نمی‌کنی این دفعه باید بیدار بمونی؟»

«چرا، البته به شرطی که می‌خواستم مأمور میدانی بشم. بهترین راه واسه فرار از همچین سرنوشتی اینه که حتی بقای شخصی ۱۰۱ رو هم نتونم پاس کنم. اداره این‌قدر نگرانم می‌شه که بی‌خطرترین شغل پشت‌میزنشینی آژانس رو بهم می‌ده. فکر نکنم حتی بذارن از منگنه استفاده کنم. تازه، یه جورایی از تکرار این کلاس خوشم میاد. می‌تونم بی‌خوابی‌هام رو جبران کنم.»

موری این را گفت، روی صندلی‌اش ولو شد، سرش را به دیوار پشتی تکیه داد و چشم‌هایش را بست. سعی کردم تمرکز کنم ببینم کرندال چه می‌گوید، ولی دوباره از بحث اصلی خارج شده بود و درباره‌ی نفرتش از بورش[۶۵] روسی وراجی می‌کرد. بنابراین همان‌طور که اریکا بهم دستور داده بود، مشغول ارزیابی اطراف شدم. دیشب در جعبه نقشه‌اش را برایم توضیح داده بود. گفته بود: «فعلاً دو تا کار داریم. اول اینکه بفهمیم کی به پرونده‌ت دسترسی داشته.»

جواب داده بودم: «ظاهراً همه. همه از پینویل خبر دارن. تو، آدم‌کشه، چیپ شاکتر...»

«این فقط شد سه نفر. این مدرسه سیصد تا دانش‌آموز، پنجاه تا پرسنل و ۷۵ تا نیروی پشتیبانی داره.» بعد اخم کرده بود. «چیپ می‌دونست؟»

«همین که رفتم به اتاقم، سروکله‌اش پیدا شد و از من خواست پردازشگر مرکزی رو براش هک کنم.»

«بذار حدس بزنم. برای دست‌کاری نمرات امتحانش.»

«آره.»

«عجب. از اون چیزی که فکر می‌کردم احمق‌تره.»

«چطور؟»

«دیده‌ی توی فیلم‌ها متخصصای کامپیوتر در کمتر از یه دقیقه هر سایتی رو که می‌خوان هک می‌کنن؟»

«خب، آره.»

«مزخرف محضه. سیا یه عالمه هکر داره. ماه‌ها طول می‌کشه تا اونا یه پردازشگر مرکزی رو هک کنن. بعد از همه‌ی این اطلاعات برای محافظت از پردازشگر ما استفاده می‌کنن. این یعنی هک‌کردن پردازشگر مرکزی سیا عملاً غیرممکنه. اون‌وقت چیپ فکر می‌کنه تو فقط چون رمزنویسی بلدی، از پسش برمیای؟»

«ولی اینکه از استعداد رمزنویسیم خبر داشت، معنی خاصی داره، نه؟»

«شاید. ارزشش رو داره که بفهمیم چجوری به پرونده‌ت دسترسی پیدا کرده.»

«تو چطوری این کار رو کردی؟»

«پدرم وقتی برای استخدامت اومد، از کجا اون‌همه اطلاعات ازت داشت؟»

من که دوزاری‌ام افتاده بود سر تکان دادم. «یه نسخه‌ش رو بهش داده بودن.»

«یه نسخه، آره. خیلی مراقبش نبود.»

«وایسا ببینم. یه نسخه‌ی مکتوب از پرونده‌م بهش دادن؟ یعنی همه‌ش کامپیوتری نیست؟»

«توی آژانسی که هیچکی کامپیوتر سرش نمی‌شه؟ نه.»

«ولی تو گفتی یه پردازشگر مرکزی دارن.»

«خب، همه که بلد نیستن ازش استفاده کنن. احتمالاً پرونده‌ت رو توی کامپیوتر تایپ کرده‌ن و روی پردازشگر مرکزی ذخیره کرده‌ن. ولی بعدش واسه افراد مختلف فرستاده‌ن تا ببینن مناسب گورکن خزنده هستی یا نه. خیلی از این آدم‌ها قدیمی فکر می‌کنن، می‌ترسن یه نفر ایمیلشون رو هک کنه، ولی واسشون مهم نیست که یه پرونده‌ی فوق‌محرمانه رو تو خونه‌شون دم دست بقیه بذارن. یکی از نسخه‌های چاپی افتاده دست خبرچین.»

«خب، غیر از بابات کی نسخه‌ی کپی رو دریافت کرده؟»

«نمی‌دونم. هویت اعضای هیئت بررسی محرمانه‌ست. واسه پیدا کردنشون باید پردازشگر مرکزی رو هک کنیم.»

«چی؟ خودت گفتی غیرممکنه.»

«نه، گفتم عملاً غیرممکنه. هیچ چیز کاملاً غیرممکن نیست.»

«خب، چجوری باید این کار رو بکنیم؟»

«باید از ضعیف‌ترین پیوند سیستم محافظتی کامپیوتر سوءاستفاده کنیم: پیوند انسانی.»

پرسیده بودم: «واقعاً خوشت میاد مبهم حرف بزنی، نه؟»

اریکا با چهره‌ای عبوس نگاهم کرد. «هنوز دارم روی جزئیاتش کار می‌کنم. تا اون موقع می‌تونی روی بخش دوم نقشه‌مون کار کنی: چشمات رو خوب باز کن.»

«واسه چی؟»

«حواست به هر نکته‌ی جذابی که دور و برته باشه. خبرچین می‌دونه تو کی هستی و حواسش بهت هست. پس بیا سعی کنیم مچش رو در حین کار بگیریم. اگه کسی تعقیبت می‌کنه، من باید بدونم. اگه کسی تماشات می‌کنه... یا تظاهر می‌کنه تماشات نمی‌کنه... من باید بدونم. هر اتفاق غیرعادی که افتاد، من باید بدونم.»

«من تازه رسیده‌م اینجا. تا جایی که می‌دونم هر اتفاقی که می‌افته غیرعادیه.»

«باشه، پس هر چیزی که واقعاً غیرعادیه. فقط حواست رو جمع کن.»

نهایت تلاشم را کردم. در جایگاه کسی که دو بار به جانش سوءقصد شده بود -یکی از آن‌ها واقعی نبود، ولی در زمان وقوعش واقعی به نظر می‌رسید- و نتوانسته بود چشم روی هم بگذارد، تا حد ممکن حواسم را جمع کردم. مشکل اینجا بود که فهمیدن اینکه چه کسی حواسش به من است از آنچه فکر می‌کردم سخت‌تر بود... چون حواس کل مدرسه به من بود.

سعی داشتند تظاهر کنند این‌طور نیست، ولی بود. فقط درباره‌ی دانش‌آموزانی که بیرون ساختمان دیده بودم حرف نمی‌زنم. آن روز

صبح به گروه دیگری در سالن غذاخوری برخورده بودم... و دسته‌ای دیگر در سرسرا، در مسیر کلاس... و اکنون، در حالی که کلاس را از ردیف آخر برانداز می‌کردم، دانش‌آموزان بسیاری را دیدم که گردن کشیده بودند و مرا برانداز می‌کردند.

دختری که آن طرف موری نشسته بود، حتی سعی نکرد کنجکاوی‌اش را پنهان کند. از نزدیک ممکن نبود. او هم مثل من سال‌اولی بود و بی‌تجربگی از سر و رویش می‌بارید. آن‌قدر لاغر بود که انگار در کت زمستانی‌اش گم شده، ولی چشم‌های سبزش چنان براق و درشت بود که شبیه شخصیت‌های کارتونی به نظر می‌رسید.

پرسید: «تو بن ریپلی هستی، نه؟ همونی که دیشب با یه آدم‌کش جنگید؟»

جوری حرف زد که انگار خیلی خفنم. به زحمت سعی کردم لبخندم را مخفی کنم. «اوم... آره. خودمم.»

«چه باحال!»

به نظر می‌رسید دخترک واقعاً از ملاقات با من هیجان‌زده شده.

«واسه همین دم آخری ثبت‌نامت کردن؟ چون استاد هنرهای رزمی هستی؟»

اعتراف کردم: «نه. فقط ریاضیم خوبه.»

دخترک گفت: «آهان. رمزگذاری و این جور چیزا. همه‌مون شنیده‌یم. ولی این واسه رد گم کردنه، نه؟ چون آدام زارمبوک[۶۶] هم کارشناس رمزگذاریه، ولی حتی نمی‌تونه یه پشه رو از خودش دور کنه. تازه، اینجا دانش‌آموزهای ارشدی داریم که رشته‌شون هنرهای رزمیه، ولی تا حالا یه آدم‌کش رو شکست نداده‌ن.»

پسر آب‌زیرکاهی که در ردیف جلوی ما نشسته بود، جواب داد: «خب، هیچ‌وقت آدم‌کشی بهشون حمله نکرده.»

از وقتی دختر چشم‌سبز سر صحبت را با من باز کرده بود، همه‌ی کسانی که صدایمان را می‌شنیدند به سمتمان برگشته بودند.

هیچ کس به پروفسور کرندال توجه نداشت.

چشم‌سبز گفت: «می‌دونم.» بعد به سمت من برگشت و پرسید: «خب، چرا بهت حمله کردن؟»

«یه حمله‌ی واقعی نبود. بخشی از امبوم بود.»

دوست نداشتم دروغ بگویم، ولی اریکا هشدار داده بود اجازه ندهم کسی از تلاشمان برای پیداکردن خبرچین آگاه شود.

پسر آب‌زیرکاه گفت: «نه، نبود. امبوم هیچ‌وقت شب‌ها اجرا نمی‌شه.

تازه، می‌گن تو توی اون امتحان گند زدی.»

دخترک چشم‌سبز از من دفاع کرد و تشر زد: «شاید تظاهر کرده که گند زده. واسه اینکه آدم‌کش‌ها فکر کنن از پسشون برنمیای. در حالی که از پسشون براومدی. حالا جدی جدی، قضیه چی بود؟»

موری بدون اینکه حتی چشمش را باز کند، با لحن سرزنش‌آمیزی گفت: «هی! می‌شه دست از سرش برداری؟ می‌خوایم بخوابیم ها!»

کسی از رو نرفت. تعداد دانش‌آموزهایی که به سمت من برگشته بودند، بیشتر شد. به آن‌ها گفتم: «اجازه ندارم چیزی بگم.»

فقط همین به ذهنم رسید. بسیاری از همکلاسی‌هایم با دلسردی اخم کردند. دخترک گفت: «حتماً همین‌طوره.»

بعد دست استخوانی‌اش را که در آستین کتش گم شده بود، دراز کرد. «اسمم زوییه[۶۲]. به نظرم کاری که تو کردی فوق‌العاده بود.»

در کل زندگی‌ام پیش نیامده بود دختری خودش را به من معرفی کند، چه برسد بگوید کاری که کرده‌ام فوق‌العاده بوده. حس خوبی داشت؛ همین‌طور این حقیقت که افراد بسیاری را تحت‌تأثیر قرار داده بودم -چه شایستگی‌اش را داشتم و چه نداشتم. همین چند ساعت پیش به خاطر همه‌ی اتفاقاتی که در مدرسه‌ی جاسوسی افتاده بود ناراحت، شرمنده، وحشت‌زده و افسرده بودم، ولی در آن لحظه فهمیدم از آدمی بی‌نام و نشان به موجود جالبی تبدیل شده‌ام.

از بالای زانوی موری با زویی دست دادم. «از ملاقاتت خوشوقتم.»

زویی گفت: «دست‌های قشنگی داری. می‌تونی باهاشون آدم بکشی؟»

اعتراف کردم: «هنوز امتحان نکرده‌م.»

زویی نخودی خندید. پسر آب‌زیرکاه گفت: «من وارنم[۶۸].»

ظاهراً از اینکه زویی به حرفم خندیده بود، خوشش نیامده بود. چند نفر از سال‌اولی‌های دیگر هم خودشان را معرفی کردند. نهایت تلاشم را کردم اسم و چهره‌شان را به خاطر بسپارم. داشیل[۶۹]، ویولت[۷۰]، کوکو[۷۱]، مارنی[۷۲]، باستر[۷۳] و دوتا کایرا[۷۴]...

یک نفر از آن سر ردیف صندلی‌ها تشر زد: «واقعاً که حال به هم زنین.»

خم شدم تا صاحب صدا را پیدا کنم... و گِرگ هاسر، رفیق قلدر چیپ شاکتر در سالن غذاخوری را دیدم که به من چشم‌غره می‌رفت. «اون بی‌عرضه‌ست و شماهایی که فکر می‌کنین غیر از اینه، از اونم بی‌عرضه‌ترین.»

زویی با عجله جواب داد: «دیشب یه آدم‌کش رو فرستاده رد کارش. اون‌وقت تو چند بار این کلاس رو رد شده‌ی؟ تا الان شده چهار بار.»

ابروهای کلفت هاسر طوری به هم گره خورد که می‌توانستی داخلش ذرت بکاری. «دیشب فقط یه نمایش بود. چیپ خودش بهم گفت. منظورم اینه که... یه نگاه به سر تا پاش بندازین.» با انگشت کلفتش به من اشاره کرد. «دست‌وپاچلفتیه. اگه یه آدم‌کش واقعی اومده بود سراغش، تا الان مرده بود.»

زویی پرسید: «اگه نمایش بود، چرا اداره دیشب سطح آمادگی دفاعی رو به چهار رسوند؟ جناب مدیر با اون دمپایی‌های خرگوشیش حسابی هول کرده بود. قبول کن، بن خودِ جنسه. سه سوته می‌زنتت زمین.»

هاسر گفت: «شاید بد نباشه آزمایشش کنیم. تو ورزشگاه، بعد از ناهار

امروز.»

زویی گفت: «قبوله.»

گفتم: «وایسا ببینم.» بار دیگر تعجب کرده بودم که اوضاع در مدرسه‌ی جاسوسی چقدر سریع خراب می‌شود. «فکر خوبی نیست.»

هاسر با لحن تحریک‌آمیزی گفت: «چرا؟ ترسیدی؟»

زویی با تمسخر گفت: «معلومه که نترسیده.»

خبر اینکه ممکن است دعوایی اتفاق بیفتد، خیلی سریع در اتاق پخش شد. اکنون تقریباً همه‌ی بچه‌های کلاس به من خیره شده بودند. نگاهی به موری انداختم. امیدوار بودم بداند چطور باید از این مخمصه خلاص شوم. خوابش برده بود. به خاطر عینک تقلبی‌اش به نظر می‌رسید فقط اوست که هنوز به سخنرانی توجه دارد. بنابراین نهایت تلاشم را کردم جوابی دست‌وپا کنم. «ترجیح می‌دم این کار رو نکنم. دیشب با یه آدم‌کش جنگیدم. امروز رو باید به خودم استراحت بدم.»

کرندال تشر زد: «آقای ریپلی!»

همه از جمله من به سوی سکوی سخنرانی چرخیدند.

کرندال سرانجام تمرکزش را بازیافته بود... و همه‌ی آن را متوجه‌ی من کرده بود. ابروهای سفید نامرتبش روی چشم‌های عصبانی‌اش افتاده بود. «تو تازه اومده‌ی اینجا، نه؟»

«اوم... بله.»

کرندال پرسید: «تو مدرسه‌ی قبلی جلسه گذاشتن در طول سخنرانی استاد قابل قبول بود؟»

جواب دادم: «خیر، قربان.»

«آهان. پس بی‌توجهی به حرف‌هایی که می‌زنم یعنی حس می‌کنی همه چیز رو درباره‌ی هنر بقای شخصی بلدی؟»

بقیه‌ی بچه‌ها فوری از من فاصله گرفتند. زویی طوری رفتار کرد که انگار این گفت‌وگو هیچ ربطی به او نداشت. حتی هاسر هم قیافه‌ی معصومی به خود گرفت.

تکرار کردم: «نه، قربان.»

کرندال گفت: «پس احتمالاً مبحث امروز حوصله‌ت رو سر برده. حتماً تکالیف دیشبت رو خوندی. فصل ۶۴ تا ۶۷ کتاب اصول پایه‌ای بقای شخصی اِسترن[۷۵] رو؟»

هنوز حتی کتاب‌هایم را تحویل نگرفته بودم. خیال داشتم آخر کلاس در این باره با استاد حرف بزنم. من‌ومن‌کنان گفتم: «اوم... خب... فکر کنم یه اشتباهی شده.»

کرندال با لحن سردی گفت: «شاید. بذار ببینم. نظرت چیه اطلاعاتت رو با یه امتحان یهویی کوچولو ارزیابی کنیم؟»

به محض اینکه این حرف را زد، چشم‌های همه‌ی همکلاسی‌هایم از وحشت گشاد شد و بعد همگی اتاق را تخلیه کردند. صندلی‌های دو طرفم آن‌قدر سریع خالی شد که انگار ناگهان سمی شده بودم. حتی موری هم از خواب پرید و بعد از گفتن 'از ملاقاتت خوشوقت شدم' در رفت. سالن سخنرانی در عرض چند ثانیه خالی شد. فقط من ماندم و کرندال. با اضطراب پرسیدم: «چجور امتحانیه؟»

«امتحانی درباره‌ی مبحث امروز: نینجاها.»

کرندال دری را که کنار سکوی سخنرانی بود باز کرد و سه نینجا از آن بیرون آمدند. سر تا پا سیاه‌پوش و تا بن دندان مسلح بودند.

فکر کردم، حتماً شوخیت گرفته و بعد به سمت خروجی دویدم. وقتی نزدیک شدم، درها به صورت خودکار قفل شد. همکلاسی‌هایم از پشت پنجره تماشایمان می‌کردند. هم نگران بودند و هم خوشحال از اینکه خودشان داخل اتاق نیستند. یک ستاره‌ی فلزی توی در فرو رفت. چرخیدم و نینجاها را دیدم که آهسته از پله‌ها بالا می‌آمدند. نینجای جلویی یک جفت چاقوی سای[۷۶] تیز در دست داشت. دو نفر دیگر نانچیکو داشتند. کرندال از پشت سکوی سخنرانی تماشای‌مان می‌کرد. رفتارم باعث شده بود اخم کند. «قانون اول مبارزه با نینجاها: هیچ‌وقت بهشون پشت نکن.» و خندید.

کوله‌پشتی‌ام را جلوی سینه‌ام گرفتم. فکر نمی‌کردم دفاع چندان خوبی باشد، ولی فقط همان را داشتم. پرسیدم: «می‌شه فقط یه F بهم بدین؟ معذرت می‌خوام که سر کلاستون حرف زدم. دیگه تکرار نمی‌شه!»

کرندال گفت: «بذار ببینیم چندمرده حلاجی.»

نینجاها چنان فریادی کشیدند که اتاق به لرزه افتاد. و بعد حمله کردند.

کوله‌پشتی‌ام را به سمتشان پرت کردم. اولی آن را در هوا دو نیم کرد. فلنگ را بستم. یکراست از راهروی بین صندلی‌ها رد شدم. قواعد این مدرسه از آنچه فکر می‌کردم دیوانه‌وارتر بود. خداخدا می‌کردم این هم یک نمایش دیگر باشد و واقعاً قصد آسیب‌زدن به یک دانش‌آموز را نداشته باشند... چیزی پشت سرم در هوا سوت کشید. برگشتم و نانچیکویی را دیدم که داشت به سرعت فاصله‌ی بین نینجایی که آن را پرت کرده بود و پیشانی من را می‌پیمود. پس از آن درد

۱۰- نینجاها

فلج کننده‌ای در سرم پیچید و بعد دنیا جلوی چشمم تیره و تار شد.

۱۱- اتحاد

آشیانه‌ی عقاب

هفدهم ژانویه

۸ شب «بالاخره! مأمور جوونمون بیدار شد!»

ناله کردم. احساس می‌کردم سرم را با سنگ پر کرده و از تپه‌ای پایین انداخته‌اند. حتی نور که به چشمم می‌خورد سرم درد می‌گرفت. هر چند ترجیح می‌دادم سرم درد بگیرد تا اینکه دوباره بخوابم. مدام کابوس نینجاها و آدم‌کش‌ها را دیده بودم. با نگاه کوتاهی به اطرافم متوجه شدم فضای آنجا چندین سال نوری با مدرسه‌ی جاسوسی فرق داشت. تا آن لحظه هر چیزی که در آکادمی دیده بودم سرد و سخت بود: رنگ‌های صنعتی خاکستری و دکور جنگ سرد. ولی اتاقی که در آن دراز کشیده بودم گرم و دنج بود. دیوارها پر از تابلوهای شکار و قفسه‌ها پر از کتاب‌های جلدچرمی بود. آتش در آتشدان سنگی بزرگ ترق و تروق می‌کرد. روی کاناپه‌ای دراز کشیده بودم که گرم و نرم بود و بوی جنگل کاج می‌داد.

نگاهم به الکساندر هِیل افتاد. ربدوشامبر شرابی‌رنگی به تن داشت و در حال خوردن یک لیوان نوشابه‌ی سبز ننونی بود.

«سرت در چه حاله؟»

گفتم: «درد می‌کنه.»

بیشتر از همه پیشانی‌ام و بین چشم‌هایم درد می‌کرد. با احتیاط دست زدم به پیشانی‌ام و دیدم به اندازه‌ی تخم سینه‌سرخ ورم کرده.

«درکت می‌کنم. اولین باری رو که نینجاها بهم حمله کردن خوب یادمه. کره‌ی شمالی بودم. فقط چند ماه بود که از آکادمی

فارغ‌التحصیل شده بودم. مهارت‌های رزمیم به اندازه‌ی الان خوب نبود، ولی خوشبختانه فقط دو نفر بودن و من هم یه کمربند انفجاری داشتم.»

الکساندر با حسرت به شعله‌های آتش خیره شد. «آه، یادش بخیر.»

نشستم، اخم کردم و نگاهی به پنجره انداختم... و در کمال حیرت متوجه شدم هوا تاریک شده. «ساعت چنده؟»

«وقت شامه. کل روز بی‌هوش بودی.»

«کل روز؟! نباید می‌فرستادینم بیمارستان؟»

الکساندر با دهان بسته خندید. «به خاطر یه ورم کوچولو؟ این که چیزی نیست. من یه بار توی افغانستان هشت روز بی‌هوش بودم. تازه، این‌طور که معلومه به استراحت نیاز داشتی. نوشابه می‌خوری؟»

«اوم، البته.»

«الان میارم.»

الکساندر وارد آشپزخانه‌ی کوچکی شد و دریخچال را باز کرد. یخچال پر از آب معدنی و رنگ‌های مختلف نوشابه بود. «خوردن آب کافی در حرفه‌ی ما واقعاً مهمه. هر چند، نباید زیاده‌روی کرد. یه بار وسط تیراندازی در ونیز[۷۷] جوری دست‌شوییم گرفت که تمرکزم رو از دست دادم و نزدیک بود یه گلوله بخوره تو مغزم. چه طعمی می‌خوای؟»

«پرتقالی.»

«آه، پس سنتی هستی. چه خوب.»

الکساندر نوشیدنی خنک را در لیوان بلندی ریخت و برایم آورد. حق با او بود. حالم را بهتر کرد. درد سرم کمتر شد و مغزم به کار افتاد،

گرچه هنوز کمی سرگیجه داشتم، مثلاً می‌دانستم اتاقی که در آن هستیم اشکال دارد، ولی نمی‌فهمیدم چه.

پرسیدم: «من کجام؟»

«هنوز داخل مدرسه‌ای. حرف بردنت به بیمارستان شد، ولی با توجه به وضعیت خطرناکی که جاسوس‌های دشمن برات درست کرده‌ن، احساس کردم جات اینجا در اقامتگاه خودم امن‌تره.»

«منظورت اینه که... توی مدرسه زندگی می‌کنی؟»

الکساندر با صدای بلندی خندید. «نه بابا. یه خونه‌ی واقعی توی شهر دارم. اینجا بیشتر حکم سرپناه رو داره... برای مواقعی که به خاطر کارم مجبورمی‌شم اینجا بمونم. الان هم مجبورم اینجا بمونم.»

«برای کمک به شکار خبرچین.»

الکساندر ابروهایش را بالا برد. اولین باری بود که می‌دیدم غافلگیر شده. و این یعنی نمی‌دانست اریکا دیشب به دیدنم آمده بود. اریکا به هر دلیل چیزی به او نگفته بود. برایم سؤال پیش آمد که چرا... و اینکه آیا با اشاره به شکار خبرچین، مرتکب اشتباهی شده بودم؟

خوشبختانه الکساندر مشکوک نشد. در عوض خوشحال به نظر می‌رسید. «خودت تنهایی فهمیدی، نه؟ بهشون گفتم باهوشی. چجوری سر درآوردی؟»

اگر اریکا ترجیح می‌داد تحقیقاتش محرمانه بماند، من هم باید آن را محرمانه نگه می‌داشتم. «خب، وقتی به مهارت‌های ساختگی رمزنویسیم فکر کردم و سوءقصد به جونم و واکنش جناب مدیر به این اتفاق، مثل روز برام روشن شد.»

الکساندر دوباره خندید و بعد دستی به زانویم زد و روی صندلی نرمی

درآن نزدیکی ولو شد. «برای تو شاید. ولی برای همه نه. کارت درسته، بن. من رو یاد جوونی‌هام می‌ندازی. خیلی کوشا بودم. وقتی فقط ۲۲ سالم بود، رد یه قاچاقچی سلاح رو که ده سال از دست دی‌ای‌اِی فرار کرده بود، تو جاکارتا[۷۸] گرفتم. خب، حالا که دوزاریت افتاده، فکر کنم بتونی کمک کنی.»

«فکر می‌کردم جناب مدیر دوست نداره من از قضیه خبردار بشم.»

«تا جایی که به اون مربوطه، تو چیزی نمی‌دونی. در واقع کسی غیر از خودم نباید بفهمه بهم کمک می‌کنی.»

«حتی اریکا؟»

به نظر می‌رسید یک بار دیگر الکساندر را غافلگیر کرده‌ام، انگار تا چند لحظه نمی‌دانست درباره‌ی دخترش چه باید بگوید. «اریکا دانش‌آموز فوق‌العاده‌ایه. قبول دارم که تو این چند سال بهش آموزش‌هایی دادم. یه روز جاسوس فوق‌العاده‌ای می‌شه... ولی مطمئن نیستم برای این کار آماده باشه.»

«اون‌وقت من هستم؟»

«خب، چاره‌ای نداری، داری؟ چه بخوای، چه نخوای، پات تو قضیه گیره. فکر کنم بهتره فعلاً بین خودمون باشه. می‌شه عملیات سِرّی کوچولوی خودمون. حتماً خیلی گشنته.»

جمله‌ی آخر را خیلی سریع گفت، انگار سعی داشت بحث را عوض کند. ولی حق با او بود. غیر از صبحانه چیزی نخورده بودم. «آره.»

«یه چندتا غذای یخ‌زده دارم. فیله‌ی گوشت گاو نیست، ولی از غذاهایی که غذاخوری بهتون می‌ده بهتره.»

الکساندر دوباره به آشپزخانه‌ی کوچکش برگشت و داخل فریزر را

گشت. «پیتزا خوبه؟»

«خیلی هم عالیه، ممنون.»

الکساندر پیتزای پپرونی را درآورد و داخل فر گذاشت. «خیلی خب، بریم سر اصل مطلب. به نظرت خبرچین کی می‌تونه باشه؟»

گفتم: «اوم... امیدوار بودم شما بدونین.»

الکساندر گفت: «به چند نفر مشکوکم. ولی تازه در جریان ماجرا قرار گرفتم. تو خودت توی قلب ماجرا بودی. واسه همین نظرت مهمه. خب... چی فکر می‌کنی؟»

«نمی‌دونم. وقت زیادی برای تحقیق نداشتم... و بیشتر روز رو هم بی‌هوش بودم...»

«آره، ولی حتماً یه حدس‌هایی می‌زنی. غریزه‌ت چی می‌گه؟»

«چیپ شاکتر.»

«آهان!» الکساندر روی لبه‌ی صندلی‌اش نشست. چشم‌هایش از شدت هیجان گشاد شده بود. «چرا به اون مشکوکی؟»

«همون اول کار می‌دونست چی تو پرونده‌مه. یه دقیقه بعد از اینکه وارد اتاقم شدم، سروکله‌ش پیدا شد. ازم خواست پردازشگر مرکزی مدرسه رو واسش هک کنم.»

«برای سرقت اسرار؟»

«نه. برای دست‌کاری نمراتش.»

الکساندر با لحن مشکوکی گفت: «یا این جوری تظاهر کرده. داستان خوبی سر هم کرده. تهدیدت هم کرد؟»

«آره.»

«پس تو هک می‌کنی، اون پرونده‌ها رو می‌دزده و اگه مشکلی پیش

اومد، تویی که توبیخ می‌شی. هوشمندانه‌ست.»

به یاد ارزیابی دیشب اریکا درباره‌ی چیپ افتادم. «ولی چیپ باهوش نیست، هست؟»

«نه، ولی شاید داره رد گم می‌کنه. شاید اون‌قدر باهوشه که می‌تونه خلافش رو نشون بده. هر چی باشه اون‌قدر باهوش بود که وارد آکادمی بشه، درسته؟»

حقیقت داشت. در حالی که من فقط به خاطر پتانسیلم طعمه قرار گرفته بودم و این یعنی نظر اریکا هر چه که بود، چیپ می‌توانست از برخی جهات از من جاسوس بهتری شود. «فکر کنم.»

«پس درباره‌ی تو اطلاعات محرمانه‌ای داره و خیلی سریع سعی می‌کنه از مهارت‌هات برای اهداف شیطانیش استفاده کنه. چیز مشکوک دیگه‌ای درباره‌ش به ذهنت نمی‌رسه؟»

«خب... کاری رو که می‌خواست نکردم... و اصلاً از این بابت خوشحال نشد. واسه همین تهدیدم کرد.» ناگهان متوجه‌ی نکته‌ای شدم. «و بعد همون شب آدم کش اومد به اتاقم.»

«چه جالب.» الکساندر کاملاً خونسرد بود، ولی از چشم‌هایش معلوم بود هیجان‌زده است. «شاید چیپ خیال داره سرت رو زیر آب کنه.»

«آره. امروز صبح هم داشت این شایعه رو پخش می‌کرد که قضیه‌ی آدم کش ساختگی بوده.»

«کمپین اطلاعات دروغین. واقعاً هوشمندانه‌ست. به نظرم آقای شاکتر پتانسیل خبرچین بودن رو داره. کارت خوب بود، پسرم.»

الکساندر دست نوازشی به زانویم کشید و بعد به آشپزخانه برگشت تا سری به پیتزا بزند. بی‌اختیار لبخند زدم. الکساندر هیل، یکی از

بهترین جاسوس‌های آمریکا، نه فقط پیشنهاد انجام عملیات محرمانه را به من داده بود، بلکه از مهارت‌های تحقیقاتی من هم راضی بود. رابطه‌ی عجیبش با اریکا -اینکه هیچ‌کدام نمی‌خواستند دیگری از کارش سر دربیاورد- کمی نگرانم می‌کرد، ولی می‌توانستم انگیزه‌های هر دو را درک کنم. الکساندر سعی می‌کرد از دخترش در برابر خطر محافظت کند و اریکا می‌خواست ثابت کند که بدون کمک پدرش هم می‌تواند جاسوس شود. دوست نداشتم چیزی را از هیچ‌کدامشان مخفی نگه دارم، ولی این فرصت خوبی بود تا هم با استاد جاسوسی و هم دخترش کار کنم. تقریباً برای جبران جنبه‌ی منفی ماجرا کافی بود: اینکه یک نفر ممکن بود به زودی سعی کند مرا بکشد.

الکساندر پیتزای گرم را روی تخته‌ی سبزی‌خردکنی گذاشت. یک جاچتری که پر از سلاح‌های تیغه‌دار بود، گوشه‌ای قرار داشت.

الکساندر از بین آن‌ها شمشیر سواره‌نظام[۷۹] را برداشت و پیتزا را به هشت قسمت تقسیم کرد. «تو اون کله‌ت کس دیگه‌ای نیست که بهش مشکوک باشی؟»

کمی به فکر فرو رفتم. اسم دیگری به ذهنم رسید. «این یکی رو مطمئن نیستم، ولی گفتی به احساساتم اعتماد کنم...»

«هیچ‌وقت غرایزت رو دست کم نگیر. من یه بار داشتم به یه خونه‌ی امن در قطر[۸۰] می‌رفتم که احساس کردم یه جای کار می‌لنگه. مدرکی نداشتم، فقط غریزه‌م این‌طور می‌گفت. واسه همین نرفتم تو. سی ثانیه‌ی بعد خونه منفجر شد. نواز الجزیره[۸۱] به اونجا نفوذ کرده و اون‌قدر مواد انفجاری توش کار گذاشته بود که می‌شد باهاش یه کشتی نظامی رو غرق کرد. اگه به غریزه‌م اعتماد نکرده بودم، رفته

بودم هوا. خب، غریزه‌ت بهت چی می‌گه؟»

«اگه بشه باور کرد که چیپ خودش رو به نفهمی زده، می‌شه درباره‌ی یکی از آدماش که مثلاً از خودش احمق‌تره هم همین فکر رو کرد، نه؟»

«این شد یه چیزی. به کی مشکوکی؟»

الکساندر پیتزا را روی میز عسلی ماهونی جلوی من گذاشت. پیتزا زیادی در فر مانده و خمیرش سوخته بود، ولی اهمیتی نداشت. داشتم از گرسنگی می‌مردم.

همین‌طور که پیتزا را می‌جویدم گفتم: «گِرگ هاسر. اون بود که امروز سر کلاس پروفسور کرندال من رو تو دردسر انداخت. ادعا کرد چیپ گفته ماجرای حمله به من ساختگی بوده، ولی اگه چیپ این رو نگفته باشه چی؟ شاید فکر خود هاسر بود و می‌خواست تقصیرها رو بندازه گردن چیپ. شاید اصلاً خود هاسر، چیپ رو وادار کرده من رو مجبور کنه پردازشگر مرکزی رو هک کنم.»

الکساندر همچنان که پیتزایش را می‌خورد به فکر فرو رفت. «هوم. داستان قدیمی عروسک گردان پترزبورگ[۸۲].»

«چی؟»

«اوه، ببخشید. یه اصطلاح جاسوسیه. طرف تظاهر می‌کنه یکی از زیردست‌هاست، ولی در واقع خودش مغز متفکر جنایته و نخ‌های عروسک رو تکون می‌ده. معمولاً خود عروسک حتی نمی‌دونه دارن ازش استفاده می‌کنن. بهش می‌گیم عروسک گردان پترزبورگ. اسمش برگفته از نام جاسوس روسی مشهور دوران جنگ سرده. طرف یه جورایی میرزابنویس کاگ‌ب[۸۳] در سن‌پترزبورگ بود، ولی

معلوم شد کنترل همه چی دست خودشه. از این سرنخ هاسر خوشم اومد. خیلی خوشم اومد.»

تلفن الکساندر زنگ زد. نگاهی به اسم تماس‌گیرنده انداخت. «اوه. باید این رو جواب بدم. یکی از رابط‌هامه.»

با عجله به اتاق خواب رفت و من را تنها گذاشت تا کنار آتش باقیمانده‌ی پیتزا را تمام کنم. ولی در را نبست، به همین علت بخش‌هایی از مکالمه‌ی آهسته‌اش را شنیدم:

«کجا همدیگه رو ببینیم... آه، خیلی خب. اپرا دوست دارم... البته که از اسم مستعار استفاده می‌کنم... به این زودی؟... باشه.»

دو دقیقه‌ی بعد در حالی که تاکسیدوی شیکی به تن داشت، برگشت. «متأسفانه وقت انجام وظیفه‌ست. ولی امروز پیشرفت خوبی داشتیم. واقعاً عالی بود. پیتزا چطور بود؟»

به دروغ گفتم: «عالی.»

الکساندر دکمه‌های سردستش را بست. «ببخشید، ولی قبل از رفتن باید چشم‌هات رو ببندم. جای این خونه محرمانه‌ست.»

«اوه، باشه.»

ناگهان متوجه شدم کل مدتی که اینجا بودم، از روی کاناپه بلند نشده بودم. حتی از پنجره به بیرون نگاه نکرده بودم. به همین دلیل نمی‌دانستم آپارتمان الکساندر کجای محوطه‌ی مدرسه و در چه فاصله‌ای از بقیه‌ی ساختمان‌ها قرار دارد.

کت و چکمه‌های زمستانی‌ام کنار کاناپه بود. آن‌ها را پوشیدم. «حالا باید چی کار کنیم؟»

«تو فقط کاری رو بکن که تا الان می‌کردی. حواست به شاکنر و هاسر

باشه... و هر کس دیگه‌ای که به نظرت مشکوکه. من ببینم چه اطلاعاتی می‌تونم درباره‌شون به دست بیارم. در زمینه‌ی خبرچین‌ها تجربه‌ی زیادی دارم. همین پارسال یکی‌شون رو در کراچی[۴۰] پیدا کردم.»

الکساندر با شال گردن پشمی چشم‌هایم را بست و در تاریکی مطلق فرو رفتم. «چیزی می‌بینی؟»

«نه.»

«عالیه.»

صدای جرینگ جرینگ فلزی به گوش رسید و بعد صدای باز شدن یک چیز بزرگ. سرانجام فهمیدم چه چیزی در خانه‌ی الکساندر به نظرم عجیب آمده بود: در ورودی نداشت. دست‌کم دری که تابلو باشد. حدس زدم ورودی‌اش پشت یکی از قفسه‌های کتاب پنهان است. وارد جایی شدیم که معلوم بود آسانسور است، گرچه نمی‌توانم حدس بزنم چند طبقه پایین رفت. وقتی درها دوباره باز شد، موجی از هوای سرد به صورتمان خورد.

الکساندر من را از پیچ و خم‌های بیشتری رد کرد -فکر می‌کنم یکی دو بار هم از راهی که آمده بودیم برگشتیم- و بعد بالاخره چشم‌بندم را باز کرد. در سرسرای ورودی عظیم ساختمان هیل بودیم. بیرون، دانه‌های برف تازه داشت روی شیشه‌ی جلویی پورشه‌ی الکساندر می‌نشست.

الکساندر گفت: «حواست رو جمع کن! باهات تماس می‌گیرم.»

بعد شال گردن را دور گردنش انداخت و به سرمای بیرون پا گذاشت. وقتی با ماشینش از آنجا دور شد، متوجه نکته‌ی دیگری درباره‌ی آن

۱۲- جنگ

میدان آموزشی آکادمی

هشتم فوریه

۲ بعدازظهر

«بمیر، ریپلی.» مهاجم از پشت صخره‌ای بیرون پرید و تفنگش را بی‌وقفه شلیک کرد.

در حالی که تنه‌ی درخت‌های دو طرفم بر اثر برخورد گلوله‌ها سوراخ سوراخ می‌شد، در جنگل پا به فرار گذاشتم. اسم مهاجم را نمی‌دانستم، ولی او را در کلاس «شیمی ۱۰۲: زهرها و مواد انفجاری» دیده بودم. یک سال از من بزرگ‌تر بود. در کلاس تودار و کم‌حرف بود، ولی اینجا در میدان نبرد راهی پیدا کرده بود تا رَمبوی[۸۵] درونش را آزاد کند.

البته که مرا می‌شناخت. همه من را می‌شناختند. کمتر از سه هفته از ورودم به مدرسه‌ی جاسوسی می‌گذشت، ولی مشهور شده بودم؛ یا در مقام بچه‌ای که با راکت تنیس از پسِ آدم‌کش برآمده بود... یا بچه‌ای که در اولین کلاسش، تینجاها ناکارش کرده بودند و رکورد زده بود.

به تپه‌ی پوشیده از برفی رسیدم که شیب آن به سمت نهری امتداد داشت. روی آن شیرجه زدم. پینت‌بال سوت‌زنان از بیخ گوشم رد شد و به تخته سنگی خورد. بارش اولین برف در آکادمی با ورود من همزمان بود و شبنم یخ‌زده‌ای که روی برف‌ها نشسته بود سطحش را پوشانده و سراشیبی را به مسیر سورتمه‌سواری تبدیل کرده بود. با سر از آن به پایین سُر خوردم. مهاجم را پشت سر گذاشتم، ولی سرعتم

۱۲- جنگ

لحظه‌به‌لحظه بیشتر می‌شد. در انتهای مسیر، درست مقابلم، چند تخته‌سنگ نوک‌تیزی قرار داشت.

در ابتدا، از فکر شبیه‌سازی مبارزه خوشم آمده بود. کلاس‌های مدرسه‌ی جاسوسی تا قبل از آن حسابی دلسردم کرده بود. همان‌طور که موری هشدار داده بود، با کلاس‌های مدرسه‌ی معمولی خیلی فرق نداشت: کسالت‌آور بود. کلاس تکنیک‌های اولیه‌ی تحقیقاتی به شدت حوصله‌سربر بود و دیوانه‌ام می‌کرد. تاریخچه‌ی جاسوسی آمریکا در واقع همان تاریخچه‌ی آمریکا بود که چند داستان جاسوسی قاطی‌اش کرده بودند؛ به نظر جالب می‌آمد، ولی معلممان پروفسور ویکس[۸۶] آن‌قدر آن را درس داده بود که به نظر می‌رسید وسط سخنرانی‌های خودش خوابش می‌برد. جبر (و کاربردهایش در تنظیم هدف‌گیری) ممکن بود هیجان‌انگیز باشد، ولی چون در آن مهارت داشتم، جذبم نکرد. پروفسور جکوبی[۸۷] گفت باید بروم کلاس دیفرانسیل، ولی کارهای اداری‌اش هنوز انجام نشده بود. و بعد از هیجان امتحان یهویی‌ام، سخنرانی‌های کرندال درباره‌ی بقای شخصی بار دیگر به وراجی و خاطره‌گویی تبدیل شده بود.

بازی جنگی فرصتی در اختیارمان می‌گذاشت تا بیرون برویم و خوش بگذرانیم. اصل قضیه این بود که با تفنگ‌های پینت‌بال بازی پرچم را بگیر[۸۸] را انجام دهیم. از اول کار انتظار نداشتم مدت زیادی زنده بمانم. با خودم گفتم کمی لابه‌لای درخت‌ها می‌دوم، گلوله می‌خورم و بعد برای خوردن شکلات داغ همراه سایر اجساد به سردخانه می‌روم. ولی این‌طور که معلوم شد، هوا حسابی سرد و برف و بوران بود. مربی ماکولی[۸۹]، معلم ورزشمان، اعلام کرد هر که بیشتر زنده

بماند، نمره‌ی بالاتری می‌گیرد. گفت یک چهارم همکلاسی‌هایم که پیش از بقیه بمیرند، نمره‌ی D می‌گیرند. کسی غیر از موری نمره‌ی D نمی‌خواست. او «تصادفی» سی ثانیه پس از آغاز بازی به شکمش شلیک کرد و رفت گوشه‌ای چرت بزند.

داشتم به سرعت با سر به تخته‌سنگ‌های زیر سراشیبی نزدیک می‌شدم. دسته‌ی تفنگ را در یخ فرو کردم و آن را محکم گرفتم. تفنگ با تکانی متوقف شد و دورش چرخیدم. ولی هنوز داشتم سُر می‌خوردم. سرعت عمل به خرج دادم و تفنگ را دوباره از برف بیرون آوردم، ولی دست‌کم حالا با پا سُرمی‌خوردم، نه با سر. به جای صورتم، کف چکمه‌های زمستانی‌ام به تخته‌سنگ خورد. سروکله‌ی مهاجم تفنگ‌به‌دست در بالای تپه پیدا شد. تفنگش را به سمتم نشانه رفت.

من هم سعی کردم تفنگم را به سمت او نشانه بروم، ولی وقتی سُرخوردم بندش دور بازویم پیچ خورده بود. دستکش پوشیده بودم و به زحمت سعی کردم انگشت‌هایم را دور ماشه حلقه کنم. دقیقاً در تیررس دخترک بودم. پوزخندزنان گفت: «از ملاقات باهات خوشحال شدم.»

بعد پینت‌بال قرمزرنگی به کلاه ایمنی‌اش خورد و رنگ آن روی محافظ صورتش پاشید. لحظه‌ای تحت‌تأثیر توانایی‌ام قرار گرفتم و از اینکه موفق شده بودم با یک شلیک حریف را از پا دربیاورم، حیرت کردم. بعد متوجه شدم کار من نبوده است. زویی در حالی که تفنگ پینت‌بالش را در دست داشت، از پشت تخته‌سنگ نوک‌تیز پشت سرم بیرون پرید. خطاب به دختری که چند ثانیه پیش از پا درآورده بود، فریاد زد: «یه درس کوچولو برای تو! اول صبر کن رقیب رو بکشی، بعد

تیکه بندازا»

دخترک مرده به ما زبان‌درازی کرد و بعد با خستگی مسیر سردخانه را درپیش گرفت. بلند شدم و برف را از روی کتم تکاندم. خیال داشتم تشکر کنم، ولی زویی پیش‌دستی کرد.

«کارت عالی بود، مرد استتاری. یکراست آوردیش سمت من. از کجا فهمیدی من این پایین قایم شده‌م؟»

فکر کردم حقیقت را بگویم: نمی‌دانستم زویی پشت تخته‌سنگ پنهان شده. جانم را نجات داده بود. ولی حقیقت را نگفتم. بدون زویی دست‌وپاچلفتی‌ترین بچه‌ی مدرسه می‌شدم. ولی به لطف او مرد استتاری لقب گرفته بودم.

زویی عاشق لقب دادن به دیگران بود و به‌رغم شواهدی که خلافش را ثابت می‌کرد، به نظرش آدم باحالی بودم. بعد از اینکه فوری از نینجاها شکست خوردم، به هر کسی که به حرف‌هایش گوش می‌داد گفته بود که از قصد خودم را به موش‌مردگی زده بودم. گفته بود این یک اقدام استتاری بود: ترفندی برای اینکه دشمنانم را متقاعد کنم مهارتی ندارم، درحالی که درواقع یک قاتل خونسرد و بدجنس بودم. به گفته‌ی زویی، همین کار را در امتحان امبوم هم کرده بودم و به همین دلیل آدم‌کشی که آن شب به اتاقم آمده بود، فکر کرده بود طعمه‌ی بی‌دردسری هستم. درواقع زویی به همه گفته بود من آدم‌کش را کشته‌ام و مدرسه روی این حقیقت سرپوش گذاشته است. طوری از من حمایت می‌کرد که حتی شکست خجالت‌آورم در برابر نینجاها اعتقادش به من را تقویت کرده بود: مطمئن بود هیچ‌کس واقعاً نمی‌توانست آن‌قدر سریع در نبرد شکست بخورد.

۱۲- جنگ

دفاع شخصی‌ام آن‌قدر افتضاح بود که حتماً ساختگی بود.
با اینکه زویی مثل من سال‌اولی بود، به راحتی می‌توانست دیگران را مجاب کند. این داستان خیلی سریع سر زبان‌ها افتاد. چیپ و دوستان قلدرش هاسر و استابز نهایت تلاششان را کردند تا برداشت خودشان را از داستان غالب کنند: من اصلاً نمی‌دانستم چه کار می‌کنم و در مبارزه با آدم‌کش شانس آورده بودم - که تا حدود زیادی حقیقت داشت. ولی چون خیلی‌ها از چیپ خوششان نمی‌آمد و به او اعتماد نداشتند، این فقط باعث افزایش اعتبار داستان زویی شد.
مدرسه به دو گروه تقسیم شده بود. اکثریتشان فکر می‌کردند من مرد استتاری هستم، یک ابرجاسوس مخفی که تظاهر می‌کرد بی‌دست و پاست. دیگران حدس می‌زدند که من واقعاً بی‌دست و پا باشم. از اینکه این‌همه آدم درباره‌ی من اشتباه می‌کردند خوشحال نبودم، ولی بهتر از آن بود که همه حقیقت را بدانند. سه هفته‌ی اخیر از روزهای اول ورودم به مدرسه راحت‌تر بود؛ حتی موفق شده بودم با چند نفری دوست شوم و خوش بگذرانم. فقط یک نکته‌ی منفی داشت، آن هم اینکه می‌دانستم زیاد طول نمی‌کشد. دیر یا زود همه حقیقت را می‌فهمیدند. هرچه باشد این مدرسه پر از جاسوس‌های احتمالی بود. به همین دلیل با خودم گفتم بهتر است تا حد ممکن همین رویه را ادامه بدهم.
به زویی گفتم: «حواسم بود هر کسی کجا مخفی شده.» و او با چشم‌هایی از حدقه درآمده با شگفتی به من نگاه کرد. مهم‌ترین چیزی که در مدت اقامتم در مدرسه‌ی جاسوسی یاد گرفته بودم این بود: همه شگفت‌انگیز بودند. مدرسه‌ی قدیمی‌ام لوسم کرده بود. در آنجا رقابت چندانی برای شاگرد ممتاز شدن وجود نداشت. فکر کنم

۱۲- جنگ

معلم ریاضی‌ام حتی به خود زحمت نمی‌داد ورقه‌های امتحانم را تصحیح کند و فقط مهر A را روی همه‌شان می‌زد. ولی دانش‌آموزان مدرسه‌ی جاسوسی از سراسر کشور دستچین شده بودند، باهوش، ورزشکار و حیرت‌انگیز بودند. دانش‌آموزهایی داشتیم که می‌توانستند همزمان ده نینجا را شکست دهند. دانش‌آموزهایی داشتیم که می‌توانستند در حین اسب‌سواری تک‌تیراندازها را از پا درآورند. دانش‌آموزهایی داشتیم که می‌توانستند با وسایل خانه و آدامس بمب بسازند و دست‌کم دو دانش‌آموز داشتیم که می‌توانستند در حال راندن هلیکوپتر، با چاقو با یک آدم‌کش بجنگند. حداقل در شبیه‌سازی‌ها. تازه می‌فهمیدم چرا استعداد ریاضی‌ام برای اینکه از آنجا سر دربیاورم، کافی نبود.

با این حال همچنان مصمم بودم ثابت کنم به آنجا تعلق دارم. درست است که کلاس‌هایم خسته‌کننده بود، ولی خودم را غرق تحصیل کرده بودم؛ کتاب‌های درسی‌ام را از اول تا آخر می‌خواندم و سعی داشتم هر چیزی را که می‌توانم، یاد بگیرم. هنوز در جعبه می‌خوابیدم و اگرچه جای زیبایی نبود، سلول انفرادی باعث می‌شد درس خواندن بدون حواس‌پرتی راحت‌تر شود. وقت بیشتری را در ورزشگاه و میدان تیراندازی می‌گذراندم.

بعد چیزی شبیه بازی‌های جنگی برگزار می‌شد و ثابت می‌کرد هنوز چندین سال نوری از همکلاسی‌هایم عقبم.

من و زویی وارد فضای توخالی داخل تخت‌سنگ‌های نوک تیز شدیم که او قبل از آمدنم آنجا پنهان شده بود. پرسید: «نقشه چیه، مرد استتاری؟»

۱۲- جنگ

روحم خبر نداشت نقشه چیست. بهترین نقشه‌ام این بود که داخل صخره‌ها پنهان شویم و منتظر بمانیم بقیه همدیگر را بکشند. ولی می‌دانستم زویی یا مربیانمان از این نقشه استقبال نخواهند کرد. اما من یک درس مهم از الکساندر هیل یاد گرفته بودم: همیشه می‌توانی کسی را که به تو احترام می‌گذارد وادار کنی به جایت فکر کند.

گفتم: «هنوز دارم گزینه‌ها رو بررسی می‌کنم. تو داری روی چی کار می‌کنی؟»

زویی جواب داد: «پیداکردن بیرق. سوسمار هم داره عملیات تجسسی انجام می‌ده.»

کبوتری در آن نزدیکی بغبغو کرد. عجیب بود، هر چه باشد همگی در زمستان به جنوب مهاجرت کرده بودند. زویی هم در جوابش بغبغو کرد. «برگشته.»

وارن وارد غار کوچکمان شد. زیاد از او خوشم نمی‌آمد. همیشه غرغر می‌کرد و از زمین و زمان طلبکار بود، ولی شکی وجود نداشت که استاد استتار است. با صمغ درخت تکه‌های بزرگ خزه و پوست درخت را به بدنش چسبانده و بعد صورتش را با خاک سیاه کرده بود. حتی برای محکم‌کاری چند حلزون هم روی سرش گذاشته بود. شبیه گلخانه‌ی سیار شده بود. وارن یک آن از دیدن من جا خورد و بعد ظاهراً نمی‌دانست از دیدن من خیالش راحت باشد یا ناراحت. می‌دانستم از زویی خوشش می‌آید. مانند جاسوس دشمن همه جا دنبال او می‌رفت و از اینکه زویی به من توجه می‌کرد خوشش نمی‌آمد. از طرف دیگر داستان‌های زویی درباره‌ی مهارت‌های من را بی‌چون و چرا باور کرده بود.

۱۲- جنگ

زویی گفت: «خبر خوب. مرد استتاری تو تیم ماست!»

وارن که اصلاً ذوق نکرده بود گفت: «چه عالی!»

پرسیدم: «چی پیدا کردی؟»

«تیم آبی پرچمش رو روی بوم آسیاب قدیمی گذاشته.» وارن با چوب نقشه‌ای روی خاک کشید. «پنج نفر ازش محافظت می‌کنن. چهار نفر گوشه‌ها رو پوشش می‌دن و وسط خال هم روی بومه.»

زویی اخم کرد. بیلی[۹]، ملقب به وسط خال بهترین تک‌تیرانداز مدرسه بود. کلاس پنجم بود و می‌گفتند می‌تواند کک را از فاصله‌ی یک کیلومتری با تیر بزند. «این جوری کارمون سخت می‌شه.»

وارن با بدخلقی گفت: «چه جورم! تو همون مدتی که من داشتم نگاه می‌کردم، سه‌تا از بچه‌های تیممون رو از پا درآورد.»

زویی و وارن منتظر بودند ببینند من چه می‌گویم. گفتم: «من تا حالا به آسیاب نرفته‌م. می‌شه برام توصیفش کنین؟»

فرصت نکرده بودم محوطه‌ی مدرسه را کامل بگردم. با توجه به اینکه آدم‌کش‌های احتمالی دنبالم بودند، تنهایی پرسه‌زدن در محوطه فکر چندان خوبی به نظر نمی‌رسید. تازه، کل وقتی را که صرف درس‌خواندن و آموزش نمی‌کردم، صرف جست‌وجو برای یافتن خبرچین می‌کردم.

متأسفانه از این نظر هم پیشرفت چندانی نکرده بودم. هر بار به چیپ یا هاسر نزدیک می‌شدم، می‌دیدم به همان اندازه که من حواسم به آن‌هاست، آن‌ها هم حواسشان به من است. هیچ حرکت مشکوکی از هیچ‌کدام سر نزده بود. خبرچین احتمالی دیگری هم پیدا نکرده بودم. فقط یک بار فکر کردم سرنخی گیرم آمده و آن هم زمانی بود که

۱۲- جنگ

اولِگ کولسکی[۹۱]، دانش‌آموز سال سومی، را دیدم که یواشکی از حیاط مدرسه خارج می‌شد. فوری به اریکا پیامک داده بودم و او تعقیبش کرده بود... و فهمیده بود او بی‌اجازه به شهربازی رفته. اریکا دیگر به اتاقم نیامده بود. ارتباطمان را با یادداشت گذاشتن در کیف جدید کتاب‌هایم حفظ می‌کردیم -پس از اینکه نینجاها کیف قدیمی‌ام را آش و لاش کردند، مدرسه کیف رسمی آکادمی را در اختیارم گذاشته بود. نمی‌دانم چطور این کار را می‌کرد. یک روز کیفم کل بعدازظهر جلوی چشمم بود، ولی باز هم داخلش یادداشت پیدا کرده بودم. معمولاً در پیغام‌هایش از من می‌خواست هر خبر جدیدی که دارم، روی کاغذهای مختلفی که در اطراف محوطه‌ی مدرسه پنهان کرده بود، بنویسم. واقعاً خجالت‌آور بود، چون هیچ‌وقت چیزی برای گزارش دادن نداشتم. جدا از این‌ها، اریکا به هیچ وجه بروز نمی‌داد که می‌داند من وجود دارم، چه برسد به اینکه با هم در حال انجام مأموریتی هستیم. ولی با بقیه هم دقیقاً همین‌طوری رفتار می‌کرد. تنهایی گوشه‌ای می‌نشست. همیشه در حال درس خواندن بود و توجهی به حضور دیگران نداشت. زویی به او لقب ملکه‌ی یخی داده بود.

اما همین ارتباط بیشتر از تماسی بود که با الکساندر داشتم. به نظر می‌رسید ناپدید شده. هیچ خبری از او نداشتم.

زویی توضیح داد: «آسیاب کنار یه تپه و نزدیک نهریه که پشت محوطه قرار داره. از زمان جنگ‌های داخلی اونجاست. یه ساختمون سنگی بزرگ و قدیمیه. احتمالاً بهترین راه برای حمله اینه که بری پشتش و از بالای تپه بهش نزدیک بشی.»

۱۲- جنگ

بعد منتظر شد ببیند چه می گویم. فکر کردم الکساندر در چنین موقعیتی به من چه می گفت. «فکر خوبیه. بیاین همین کار رو بکنیم. دیگه چی؟»

زویی لبخند زد. خوشحال شد که از او تعریف کرده‌ام. وارن خیلی تلاش کرد معلوم نشود دلخور شده، ولی نتوانست. زویی پیشنهاد داد: «باید یه جوری حواس وسط خال رو پرت کنیم. سوسمار، این کار با تو.»

وارن این بار سعی نکرد بدخلقی‌اش را پنهان کند. «من؟ نمی‌شه من برم سراغ پرچم؟»

۱۲- جنگ

زویی پرسید: «بلدی چجوری یه تک‌تیرانداز رو از پا دربیاری؟»

وارن جواب داد: «نه.»

زویی گفت: «خب، این از جواب سؤالت.»

متأسفانه من هم نمی‌دانستم چطور باید یک تک‌تیرانداز را از پا دربیاورم، ولی نمی‌توانستم این را به آن‌ها بگویم. «چجوری باید بریم روی بوم؟ چجوری می‌تونیم از دیوارها بریم بالا؟»

زویی با افتخار لبخند زد و بعد یک چنگک کوهنوردی را از کوله‌پشتی‌اش بیرون آورد. پرسید: «طرز استفاده از این رو بلدی دیگه؟»

بلد نبودم. قبلاً هرگز حتی چنگک کوهنوردی را از نزدیک ندیده بودم. منظورم خارج از دنیای فیلم‌هاست. حتی نمی‌دانستم آن را از کجا آورده. در عمرم مغازه‌ی چنگک‌فروشی یا قسمت چنگک‌فروشی فروشگاه تارگت[۹۲] را ندیده بودم. سعی کردم ماست‌مالی کنم. «اوم... قبلاً از این مدل استفاده نکرده‌م. فقط با مدل‌های آلمانیش کار کرده‌م.»

«اوه.» زویی خجالت‌زده به نظر می‌رسید. «کار با اونا رو بلد نیستم.»

گفتم: «پس بهتره خودت باهاش کار کنی. من بهت اعتماد دارم.»

زویی دوباره لبخند زد. از قیافه‌ی وارن معلوم بود دوست دارد سنگی توی سرم بکوبد.

گفتم: «بیاین بریم»، گرچه خودم ترجیح می‌دادم کل روز همان‌جا در مخفیگاه کوچکمان در صخره‌ها بنشینم. باد و بوران به آنجا نمی‌رسید و چون هر سه نفرمان خود را آنجا چپانده بودیم، تقریباً گرم بود. ولی باید شهرتم را حفظ می‌کردم.

۱۲- جنگ

در سرما به راه افتادیم. از بستر یخ‌زده‌ی نهر گذشتیم و در حالی که قوز کرده بودیم، گوش‌هایمان را برای شنیدن سر وصدای درگیری در دوردست تیز کردیم. یک ساعتی از شروع درگیری می‌گذشت. فکر کنم آن‌قدر زنده مانده بودیم که نمره‌ی C بگیریم.

ساعت‌هایمان را با هم هماهنگ کردیم و بعد جلوی یک درخت بلوط بزرگ که سر پیچ جاده‌ی منتهی به آسیاب قدیمی قرار داشت، از هم جدا شدیم. وارن همان‌جا ماند. در جایش مچاله شد و یک لایه خزه روی خودش کشید تا شبیه کنده‌ی درخت به نظر بیاید. من و زویی راه افتادیم تا تپه را دور بزنیم و از پشت به آسیاب نزدیک شویم. دیگر نمی‌توانستیم برای ارتباط صدای پرنده یا صدای دیگری دربیاوریم، چون دستمان بلافاصله برای تیم رقیب رو می‌شد. بنابراین نقشه‌مان این بود: وارن دقیقاً نیم ساعت دیگر سعی می‌کرد حواسشان را پرت کند. بعد من و زویی به کمک چنگک از آسیاب بالا می‌رفتیم، وسط خال و بقیه‌ی نگهبان‌ها را از پا در می‌آوردیم و پرچم را می‌گرفتیم.

من کل این مدت یک نقشه‌ی مخفی داشتم. اینکه در نیم ساعت آینده یک نفر دیگر از تیممان با نقشه‌ی بهتری از راه می‌رسید، تیم آبی را از پا در می‌آورد و برنده‌ی بازی می‌شد. ولی احتمالش بعید بود. در حالی که تپه را دور می‌زدیم، چند نفر از افراد تیم رقیب را در دوردست دیدیم... و شواهد بسیاری پیدا کردیم که نشان می‌داد اعضای تیممان مرده‌اند. ترشح رنگ آبی دور تا دور جای فرورفتگی بدن‌ها در برف نشان می‌داد افراد گروهمان تیر خورده‌اند. حرفی نزدیم. آهسته و در سکوت به راهمان ادامه دادیم.

پس از ۲۵ دقیقه به بالای تپه رسیدیم و آسیاب را از دور دیدیم. پرچم

۱۲- جنگ

هنوز سر جایش بود، هنوز کسی موفق نشده بود آن را به دست بیاورد. چهار نگهبان دور آسیاب سردشان شده و حوصله‌شان سر رفته بود. دو نفری که از بقیه به ما نزدیک‌تر بودند، پستشان را ترک کرده بودند و داشتند حرف می‌زدند، ولی وسط خال که بالای بام ایستاده بود، هنوز شش‌دُنگ حواسش جمع بود و خط افق را با تفنگش زیر نظر گرفته بود.

زویی به من گفت: «باید از همین جا دخلش رو بیاری.»

از همین می‌ترسیدم. حق با او بود. این بهترین فرصت برای از پا درآوردن او بود. اگر زنده می‌ماند، شانسی برای فتح پرچم نداشتیم. ولی من هنوز با هدف قراردادن ماکتی که در میدان تیراندازی شش متر آن‌طرف‌تر بود مشکل داشتم، چه برسد به اینکه در برف و بوران انسان زنده‌ای را از فاصله‌ی ۱۲۰ متری بزنم. می‌توانستم فوری محاسبه کنم که برای تیراندازی به او باید کجا را هدف بگیرم، ولی برای ثابت نگه‌داشتن تفنگ و شلیکش به مهارت‌های متفاوتی نیاز داشتم. فرق فیلم با زندگی واقعی این است که تفنگ در زندگی واقعی سنگین و هدف‌گیری با آن واقعاً دشوار است. تازه، هر بار که شلیک می‌کنی، چنان لگدی می‌زند که ممکن است بدنت کبود شود. این یعنی هر بار تیراندازی می‌کنی، باید از نو نشانه‌گیری کنی. قهرمان‌های فیلم‌ها دقیقاً وسط پیشانی دشمن را هدف قرار می‌دهند، حتی وقتی دشمن در آن سر زمین فوتبال و در جمع گروگان‌های بی‌گناه ایستاده و قهرمان فیلم یک‌دستی از هلیکوپتر فراری آویزان است. در زندگی واقعی حتی تیرانداز کاردرستی مثل وسط خال هم نمی‌تواند از پس این کار برآید.

۱۲- جنگ

از طرف دیگر اگر به وسط خال شلیک می کردم و تیرم خطا می‌رفت -که احتمالش بسیار بود- او هم فرصت داشت قبل از اینکه بتوانم دوباره تفنگم را نشانه بروم و شلیک کنم، به من شلیک کند. بنابراین شلیک کردن به او فکر خیلی بدی بود، ولی اگر این کار را هم به زویی می‌سپردم، کم‌کم شک می کرد که کارم را واقعاً بلد باشم.

گفتم: «خیلی خب.» و تفنگم را آماده کردم. «ولی کار راحتی نیست. من بیشتر به مبارزه‌ی تن‌به‌تن عادت دارم.»

گفت: «می‌دونم. واسه همین بعد از اینکه وسط خال رو از پا در آوردی، باید رهبری حمله رو به دست بگیری.»

فکر کردم: امان از این دهن لقی من.

تفنگم را داخل خمیدگی شاخه‌ی درختی گذاشتم، جایش را محکم کردم و بعد نگاهی به ساعتم انداختم. دو دقیقه مانده بود تا وارن دست‌به‌کار شود و حواسشان را پرت کند. فرضمان این بود که حواس وسط خال پرت می‌شد و من می‌توانستم او را از پا درآورم.

زویی مسافت‌یاب تلکسوپی را از جیبش درآورد تا هدف‌گیری‌ام را تنظیم کند. صدای شکستن شاخه‌ای را از سمت چپمان شنیدیم. دور بود، ولی وزش باد یک آن متوقف شد و صدا به گوشمان رسید. من و زویی از ترس شبیخون به سمت صدا برگشتیم. دو تن از افراد تیم دشمن را در دوردست دیدیم. وسط راه رفتن خشکشان زده بود. می‌دانستند خیلی سروصدا کرده‌اند و داشتند اطراف را دید می‌زدند تا ببینند کسی متوجهشان شده یا نه. حدود پنجاه متر با ما فاصله داشتند. دور بودند و صورتشان را نمی‌دیدیم. من و زویی نزدیک تنه‌ی درخت قوز کرده بودیم. امیدوار بودیم کسی ما را نبیند. با

۱۲- جنگ

صدای آهسته‌ای که به زحمت شنیده می‌شد، گفتم: «ما رو می‌بینن؟»

«نمی‌دونم. خودت ببین.»

زویی دوربین را به دستم داد. موقعیتم برای دیدن رقبایمان بهتر از او بود. با کم‌ترین حرکت ممکن دوربین را جلوی چشمم گرفتم. دوربین مانند لنز دوربین زوم‌دار دیجیتال عمل می‌کرد. به طور خودکار روی شخص مقابل تمرکز می‌کرد. به همین دلیل بلافاصله آن‌ها را شناختم.

گفتم: «چیپ و هاسرن.»

ما را ندیده بودند. پس از چند ثانیه ظاهراً متقاعد شدند کسی صدایشان را نشنیده و راه افتادند. ولی به سمت آسیاب یا محل اختفای پرچم ما نمی‌رفتند. به سمت دیوار پشتی محوطه می‌رفتند و داشتند به کلی از بازی جنگی دور می‌شدند. حواسشان بود که کسی متوجهشان نشود.

زویی آه کشید و گفت: «ظاهراً دنبال ما نیستن.» بعد نگاهی به ساعتش انداخت. «شصت ثانیه تا اغفال دشمن.»

دست دراز کرد تا دوربین را بگیرد ولی آن را به او برنگرداندم. به تماشای چیپ و هاسر ادامه دادم. ظاهراً خیالاتی داشتند. اگر این‌طور بود، زمانبندی‌شان عالی بود. همه‌ی دانش‌آموزان و پرسنل مدرسه حواسشان به جنگ بود، ولی کسی به این توجه نداشت که هر کس در هر زمان مشخص کجاست. زویی آهسته گفت: «مرد استتاری! اونا مهم نیستن. دوربین رو بده!»

«ببخشید. ولی اینجا یه خبراییه.»

۱۲- جنگ

تمرکز دوربین را بالا بردم و سعی کردم ببینم کجا می‌روند. نگاهم به انبار سنگی کوچک کنار نرده‌های پشتی افتاد. زویی گفت: «چهل ثانیه مونده. این‌جوری شکست می‌خوریم ها!»

گفتم: «این مهم‌تره.»

کوتاه نیامد. «بی‌خیال. فقط چیپه. سوسمار تا چند ثانیه‌ی دیگه خودش رو قربانی می‌کنه!»

چیپ و هاسر به انبار رسیدند. چیپ دست در جیبش کرد... کسی از پایین تپه‌ها در آن سوی آسیاب فریاد کشید. وارن بود. سی ثانیه زودتر عمل کرده بود. ظاهراً ساعت‌هایمان را درست با هم تنظیم نکرده بودیم. چیپ و هاسر حیرت‌زده به سمت صدا برگشتند.

«لعنتی!» زویی دوربین را از دستم قاپید و به سمت تپه چرخید. بدون دوربین نمی‌توانستم چیپ و هاسر را در برف و بوران ببینم. برگشتم تا دوربین را پس بگیرم، ولی همان لحظه چشمم به فاجعه‌ای افتاد که پایین تپه داشت رخ می‌داد. کنده‌ی چوبی ناگهان زنده شد و در حالی که یکراست به سمت آسیاب می‌دوید، بی‌هوا تفنگش را شلیک کرد. وارن بود. نگهبان‌های تیم آبی همه به سمت او برگشتند. حتی حواس وسط خال هم پرت شد. در حالی که خداخدا می‌کردم موفق شوم، با تفنگم به سمت او شلیک کردم... تیرم به درختی که ده قدم آن طرف‌تر بود خورد. با ۱۱۰ متر فاصله تیرم خطا رفته بود. نگهبان‌ها و وسط خال همگی همزمان به وارن شلیک کردند. او حتی برای من هم هدف آسانی بود. تعداد پینت‌بال‌های آبی‌رنگی که به سرتاپایش خورد، آن‌قدر زیاد بود که ظرف سه ثانیه شبیه اسمورف[۹۳] شد.

همین‌طور که سرگرم تماشای وارن بودیم، چیزی با شتاب از زیر برفی

که در سمت مخالف آسیاب و دور از صحنه‌ی درگیری قرار داشت، بیرون پرید. لحظه‌ای طول کشید تا بفهمم آدم است. او موفق شده بود بدون اینکه نگهبان‌ها متوجه شوند، گودالی در زیر برف‌ها بکند و به چند قدمی‌شان برسد. دوان دوان به دیوار آسیاب رسید و مثل سنجاب از آن بالا رفت. به چنگک کوهنوردی نیاز نداشت. زویی در حالی که با دوربین تماشایش می‌کرد با افتخار گفت: «اریکاست!» خودم حدس زده بودم. کس دیگری نمی‌توانست باشد. با این حال دوربین را گرفتم تا تماشایش کنم. اریکا در چند ثانیه به بالای آسیاب رسید. وسط خال قبل از اینکه بفهمد او آنجاست، تیر خورد. اعضای دیگر تیم آبی، که متوجهشان نشده بودیم، از جنگل اطراف آسیاب بیرون آمدند و دویدند تا جلوی اتفاقی را که داشت می‌افتاد، بگیرند. به سمت اریکا شلیک کردند، ولی دیگر دیر شده بود. او پرچم را برداشته بود.

توجه همه به آسیاب بود، فکر کنم همه به‌جز دو نفر.

به سمت نقطه‌ای دویدم که آخرین بار چیپ را آنجا دیده بودم. حمله‌ی اریکا فقط چند ثانیه طول کشیده بود، ولی حواسم را به کلی پرت کرده بود. به صورت زیگزاگی از لابه‌لای درخت‌ها گذشتم و از روی تخته‌سنگ‌ها پریدم. روی یخ و برف سُر خوردم و سرانجام به انبار سنگی رسیدم. رد پای دو نفر روی برف‌ها به در منتهی می‌شد. در هنوز به لطف گلوله‌ی یخی که لایش گیر کرده بود، باز بود. صبر کردم. نمی‌دانستم باید در را باز و چیپ و هاسر را غافلگیر کنم یا نه، ولی باد حق تصمیم‌گیری را از من گرفت و در را کاملاً باز کرد.

انبار فقط چند متر مربع بود و کلی وسایل باغبانی پای دیوارهایش

روی هم انبار شده بود. از چیپ و هاسر داخل انبار اثری نبود.
ناپدید شده بودند.

۱۳- نظارت

طبقه‌ی منفی یک

هشتم فوریه

۲:۴۵ بعدازظهر

با اینکه اتفاقات عجیب و غریب زیادی در مدرسه‌ی جاسوسی برایم افتاده بود، کم و بیش مطمئن بودم هیچ‌کس نمی‌تواند فوری تجزیه‌ی مولکولی شود. می‌دانستم چیپ و هاسر وارد انبار شده‌اند: ردپای خیس چکمه‌هایشان هنوز روی زمین بود. مسئله اینجا بود که بفهمم کجا رفته‌اند.

کمی از اینکه خودم دنبالشان بروم می‌ترسیدم. هر چه باشد هر دو هیکلشان از من درشت‌تر بود و در زمینه‌ی چگونگی تحمیل درد فراوان به دیگران آموزش بیشتری دیده بودند. ولی چاره‌ی دیگری نداشتم. از دور دیدم که جشن پیروزی اعضای تیمم شروع شده. زویی و بقیه در حالی که یک‌صدا اسم اریکا را فریاد می‌زدند، به سمت آسیاب می‌دویدند. چند دقیقه طول می‌کشید تا برگردم و همه را متقاعد کنم که برای کمک به من بیایند. چند دقیقه‌ای که اگر قرار بود چیپ و هاسر را گم نکنم، نباید تلف می‌کردم.

ولی به رغم نگرانی هیجان‌زده هم بودم. آن بیرون همه فقط تظاهر می‌کردند جاسوس‌اند، در حالی که من فرصتی به دست آورده بودم تا جاسوس واقعی باشم. مأموریتی واقعی پیش رویم بود: اینکه بفهمم چیپ چه خیالی دارد و اگر درست عمل می‌کردم، همکلاسی‌هایم اسم من را فریادزنان صدا می‌زدند. انبار را برای یافتن سرنخ بررسی کردم. به جای دیگری راه نداشت و این یعنی چیپ و هاسر

می‌توانستند فقط در یک جهت حرکت کرده باشند: پایین.

دوباره به کف انبار نگاهی انداختم. بتنش مرغوب نبود و به خاطر عدم رسیدگی چندین ساله ترک برداشته و شکسته بود. یک مربع بتنی کوچک در مرکز انبار قرار داشت که از هر طرف طولش به یک متر می‌رسید. این مربع داخل مربع بزرگ‌تری قرار داشت که کف انبار به حساب می‌آمد. بیشتر رد چکمه‌های چیپ و هاسر درون مربع مرکزی بود، غیر از یک ردپا. رد پنجه‌ی پا در فاصله‌ی زیادی از در روی زمین دیده می‌شد، انگار یکی از آن‌ها سعی کرده بود دستش به چیزی که بالای سرش قرار داشت، برسد.

با عجله به دیوار روبرو نگاه انداختم. قفسه‌ی وسایل باغبانی به دیوار بود؛ شلنگ، چنگک، بیل و قیچی باغبانی. تیغه‌ها زنگ‌زده و دسته‌هایشان فرسوده بود. احساس می‌کردم از داخل کاتالوگ باغبانی سال ۱۹۵۰ سر درآورده‌ام. بالای آن قفسه، طبقه‌ی دیگری قرار داشت که وسایل کوچک‌تری در آن بود: فانوس، بیلچه و سیم رابط. به نظر می‌رسید جهت رد انگشت به سمت یکی از بیلچه‌هاست. چون چیپ و هاسر هر دو دست کم پانزده سانتی‌متر بلندتر از من بودند، مجبور شدم برای رسیدن به بیلچه از کیسه‌ی کود بالا بروم. بیلچه به میخ زنگ‌زده‌اش جوش داده شده بود، به همین دلیل جدا نشد. در عوض، وقتی دسته‌اش را گرفتم، مثل کلید برق به سمت بالا چرخید.

صدای تیلیک فلزمانندی از داخل دیوار به گوش رسید. بعد صدای فش‌فش بلندی از زیر انبار بلند شد و مربع بتنی کوچک ناگهان در زمین فرو رفت. در انبار را بستم و روی مربع پریدم.

۱۳- نظارت

در یک تونل زیرزمینی فرو رفتم که دست‌کم ۹ متر زیر زمین قرار داشت. طول تونل چهار متر و نیم و ارتفاعش سه متر و نیم بود. آن‌قدر بزرگ بود که می‌توانستی یک ماشین گلف را از آن رد کنی. دیوارها، سقف و کفش سیمانی بود. ریشه‌های درختان به زور راهی از بین تَرک‌های سقف به داخل باز کرده بود و این یعنی تونل چند دهه قدمت داشت. آب از لای تَرک‌ها به داخل ریخته و کف زمین جمع شده بود. برای همین فضای آنجا مانند دوش‌های ورزشگاه مدرسه‌ی راهنمایی‌مان بوی نَم و کپک می‌داد.

داخل تونل روشن بود. هر چند قدم چراغی در سقف قرار داشت، ولی در حالی که به سمت مدرسه امتداد داشت، پیچ می‌خورد و در نتیجه نمی‌توانستم کسی را جلویم ببینم. ولی صدایشان را می‌شنیدم. چیپ و هاسر به خود زحمت نداده بودند آهسته حرف بزنند. مطمئن بودند کسی از حضورشان در آنجا خبر ندارد و من می‌توانستم بازتاب صدایشان را بشنوم.

از مربع بتنی پایین پریدم. تونل، در پشت آن به بن‌بست می‌رسید، دقیقاً جایی که دیوار ساختمان اصلی آکادمی قرار داشت. دو دکمه‌ی قرمز با پیکان‌های بالا و پایین روی دیوار کناری قرار داشت، درست مثل دکمه‌های آسانسور. دکمه‌ای را که به سمت بالا اشاره داشت، فشار دادم.

مربع بتنی دوباره بالا رفت و من فهمیدم چطور کار می‌کند. یک ستون بادی آن را بالا می‌برد. بی‌سروصدا بود و فقط صدای فش‌فش هوا به گوش می‌رسید. آن‌قدر بی‌سروصدا بود که چیپ و هاسر به خاطر صدای حرف‌زدنشان صدایش را نشنیدند. مربع بتنی، بدون

اینکه اثری از خود به جا بگذارد، دوباره در سقف بالای سرم جا گرفت. چون می‌ترسیدم صدای پوتین‌های سنگینم روی کف سیمانی بیش از حد بلند باشد، آن‌ها را درآوردم و دستم گرفتم و با جوراب در راهرو به راه افتادم. وقتی در انتهای راهرو پیچیدم، چیپ و هاسر را از دور دیدم که با عجله، انگار هدف مشخصی داشته باشند، راه می‌رفتند. موضوع صحبتشان سرّی نبود. هاسر داشت از این می‌نالید که آخرین امتحان رانندگی تهاجمی پروفسور آکسلی[۹۱] خیلی سخت بود.

«مجبور شدیم اون ماشینای عهد بوق رو که دنده‌شون دستیه برونیم. آخرین باری که کسی ماشین دنده‌دستی دیده کِی بوده؟»

چیپ گفت: «آدم باید واسه هر چیزی آماده باشه.»

هاسر که سعی می‌کرد از خودش دفاع کند تشر زد: «خب، فقط من نبودم که نتونستم باهاشون کار کنم. استابز اصلاً نمی‌دونست ماشین رو چجوری از پارک دربیاره. آخرش هم دنده‌عقب گرفت و نزدیک بود نصف بچه‌های کلاس رو زیر بگیره.»

در حالی که به قلب محوطه‌ی مدرسه نزدیک می‌شدیم، تونلی که در آن بودیم به تونل‌های بیشتری انشعاب یافت و بعد سروکله‌ی چند در پیدا شد. اولین دری که از جلویش رد شدم تابلویی داشت که رویش نوشته بود: انبار ب ـ ۲۱۳. روی بعدی نوشته بود: ب ـ ۲۱۲. آن هم انبار بود. طولی نکشید که فهمیدم در یک هزارتو هستم. مرتب به چپ و راست می‌پیچیدیم. اگر هدف‌هایم جلوی چشمم نبودند، حتماً گمشان می‌کردم و شک داشتم که بتوانم به انباری برگردم، گرچه این به نظرم مشکل‌ساز نبود. ما وارد جایی شده بودیم که ظاهراً یکی از طبقات زیرزمینی مهم مدرسه بود. انباری با آسانسور کوچک

بادی‌اش نمی‌توانست یگانه ورودی آنجا باشد. احتمالاً ورودی‌ها و خروجی‌های دیگری هم داشت.

با وجود این، از بزرگی زیرزمین و از اینکه از وجود چنین چیزی در آنجا خبر نداشتم یکه خوردم. ناگهان به خاطر آوردم که الکساندر دقیقاً قبل از شروع امتحان امبوم چیزی درباره‌ی اینکه 'اینجا یه چیزایی هست که در نگاه اول متوجه‌اش نمی‌شی گفته بود، ولی در آن زمان فکر کرده بودم استعاری حرف می‌زند. در سه هفته‌ی گذشته فکر می‌کردم ساختمان‌هایی که روی زمین می‌بینم، کل محوطه‌ی مدرسه را تشکیل می‌دهد. با دیدن زیرزمین متوجه شدم مثل خیلی چیزهای دیگر در مدرسه‌ی جاسوسی، ماجراهای بسیاری زیر پوست مدرسه در جریان است.

از جلوی اتاق‌های دیگری رد شدیم؛ اتاق‌هایی که پر از تجهیزات مکانیکی و الکتریکی بودند، اتاق‌هایی مخفی و علامت‌گذاری نشده که چندین رمز ورودی داشتند؛ خوابگاه‌ها و سالن‌های غذاخوری که احتمالاً مربوط به دوران جنگ سرد بود، زمانی که همه می‌ترسیدند جنگ هسته‌ای مجبورشان کند یک سال زیر زمین زندگی کنند. لوله‌ها و سیم‌های برق روی دیوارها و سقف دیده می‌شد. گاهی اوقات وسایل بی‌ربطی مانند کمدهای بایگانی و چرخ‌دستی اینجا و آنجای راهروها می‌دیدم، انگار با وجود این‌همه انباری، باز هم جای کافی برای آن‌ها نداشتند. فضای آنجا به نحو وهم‌آوری خالی و متروکه بود. همه‌ی بچه‌ها هنوز بیرون بودند. ولی اکنون که جنگ به پایان رسیده بود، این وضعیت خیلی زود تغییر می‌کرد و چیپ این را می‌دانست. مرتب به ساعتش نگاه می‌کرد و از هاسر می‌خواست

سریع‌تر راه برود.

بعد ناگهان ایستاد. در بخشی عادی از تونل بودند که هیچ فرقی با بقیه‌ی جاهایی که از آن رد شده بودیم، نداشت. دقیقاً همان لحظه‌ای که چیپ یواشکی به سمت من نگاه کرد، پشت گاری پر از بسته‌های پودر تخم‌مرغ[۹۵] شیرجه زدم. من -یا کس دیگری- را ندید و به این نتیجه رسید که همه چیز روبراه است. آهسته گفت: «یه نیگا بنداز.» و به چیزی اشاره کرد که لابه‌لای لوله‌های روی دیوار قرار داشت.

هاسر حیرت‌زده گفت: «وای!»

دوربین زویی هنوز همراهم بود. آن را جلوی چشمم گرفتم و زوم کردم. لحظه‌ای کوتاه، ترکیبی از سیم‌های قرمز و آبی و خمیری زردرنگ دیدم و بعد هاسر حرکت کرد و جلوی دیدم را گرفت.

مطمئن نبودم، ولی شبیه بمب بود.

البته بمب‌ها را فقط در فیلم‌ها دیده بودم، در زندگی واقعی‌ام هرگز. ساختن و خنثی کردن مواد انفجاری را در سال چهارم به ما درس می‌دادند، زمانی که هماهنگی دست و چشممان کمی بهتر شده باشد. از کجا معلوم، شاید بمب واقعی شبیه یک دسته گل کوچک بود.

چیپ پرسید: «وسایل رو آوردی؟»

هاسر یک جعبه‌ی خاکستری کوچک از جیبش درآورد. این بار هم ندیدم با آن چه کار می‌کنند. هاسر خیلی هیکلی بود؛ با آن لباس‌های کلفت زمستانی که پوشیده بود، نصف تونل را گرفته بود.

هاسر پرسید: «پس اسکورپیوس[۹۶] اینه، آره؟»

چیپ حرفش را اصلاح کرد. «اسکورپیو[۹۷]. ثابت نگهش دار.»

هاسر حرکت کرد و لحظه‌ای دوباره سیم‌ها را دیدم. اگر قرار بود اریکا یا الکساندر حرفم را باور کنند، به مدرک احتیاج داشتم. تلفن همراهم را از جیبم درآوردم و دوربینش را جلوی چشمی دوربین شکاری‌ام گرفتم. گفتم شاید بتوانم از آن به جای لنز عکس‌برداری از راه دور استفاده کنم. برایم سخت بود که هم دوربین و هم گوشی را ثابت نگه دارم. به همین خاطر دوربین را بالای یک کیسه‌ی پودر تخم‌مرغ گذاشتم و سعی کردم زوم کنم. گوشی‌ام ناگهان در دستم لرزید. پیامک بود.

بارها سعی کرده بودم در واشنگتن در زیرزمین از گوشی‌ام استفاده کنم؛ در واقع هر بار سوار مترو می‌شدم. حتی یک بار هم آنتن نداده بود. ولی اینجا، در یک راهروی زیرزمینی، ده متر زیر زمین، گوشی‌ام تصمیم گرفته بود در بدترین شرایط ممکن به کار بیفتد. لرزش غیرمنتظره‌اش باعث شد از جا بپرم. دستم به دوربین خورد و دوربین از روی کیسه سر خورد و با سروصدا روی زمین افتاد. انگار همین سروصدا به اندازه‌ی کافی در فضای ساکت تونل بلند نبود، دوربین با سروصدای بسیار سُرخورد... و یکراست به سمت چیپ و هاسر رفت. مخفی شدن دیگر فایده‌ای نداشت. پا به فرار گذاشتم.

۱۳- نظارت

چیپ فریاد زد: «هی!» و بعد صدای پاهای او و هاسر را شنیدم که با سروصدا در راهرو دنبالم دویدند. وارد اولین پیچی شدم که به آن رسیدم. امیدوار بودم صورتم را ندیده باشند. بعد رفتم توی پیچ بعدی. سعی کردم دنبال نشانه‌ی خاصی بگردم تا بعد بتوانم مسیر بازگشت به راهرویی را که بمب در آن بود پیدا کنم، ولی همه‌ی راهروها شبیه هم بود و آن‌قدر سریع می‌دویدم که نمی‌توانستم شماره‌های روی درها را بخوانم. کمی جلوتر راه‌پله‌ای دیدم و با عجله به سمتش رفتم، هر چند با جوراب مرتب روی زمین سُرمی‌خوردم. صدای پاهایشان را از پشت سرم شنیدم. داشتند به من نزدیک‌تر می‌شدند.

چیپ با طعنه فریاد زد: «بهتره با پای خودت برگردی، ریپلی! شاید بتونی فرار کنی، ولی نمی‌تونی قایم شی! دیر یا زود پیدات می‌کنم!»

ولی من دیر را به زود ترجیح می‌دادم. با عجله از پله‌ها بالا دویدم. دو پلکان بالاتر دری فولادی قرار داشت. با همه‌ی قدرت خود را به آن کوبیدم... و همان لحظه دست چیپ به من رسید. کلاه کاپشن زمستانی‌ام را گرفت، ولی شتابم باعث شد او را هم با خودم بکشم. هر دو روی فرش کارکرده‌ای افتادیم. غلت زدم و مشت چیپ را دیدم که یکراست به سمت صورتم می‌آمد. به راست جاخالی دادم. مشت چیپ با لاله‌ی گوشم تماس مختصری پیدا کرد و بعد محکم به زمین خورد. چیپ از شدت درد فریاد کشید و من سعی کردم چهاردست‌وپا از او دور شوم. ولی قوزکم را گرفت و من را روی زمین انداخت.

پرسید: «چی دیدی؟»

گفتم: «هیچی!»

با پای آزادم لگدی به بازویش زدم و سعی کردم خود را آزاد کنم.
چیپ خود را روی من انداخت.
در فیلم‌ها جنگ جاسوس‌ها با هم خیلی جذاب است. از ترکیب حرکات رزمی و سلاح‌هایی که هوشمندانه به کار می‌گیرند، استفاده می‌کنند. معمولاً هم در جایی هستند که منظره‌ی زیبایی دارد، مثل قصری در کوه‌های آلپ فرانسه.
این دعوا کوچک‌ترین شباهتی به آن جنگ‌ها نداشت. چیپ بدون شک بلد بود چطور مبارزه کند ـ ظاهراً تنها درسی که در آن استعداد داشت هنرهای رزمی بود، اما من هیچ تمرینی در این زمینه نداشتم. از طرفی در هفته‌های اخیر از هر فرصتی برای یاد گرفتن تکنیک‌های دفاع شخصی استفاده کرده بودم. با توجه به شرایط، به سراغ حرکتی رفتم که آرمادیلوی[۹۸] خجالتی نام داشت. خود را به شکل توپ مچاله کردم و با بازوهایم سرم را پوشاندم. به دو دلیل این حرکت را انتخاب کردم: اول اینکه واقعاً آسان بود و آن را خیلی راحت‌تر از پروسه‌های پیچیده‌تری مانند موش خرمای فریبکار یا کبرای متشنج یاد گرفته بودم، و دوم اینکه لباس‌های زمستانی کلفتی به تن داشتم که نه فقط در برابر سرما، بلکه در برابر حملات چیپ هم از من محافظت می‌کرد.
در نتیجه چیپ مجبور شد مبارزه‌اش را تا سطح من پایین بیاورد. با من روی زمین کشتی گرفت و سعی کرد ضربه‌ای کاری بزند. چند مشت به بازوها و بدنم زد، ولی کاپشنم آن‌قدر کلفت بود که انگار داشت من را با بالش کتک می‌زد. من هم این وسط دنبال نقاط حساس بدنش می‌گشتم تا مجبورش کنم دست از سرم بردارد.
می‌خواستم انگشتم را در چشمش فرو کنم یا زانویم را به زیر شکمش

بزنم، ولی فقط بازویم را به یک صندلی کوبیدم.

چیپ با عصبانیت گفت: «آه... نمی‌شه مثل مرد بجنگی؟»

گفتم: «نه، خیلی ممنون.»

داشتم از آرمادیلوی خجالتی نتیجه می‌گرفتم.

«اینجا چه خبره؟!»

صدای جناب مدیر آن‌قدر ترسناک بود که حتی چیپ را هم زهره‌ترک کرد. بلافاصله دست از دعوا کشیدیم. برای اولین بار پس از خروج از زیرزمین، فرصتی پیدا کردم تا نگاهی به اطراف بیندازم. در طول دعوا سرم را زیر بازوهایم پنهان کرده بودم. این‌طور که معلوم شد، از داخل سالن اصلی ساختمان هِیل سر درآورده بودیم، از پشت یک در مخفی در دیوار که هنوز نیمه‌باز بود. دعوایمان به پر رفت و آمدترین بخش مدرسه کشیده شده بود. ده‌ها دانش‌آموز و استاد از بازی جنگ بازگشته و ما را دیده بودند که مثل دو تا احمق روی زمین کشتی می‌گیریم.

چیپ به من اشاره کرد و گفت: «اون شروع کرد.»

به اعتراض گفتم: «من نبودم!»

جناب مدیر با عصبانیت فریاد زد: «برام مهم نیست کی شروع کرده! دعوا در آکادمی قدغنه!»

چیپ گفت: «ولی ما سرکلاس همیشه با هم می‌جنگیم.»

جناب مدیر با تشر گفت: «اون واسه نمره گرفتنه! مبارزه‌ی بی‌اجازه فرق می‌کنه. همین الان جفتتون بیاین دفترم!»

همه‌ی بچه‌ها در واکنش به این حرف جناب مدیر گفتند: «اووووووه.» هیچ کدام دوست نداشتند جای ما باشند.

۱۳- نظارت

در جایم صاف نشستم. احساس خجالت و وحشت می کردم. نگاهی به چهره‌های آشنای جمعیت انداختم. زویی ظاهراً از اینکه با چیپ درافتاده بودم تحت‌تأثیر قرار گرفته بود. وارِن -که هنوز سر تا پا آبی بود- ظاهراً از واکنش زویی ناراحت بود. موری انگار نگرانم بود. هاسر و استابز نگران چیپ بودند. تینا، مشاور خوابگاه هم شرمنده به نظر می‌رسید، انگار رفتار من برای او بد شده بود. پروفسور کرندال ظاهراً نمی‌دانست چه خبر شده؛ همه‌ی حواسش به کندن تکه‌های یخی بود که به ابروهایش چسبیده بود.

بعد سروکله‌ی اریکا پیدا شد.

دیدن او بین جمعیت عجیب بود. آن‌قدر گوشه‌گیر بود که در جمع وصله‌ی ناجور به نظر می‌رسید. عجیب‌تر از همه اینکه کنار من زانو زد. پرسید: «حالت خوبه؟»

لحن صحبتش آن‌قدر مهربان و دلسوزانه بود که لحظه‌ای فکر کردم شاید یک نفر اریکای واقعی را با جاسوسی دوجانبه عوض کرده است. از واکنش اکثر دانش‌آموزان معلوم بود آن‌ها هم به همین مسئله فکر می‌کنند. ولی او بدون شک اریکا بود. همان بوی مطبوع و همیشگی یاس بنفش و باروت را می‌داد که با بوی رنگ پلاستیکی ترکیب شده بود.

جواب دادم: «تعریفی نداره.» بعد به جلو خم شدم و زمزمه کردم: «یه بمب زیر مدرسه‌ست.»

اریکا کوچک‌ترین واکنشی نشان نداد. حالت چهره‌اش تغییری نکرد؛ انگار به او گفته بودم از خرگوش خوشم می‌آید. برایم سؤال بود که صدایم را شنیده یا نه، ولی در حالی که کمک می‌کرد بلند شوم، زیر

۱۳- نظارت

لب گفت: «بسپرش به من. باهات تماس می‌گیرم.»

وقت نکردم چیز دیگری بپرسم. جناب مدیر به دفترش در طبقه‌ی بالا اشاره کرد. من و چیپ مثل دو دانش‌آموز سربه‌راه دنبالش رفتیم. در همان حال چیپ زمزمه‌کنان گفت: «یه کلمه درباره‌ی چیزی که اون پایین دیدی حرف بزنی، دخلت اومده.»

جمعیت راهی برایمان باز کردند و من متوجه شدم حالت صورت همکلاسی‌هایم تغییر کرده. ظاهراً دیگر از اینکه عصبانیت جناب مدیر را برانگیخته بودم، دلشان به حالم نمی‌سوخت. در عوض، با کنجکاوی نگاهم می‌کردند. انگار از خود می‌پرسیدند چه کار کرده‌ام که اریکا نگرانم شده. بسیاری از پسرها بیشتر از زمانی که خبر از پا در آوردن آدم‌کش را شنیده بودند، شگفت‌زده به نظر می‌رسیدند. همین باعث شد حمله‌ی چیپ و احضارشدن به دفتر مدیر کم و بیش ارزشش را داشته باشد.

کم و بیش. نه کاملاً!

۱۴- تحریک

دفتر جناب مدیر

هشتم فوریه

۳:۲۰ بعدازظهر

پنج دقیقه بعد از شروع سخنرانی جناب مدیر فهمیدم منظور اریکا از تماس گرفتن با من چه بود.

توجه چندانی به سخنرانی‌اش نداشتم. فکر کنم خودش هم نداشت. هدفش فقط روده‌درازی بود و سرمان را با حرف‌هایش برد. گفت که آکادمی استاندارد بسیار بالایی برای دانش‌آموزانش قائل است و من و چیپ با این استانداردها فاصله‌ی بسیار داریم و اگر فکر می‌کنیم با چنین رفتاری می‌توانیم یک شغل میدانی درست‌وحسابی به دست آوریم، بدجوری کور خوانده‌ایم. در واقع شانس آورده‌ایم که درجا ما را با تیپا از مدرسه نینداخته‌است بیرون....

برای خودم هم عجیب بود که چطور در برابر این طوفان این‌قدر آرام بودم. در ۱۱۷۲ روزی که قبلاً در مدارس دولتی گذارنده بودم، هیچ‌وقت به دردسر نیفتاده بودم، چه برسد به اینکه به دفتر مدیر مدرسه احضار شوم. با اینکه از این وضعیت خوشحال نبودم، این را هم می‌دانستم که جناب مدیر نمی‌تواند مرا بیرون کند. برای پیدا کردن خبرچین به حضور من در آنجا احتیاج داشت. در واقع اگر تهدیدم می‌کرد که همان‌جا در مدرسه نگهم می‌دارد، بیشتر وحشت می‌کردم.

اما دلیل واقعی اینکه نگران این مسئله نبودم این بود که کلی نگرانی دیگر داشتم. مثلاً اینکه چیپ و هاسر در آن تونل چه کار می‌کردند. آیا

واقعاً یک بمب آن پایین بود؟ خیال داشتند با آن چه کار کنند؟ سعی داشتند آن را به کار بیندازند؟ و اگر آره، چرا؟

اسکورپیو چی بود؟ شبیه اسم رمز عملیات بود، ولی چه جور عملیاتی؟ آیا کلمه‌ی «اسکورپیو» کلیدی برای توضیح آن بود؟ می‌دانستم اسکورپیو عقرب اساطیری بسیار بزرگی بود، حیوان بسیار خطرناکی که اریون[۹۹]، شکارچی تقریباً شکست‌ناپذیر را از پا درآورده بود.

اسکورپیو علاوه بر آن اسم صورت فلکی کژدم و همین‌طور برج عقرب، از ۲۳ اکتبر تا ۲۲ نوامبر، بود. آیا این یک سرنخ بود؟ آیا اسکورپیو قرار بود در آن زمان اتفاق بیفتد؟ اگر آره، هنوز خیلی مانده بود تا به آن برسیم.

خوشحال شدم که فرصت کردم ماجرای بمب را به اریکا بگویم. لابد همان لحظه که ما آنجا نشسته بودیم، داشت درباره‌اش تحقیق می‌کرد. حتی به این فکر کردم که به جناب مدیر هم بگویم، ولی نمی‌خواستم این کار را جلوی چیپ بکنم. در مدرسه‌ی دولتی‌مان اگر کسی می‌گفت «یه کلمه درباره‌ی چیزی که اون پایین دیدی حرف بزنی، دخلت اومده» آن را به حساب اغراق می‌گذاشتی. در مدرسه‌ی جاسوسی یادت می‌دادند که چطور چنین تهدیداتی را عملی کنی و سلاح لازم را هم در اختیارت می‌گذاشتند.

در هر صورت اریکا احتمالاً کاردرست‌تر از جناب مدیر بود. احتمالاً تا همین الان بمب را پیدا و خنثی کرده و فهمیده بود این ماجرا زیر سر چه کسی است. دست‌کم امیدوار بودم همین‌طور باشد. خداخدا می‌کردم زودتر از دفتر بیرون بروم، هم برای اینکه بفهمم چه خبر شده و هم برای اینکه ساختمان را تخلیه کنم. چون ممکن بود بمب

منفجر شود و چیزی جز خلال دندان از مدرسه باقی نماند. لحظه‌ای به این فکر کردم، که بمب احتمالاً فعال نبود. چون اگر بود، چیپ داشت الان شُرشُر عرق می‌ریخت. ولی به این هم فکر کردم که اگر چیپ به همان اندازه که اریکا گفته بود بی‌دست‌وپا بود، بمب فعال را از غیرفعال تشخیص نمی‌داد. بنابراین عقل حکم می‌کرد نگران جانم باشم.

متأسفانه این‌طور که معلوم بود، جناب مدیر خیال نداشت دست از وراجی بردارد.

گفت: «اصلاً قابل قبول نیست که سعی کنین همدیگه رو بزنین. اونی که باید بهش ضربه بزنین، دشمنای ما هستن!»

اریکا گفت: «سلام، بن.»

با تعجب صاف نشستم. صدای اریکا طوری بود که انگار کنارم ایستاده است. خواستم برگردم...

اریکا دستور داد: «برنگرد!»

برنگشتم. اریکا ادامه داد: «هیچی نگو. و جواب هم نده. من تو اتاق نیستم. فقط تو صدام رو می‌شنوی.»

ناگهان متوجه شدم صدای اریکا از پشت سرم نمی‌آید. ظاهراً از درونم می‌آمد. انگار فکری در سرم بود.

اریکا توضیح داد: «طبقه‌ی پایین که بودیم یه فرستنده‌ی کوچیک وای‌فای گذاشتم توی گوشت. این یعنی همه حرفای اون روده‌دراز رو می‌شنوم.»

اخم کردم. پس برای همین اریکا کنارم زانوزده بود. هدفش دلسوزی نبود. این کلک را سوار کرده بود تا برایم شنود بگذارد. داشتن

فرستنده در گوش واقعاً اعصاب‌خردکن است. وقتی کسی با شما حرف می‌زند، یا می‌گوید بدون اجازه‌تان یک وسیله‌ی فنی در سرتان کار گذاشته، واکنش غریزی‌تان این است که با او حرف بزنید. خیلی خودم را کنترل کردم که جوابش را ندهم.

متوجه شدم چیپ دارد مشکوک براندازم می‌کند. حیرتم در برابر اولین جمله‌ی اریکا توجه‌اش را جلب کرده بود. ولی جناب مدیر همچنان در دنیای خودش سیر می‌کرد. آن‌قدر درگیر نطق کردن بود که حتی اگر یک گله فیل رم‌کرده از وسط اتاق رد می‌شد، متوجه نمی‌شد.

اریکا گفت: «دقیقاً همون‌جایی هستی که می‌خوام. حالا باید دو تا کار بکنی: اول اینکه به جناب مدیر توجه کن. نه به حرفاش. به کارهاش. حتی یه لحظه هم ازش چشم برندار. سعی کن همه چی رو به خاطر بسپری. دوم اینکه ازت می‌خوام بهش توهین کنی.»

دلم می‌خواست بگویم: چی؟! کم مانده بود این کار را بکنم. خیلی جلوی خود را گرفتم که این کار را نکردم. نمی‌دانستم اریکا چرا از من می‌خواست دردسر بیشتری برای خودم درست کنم. ولی به دلیل یک‌طرفه‌بودن مکالمه‌مان راهی نداشتم این را از او بپرسم.

«می‌دونم انتظار زیادیه، ولی بهم اعتماد کن.»

صدای اریکا آرامش‌بخش و مطمئن بود. «بهت قول می‌دم، همه چی درست می‌شه.»

نمی‌دانم چرا، ولی حرفش را باور کردم. شاید چون فقط به اریکا اعتماد داشتم، شاید چون شنیدن کلماتش در سرم باعث می‌شد فکر کنم این‌ها کلمات خودم است. به احتمال زیاد فقط می‌خواستم او را

تحت‌تأثیر قرار دهم. احتمالاً اگر با مهربانی ازم می‌خواست، حتی حاضر بودم جلوی قطار هم بپرم. بنابراین دنبال فرصتی گشتم تا دردسر درست کنم... و طولی نکشید که پیدا کردم.

جناب مدیر گفت: «اون موقع که ما اینجا دانش‌آموز بودیم، بلد بودیم چطوری رفتار کنیم. می‌خواین بدونین اون موقع واسه دعواکردن چطور تنبیهمون می‌کردن؟»

گفتم: «عجب، فکر کنم مال خیلی وقت پیشه. از تخته‌بند[۱۰۰] استفاده می‌کردن؟ در دوره‌ی استعمار آمریکا زیاد ازش استفاده می‌شد.»

جناب مدیر به سمت من برگشت. «چی گفتی؟»

جواب دادم: «گفتم خیلی پیرین. باید رک‌تر از این می‌گفتم؟»

چشم‌های چیپ که کنارم نشسته بود، از حدقه درآمد. چون نگاهم به آقای مدیر بود مطمئن نبودم، ولی فکر کنم او را تحت‌تأثیر قرار داده بودم.

اریکا که بدون شک تحت‌تأثیر قرار گرفته بود، با خوشحالی گفت: «عالیه! با همین فرمون برو.»

جناب مدیر مثل لبو سرخ شده بود. با عصبانیت به سمتم آمد و صورتش را به صورتم نزدیک کرد. «ببینم، آقای ریپلی، فکر می‌کنی امروز به اندازه‌ی کافی تو دردسر نیفتاده‌ی؟ خیال داری دستی‌دستی مجازاتت رو سنگین‌تر کنی؟»

گفتم: «هر چی که باشه، بعید می‌دونم از بوی دهن شما بدتر باشه. ناهار چی خوردین؟ مدفوع سگ؟»

این بار چیپ با صدای بلند پوزخند زد.

جناب مدیر خود را عقب کشید. چند لحظه به نظر رسید نمی‌داند چه

کار باید بکند. ظاهراً هیچ دانش‌آموزی تا به حال این‌طوری با او حرف نزده بود. از قیافه‌اش معلوم بود دوست دارد در جا اخراجم کند، ولی نمی‌توانست و این فقط باعث می‌شد بیشتر از قبل تا مرز سکته پیش برود. چشم‌هایش از حدقه درآمده بود. دستی به موهای مصنوعی‌اش کشید. سرانجام تشر زد: «دیگه کافیه! از این به بعد معلق می‌شی!»

اریکا گفت: «مجبورش کن همین الان این کار رو بکنه.»

گفتم: «باشه. همین کار رو می‌کنیم.»

جناب مدیر دوباره یکه خورد. همه‌ی تهدیداتش عکس نتیجه‌ی مورد نظرش را داشت. «همین الان؟»

اریکا گفت: «همین الان.»

تکرار کردم: «همین الان.»

«باشه، رفیق! حتماً!»

جناب مدیر پشت میزش رفت و بعد با حواس‌پرتی به کامپیوترش خیره شد. پس از چند دقیقه یک فرهنگ لغت را از قفسه‌ی پشت سرش برداشت و باز کرد، انگار برای هجی کردن رمز عبور به کمک نیاز داشت. بعد آن را بست و وارد سیستم شد. بعد مشغول نوشتن ایمیل شد. آنچه می‌نوشت با صدای بلند برایم خواند: «قابل توجه همه‌ی کارکنان آکادمی: بنجامین ریپلی، دانش‌آموز سال اول از این پس و تا وقتی دفتر خلافش را اعلام نکند، دوره‌ی تعلیق را می‌گذراند...»

«هی.»

صدای زمزمه آن‌قدر ضعیف بود که لحظه‌ای طول کشید تا فهمیدم

۱۴- تحریک

صدای اریکا نیست. صدای چیپ بود. نگاهش کردم.

با صدایی که یک دسیبل[۱۰۱] بالاتر از زمزمه بود، گفت: «کارت عالی بود.»

آهسته جواب دادم: «چاکریم.»

جناب مدیر جمله‌اش را تمام کرد: «... و از این پس از همه‌ی امتیازهای استاندارد دانش‌آموزی محروم خواهد شد...»

بعد با عصبانیت نگاهم کرد. «اگه با گاو نر در بیفتی... شاخ می‌خوری.»

جواب دادم: «خیلی خنده‌داره. وقتی نگاهتون می‌کنم، یاد اون سرِ گاو میفتم.»

اریکا گفت: «هی، تایگر[۱۰۲]! دیگه کافیه. کار انجام شد.»

کاش این را قبل از اینکه حرف دیگری بزنم، گفته بود. توهین آخرم کاسه‌ی صبر جناب مدیر را لبریز کرد. جوری از کوره در رفت که گفتم الان است بخار از گوش‌هایش بیرون بزند. کلاه‌گیس مسخره‌اش از سرش جدا و کج شده بود. جناب مدیر شبیه کاپ‌کیکی شده بود که خامه را درست روی سرش نریخته‌اند. با عصبانیت به سمت من آمد و انگشت کلفتش را به سمت بینی‌ام گرفت.

«باشه، بچه‌پررو. فکر می‌کنی بلد نیستم بهت سخت بگیرم؟ بچرخ تا بچرخیم! از این به بعد توی جعبه می‌خوابی.»

گفتم: «ولی... الانش هم دارم توی جعبه می‌خوابم.»

جناب مدیر یکه خورد. «واقعاً؟ از کی؟»

جواب دادم: «آه... از وقتی اومدم اینجا.»

پرسید: «چرا؟ کدوم احمقی فرستادت تو جعبه؟»

چهره در هم کشیدم. می‌دانستم از جوابم خوشش نخواهد آمد.

گفتم: «خودتون.»

چیپ که سعی می‌کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد سرخ شده بود. ولی جناب مدیر متوجه نشد. جواب آخرم با اینکه حقیقت داشت، آتش خشمش را تندتر کرده بود. سر تا پا از شدت عصبانیت می‌لرزید.

قبل از اینکه بتواند دوباره به من گیر بدهد، سعی کردم توضیح دهم: «یه آدم‌کش سعی کرد تو اتاقم من رو بکشه، یادتونه؟ واسه همین به خاطر امنیت خودم گفتین به جعبه برم.»

جناب مدیر دوباره مکث کرد. ظاهراً هم عصبانی بود، هم گیج شده بود. با صدایی که معلوم بود گیج و عصبانی است، پرسید: «هنوز همون جایی؟»

جواب دادم: «کسی بهم نگفت می‌تونم برم جای دیگه.»

جناب مدیر با بدخلقی تشر زد: «خب، نمی‌تونی! ولی نه به این علت که خطرناکه. چون به علت سرکشی تنبیه می‌شی و تا وقتی من تصمیم دیگه‌ای بگیرم، توی جعبه می‌مونی. این دفعه زیاده‌روی کردی، جناب! از این به بعد شخصاً ترتیبی می‌دم بقیه‌ی مدت اقامتت در اینجا رو حسابی بد بگذرونی!»

دکمه‌ی قرمزی را که روی میزش بود، فشار داد. لحظه‌ای بعد دو مأمور مسلح تفنگ‌به‌دست به داخل اتاق دویدند. وقتی دیدند به جای مأموران دشمن فقط دو دانش‌آموز جلوی جناب مدیر نشسته‌اند، هر دو تعجب کردند و بعد ناامید شدند.

جناب مدیر دستور داد: «آقای ریپلی رو یکراست تا جعبه همراهی کنید.»

۱۴- تحریک

یکی از مأموران گفت: «اوم... از اون دکمه‌ی قرمز فقط باید برای مواقع اضطراری استفاده کنید.»

جناب مدیر فریاد زد: «خب، این هم یه موقعیت اضطراریه! این پسره رفتارش شبیه شورشی‌هاست. باید درس عبرتی برای بقیه بشه!»

دوباره به من نگاه کرد. «این خط، این نشون، ریپلی. یه روزی از آشنایی با من پشیمون می‌شی!»

«همین الانش هم پشیمونم.»

با اینکه اریکا از من نخواسته بود این حرف را بزنم، دست خودم نبود. هر چه می‌گفتم، دیگر بیشتر از این به دردسر نمی‌افتادم. مأمورها از دستور جناب مدیر خوشحال نشده بودند، ولی چون او افسر ارشدشان بود، اطاعت کردند. بازوهایم را گرفتند، مرا از جا بلند کردند و از دفتر بیرون بردند. چیپ شاکتر دنبالمان آمد. جناب مدیر آن‌قدر از دست من ناراحت شده بود که ظاهراً فراموش کرده بود می‌خواست هر دومان را مؤاخذه کند.

چیپ گفت: «ریپلی، درسته که هم دغلی، هم دروغگو. ولی خیلی جربزه داری.»

جواب دادم: «ممنون.»

چشم‌های چیپ حالت تهدیدآمیزی به خود گرفت. «ولی به هر حال درباره‌ی اون قضیه زبون به دهن می‌گیری.»

قبل از اینکه بتوانم جواب دهم، مأموران مرا کشان‌کشان بردند.

خب، تا حدودی احترام چیپ -و احتمالاً اریکا- را به دست آورده بودم. آن هم فقط در ازای عصبانی کردن جناب مدیر که احتمالاً باعث می‌شد سال‌های پیش رویم در مدرسه‌ی جاسوسی را با بدبختی و

۱۴- تحریک

فلاکت سر کنم. بهترین بِدِه‌بِستان دنیا به نظر نمی‌رسید. فقط خداخدا می‌کردم اریکا بداند چه کار می‌کند.

۱۵- تجزیه و تحلیل

جعبه

هشتم فوریه

۴ بعدازظهر وقتی من را کشان‌کشان از جلوی کل دانش‌آموزها بردند و در جعبه حبس کردند تا شب را آنجا بگذرانم، تازه به این فکر افتادم که پیامک گوشی‌ام را چک کنم. همه چیز آن‌قدر سریع به هم ریخت که فرصت نکردم پیامکی را که باعث شد چیپ متوجه‌ی حضورم شود، بخوانم.

از طرف مایک بود: «فردا پاسترناک بازم مهمونی گرفته. بیام فراریت بدم؟»

این پیام، یک ماه پیش، بهترین پیامکی می‌شد که در عمرم گرفته بودم. ولی در وضعیت فعلی فقط نشانم می‌دادم که زندگی‌ام در آکادمی چقدر مزخرف است. مایک پای ثابت مهمانی‌های الیزابت پاسترناک شده بود. آن‌وقت من بعدازظهرم را چطور گذرانده بودم؟ کتک خورده و مورد سوءاستفاده قرار گرفته بودم... و حالا باید تا پنج سال و نیم آینده حبس می‌کشیدم. مدرسه‌ی دولتی: یک. مدرسه‌ی جاسوسی: منفی هزار.

دلم می‌خواست بنویسم: «حتماً مایک. یالا بیا فراری‌م بده. فقط این رو بگم، تیم کوماندو و ماشین فراریادت نره!»

این‌طور که معلوم بود حتی نمی‌توانستم بهانه‌ی مزخرفی برای نرفتنم برای مایک بفرستم. آنتن‌دهی وای‌فای در جعبه در حد معدن زغال‌سنگ بود. اصلاً آنتن نمی‌داد.

اگر خبری از اریکا شده بود، شاید آن‌قدر احساس بدبختی نمی‌کردم،

ولی از وقتی دفتر مدیر را ترک کرده بودم، ارتباط رادیویی نداشتیم. هنوز هم نمی‌دانستم چرا اریکا مجبورم کرده بود جناب مدیر را تحریک کنم، یا اصلاً بمب را پیدا کرده بود یا نه. اگر نکرده بود، پس من در زیرزمینی که بمب فعالی در آن کار گذاشته شده بود حبس بودم.

البته اگر بمب فعالی در کار بود. متوجه شدم فرصت نکرده بودم درست و حسابی نگاهی بیندازم... ولی هنوز می‌توانستم. ناگهان یادم آمد درست قبل از دریافت پیامک مایک از بمب عکس گرفته بودم. با عجله کتاب راهنمای میدانی برای بمب و دیگر دستگاه‌های آتش‌افروز نوشته‌ی پیچین[۱۰۳] را آوردم و بعد عکس را در گوشی‌ام پیدا کردم.

اینطور که معلوم شد، عکس فوق‌العاده‌ای گرفته بودم... منتها از چشمی دوربین دیجیتال. هیچ تصویری از بمب نداشتم.

آه کشیدم و روی تخت ولو شدم. ناامید بودم و حس می‌کردم بی‌مصرفم. این وسط زندانی هم شده بودم. در طبقه‌ی بالا، زویی و بقیه‌ی دوستان تازه‌ام احتمالاً داشتند پیروزی‌شان را در بازی جنگی در سالن استراحت دانش‌آموزان جشن می‌گرفتند. شاید هم در میدان تیراندازی ضربات کاری را تمرین می‌کردند. آن‌وقت من تک و تنها اینجا افتاده بودم.

کاری جز انجام تکالیف از دستم برنمی‌آمد. کتاب اصول پایه‌ی رمزنویسی نوشته‌ی فورسیت[۱۰۴] را باز کردم و آن‌قدر خواندم تا چشمانم تار شد. بعد نگاهی به ساعتم انداختم و دیدم تازه ۴:۳۰ بعدازظهر است. وقتی در حبس باشی، زمان واقعاً دیر می‌گذرد. به زور

۱۵- تجزیه و تحلیل

یک فصل دیگر را خواندم و هفده یا هجده بار چرتم گرفت. بعد دوباره به ساعتم نگاه کردم. هنوز ۴:۳۰ بعدازظهر بود. یا در حبس زمان دیر می‌گذشت، یا ساعتم خراب شده بود.

گوشی‌ام را چک کردم. ساعت هشت شب بود. فهمیدم چرا داشتم از گرسنگی می‌مردم. کسی برای شام دنبالم نیامده بود. نمی‌دانستم این بخشی از مجازاتم بود، یا مسئولان مدرسه فراموشم کرده بودند. به اندازه‌ی کافی در مدرسه‌ی جاسوسی مانده بودم که حدس بزنم گزینه‌ی دوم درست است و این نگرانم کرد. شب را می‌توانستم بدون غذا سر کنم، ولی اگر تا فردا صبح کسی یادش نمی‌آمد من در جعبه هستم، اوضاع واقعاً خراب می‌شد.

به هر حال در وضعیت فعلی نباید دست و پایم را گم می‌کردم. شاید فقط می‌خواستند ببینند چطور فشار را تحمل می‌کنم. اگر این‌طور بود، بهشان نشان می‌دادم چه پوست کلفتی دارم. به خاطر دوربین‌هایی که شاید همین لحظه من را تحت نظر داشتند، تظاهر کردم خونسردم، انگار از حبس‌شدن در آنجا لذت می‌بردم. روی تختم دراز کشیدم و با رضایت آه کشیدم.

خطاب به میکروفون‌های مخفی گفتم: «اینجا عالیه. یه عالمه وقت آزاد دارم. انگار اومدم تعطیلات.»

بعد با خونسردی ساعتم را بررسی کردم تا ببینم می‌توانم کاری کنم تا ابد ساعت ۴:۳۰ بعدازظهر را نشان ندهد یا نه. پس از یک دقیقه متوجه شدم چیزی از تعمیر ساعت نمی‌دانم. بنابراین، فقط یک کار به ذهنم رسید که انجام دهم. مشت کوبیدم به ساعتم. نتیجه داد. ساعتم دوباره تیک تاک کرد. فقط از روی کنجکاوی یک مشت دیگر

به آن زدم. ایستاد. برای بار سوم مشتم را روی آن کوبیدم. باز به کار افتاد. عقربه‌ها را روی ۸:۳۱ شب تنظیم کردم و بعد به این فکر کردم که سه ساعتی را که تا وقت خواب مانده، چطور سر کنم.

کتاب چطور زنده بمانیم، نوشته‌ی دایسون[۱۰۵] را برداشتم. فکر خوبی نبود، حوصله‌ام را سر برد. تعجب می‌کردم که کتاب‌های درسی جاسوسی چطور کاری می‌کردند هر موضوع ظاهراً جذابی به هیجان‌انگیزی خواندن کتاب راهنمای لوازم منزل شود. سعی کردم اصول اولیه مبارزه‌ی تن به تن را یاد بگیرم، مبحثی که نه فقط باید جذبم می‌کرد، بلکه به وضعیت فعلی‌ام هم ربط داشت. ولی در عرض چند دقیقه خوابم برد.

با حس آشنای اینکه کسی دست و پایم را به زمین چسباند بیدار شدم. اتاق تاریک بود و نمی‌دیدم چه کسی به من حمله کرده است، ولی بوی یاس وحشی و باروت می‌داد.

گفتم: «سلام، اریکا.» گرچه در چنین شرایطی کلماتی که از دهانم خارج شد مفهوم نبود.

«بد نیست فصل مربوط به سبک خوابیدن رو بخونی، واسه‌ی دفعه‌ی بعد که یه آدم واقعاً خطرناک یواشکی میاد تو اتاقت به دردت می‌خوره.»

حرف‌های اریکا بی‌رحمانه بود، ولی لحن صدایش به سردی همیشه نبود، انگار هنگام حرف زدن لبخند به لب داشت. خونسردی‌ام در این شرایط او را تحت‌تأثیر قرار داده بود. دستش را از روی دهانم برداشت و روی تخت نشست.

پرسیدم: «میکروفون‌ها رو از کار انداختی دیگه؟»

اریکا جواب داد: «معلومه!»

نگاهی به ساعتم انداختم. ۹:۱۰ شب بود. گفتم: «زودتر از اونی که انتظار داشتم اومدی.»

«ساعت یک صبحه، خوابالو. واقعاً باید ساعتت رو عوض کنی.»

راستش انتظار دیدنش را نداشتم. فقط امیدوار بودم به من سر بزند. از اینکه این‌قدر خونسرد بودم به خودم آفرین گفتم، گرچه امیدوار بودم صدای قلبم را در تاریکی نشنود. «بمب رو پیدا کردی؟»

«نه.»

مضطرب شدم. نمی‌توانستم ترسم را کنترل کنم. «یعنی هنوز اونجاست...»

«هول نکن، آلیس[۱۰۶]! نتونستم پیداش کنم چون دیگه اونجا نیست.»

«مطمئنی اشتباه نمی‌کنی؟»

می‌دانم چنین چیزی ناممکن است اما انگار صدای اخم کردن اریکا را شنیدم. «داریم درباره‌ی من حرف می‌زنیم‌ها. همه‌ی طبقات زیرزمینی مدرسه رو زیر و رو کردم. حتی اونایی رو که قرار نیست از وجودشون اطلاع داشته باشم. بمبی در کار نیست.»

«این یکی لای چندتا لوله توی طبقه‌ی اول...»

«حدود بیست متری یه بارچین[۱۰۷] که پر از پودر تخم‌مرغ بود. می‌دونم. جای قبلی بمب رو پیدا کردم. ولی همون‌طور که گفتم، نبود. فقط یه کم ته‌مونده‌ی خمیر انفجاری سی چهار پیدا کردم. بوی افترشیو مزخرف چیپ هم می‌اومد. سر همین دعواتون شد؟ چیپ رو اون پایین با بمب دیدی؟»

«آره. اون و هاسر رو. از یه ورودی مخفی توی انبار ابزار رفتن تو. همون

موقع که...»

«من داشتم پرچم رو برمی‌داشتم. آره. دیدم رفتی دنبالش.»

«تو اون بلبشو، وسط مبارزه با ده تا مرد؟»

«بلدم چطوری همزمان چندتا کار بکنم.»

«آره. پس چرا دنبالمون نیومدی؟»

«چون باید می‌رفتم اون مینی‌میکروفون‌ها رو برمی‌داشتم تا بعد از اینکه به خاطر دعوا توبیخ شدی، تو گوشت کار بذارم.»

لحظه‌ای فکر کردم. «نباید بگی 'اگه' به خاطر دعوا توبیخ می‌شدم؟»

اریکا جواب داد: «نه. پیش خودم گفتم احتمال اینکه چیپ ببینندت و دمار از روزگارت در بیاره، خیلی بالاست.»

اخم کردم. بی‌عرضگی‌ام و اینکه تا این حد قابل پیش‌بینی بودم، مایه‌ی خجالتم بود. «پس... بعد از اینکه مچ چیپ رو گرفتم، بمب رو از اونجا برداشته؟»

«احتمالش هست، هر چند اصلاً از این احتمال خوشم نمیاد.»

«چرا؟»

«چون چیپ از امتحان پایان ترم خنثی‌سازی بمب D منفی گرفته. اگه اون خنگول با بمب ور رفته بود، می‌فهمیدیم. چون الان به جای مدرسه باید به یه آتش‌فشان گنده که دود ازش بلنده نگاه می‌کردیم.»

فکری به ذهنم رسید. «پس... این یعنی بمب رو چیپ کار نذاشته.»

اریکا با لحن تمسخرآمیزی پرسید: «فکر کردی کار اون بود؟»

اعتراف کردم: «اوم... خب... آره. آخه خیلی عوضیه.»

«عوضی‌ها یقه‌ت رو می‌گیرن و از تیرک پرچم آویزونت می‌کنن. مدرسه منفجر نمی‌کنن.»

«پس قضیه‌ی بمب رو از کجا فهمیده؟»

«نمی‌دونم. شاید تصادفی پیداش کرده.»

«و به کسی خبر نداده؟»

«خب، دیدی که. به هاسر گفته.»

«ولی به کارکنان مدرسه نگفته. مشکوک می‌زنه، نه؟»

«آره.»

«چرا نگفته؟»

اریکا شانه بالا انداخت. «هنوز دارم روش کار می‌کنم. هر چند سؤالای مهم‌تر از این هم داریم.»

«مثلاً اینکه اگه کار چیپ نبوده، کی اون بمب رو گذاشته اونجا؟»

«آره. مثلاً.»

پرسیدم: «فکر می‌کنی همون کسی که اونجا بمب گذاشته، برش داشته؟»

«امکانش هست. وقتی فهمیده‌ن چیپ و هاسر و تو خبردار شده‌ین، برش داشته‌ن. ولی این هم خودش سؤال‌برانگیزه.»

«چطور؟»

«مثلاً اینکه بمب اول کجا بود. من اگه می‌خواستم بمب‌گذاری کنم که دردسر جدی درست کنم، بمب رو زیر یکی از ساختمون‌های اصلی کار می‌ذاشتم. ولی این یکی زیر جنگل بود، نزدیک انباری سالن غذاخوری. اگه منفجر می‌شد، فقط یه مشت درخت و یه عالمه

کنسرو لوبیا هوا می‌رفت.»

گفتم: «شاید بمب‌گذار فقط می‌خواسته یه کم آتیش بسوزونه. واسه اینکه پیامی، چیزی بفرسته.»

اریکا پرسید: «منفجرکردن چندتا قوطی کنسرو لوبیا چه پیامی داره؟»

«اوم... دیگه بهمون کنسرو لوبیا ندین؟»

«فکر کنم با ایمیل هم بتونی منظورت رو برسونی.»

«شاید می‌خواسته مطمئن شه دیگه کنسروی نمی‌مونه که بخوان به خوردمون بدن.»

«بی‌خیال کنسرو لوبیا شو، بن. اصلاً منطقی نیست.»

از موضعم عقب‌نشینی کردم و بعد فکر دیگری به ذهنم رسید. «توی تونل دوربین امنیتی هست؟»

«نه.»

«واقعاً؟ ولی روی زمین که همه جا دوربین هست.»

اریکا گفت: «آره. فکر کنم پیش خودشون گفته‌ن، اگه به اندازه‌ی کافی روی زمین دوربین داشته باشیم، دیگه زیر زمین بهشون احتیاجی نیست. هر چی باشه کسایی که باید از وجود یه طبقه‌ی زیرزمینی خبر داشته باشن، دانش‌آموزها و پرسنل مدرسه‌ن. اونا هم مثلاً آدم خوبان.»

«ولی اگه یکی‌شون تصمیم بگیره برای دشمن کار کنه...»

«دیگه فکر خوبی نیست. نکته‌ی خوبی رو گفتی. البته، یه احتمال دیگه هم هست. اون پایین دوربین نیست، چون دوربین گرونه و مجبور می‌شدن بیست کیلومتر تونل رو سیم‌کشی کنن. دلیلش هر چی هست، دوربین نصب نکرده‌ن. پس فیلمی از کسی که بمب رو

کار گذاشته یا برداشته در کار نیست.»

«ما نباید به معلم‌ها بگیم؟»

«چی رو؟ که قبلاً یه بمب اینجا بوده، ولی حالا غیبش زده؟ حرفمون رو باور نمی‌کنن.»

«گفتی یه چیزایی مونده.»

«آره، مونده بود. من برش داشتم.»

اریکا یک کیسه‌ی مدرک را نشانم داد. مقدار کمی خمیر زرد داخلش بود. با احتیاط به آن نگاه کردم. می‌دانستم همان اندک مواد انفجاری برای به هوا فرستادنمان کافیست. «حالا باید چی کار کنیم؟»

اریکا پرسید: «معلوم نیست؟ وقتشه پردازشگر مرکزی رو هک کنیم.»

۱۶- نفوذ

دفتر جناب مدیر

نهم فوریه

۳ صبح در سراسر تونل زیرزمینی بیست کیلومتری زیر مدرسه، فقط یک جا دوربین امنیتی داشت: راهروی بیرون جعبه؛ برای مواقعی که زندانی‌ها یا دانش‌آموزهای محبوس در آن سعی می‌کردند فرار کنند. ولی اریکا ترتیبشان را داده بود. تقریباً کار آسانی بود. کافی بود از پشت وارد دوربین شود و تصویر ارسالی‌اش را ثابت نگه دارد. تصویر ساکن راهروی خالی دقیقاً شبیه تصویر زنده‌ی راهروی خالی بود.

برایم توضیح داد: «دقیقاً کاریه که وقتی آدم کشه اومد سراغت، با همه‌ی دوربین‌ها کرد.»

گفتم: «ظاهراً از کار انداختن دوربین کار سختی نیست.»

«نه، نیست. ولی باید جای همه‌شون رو بلد باشی. یه دشمن عادی که به مدرسه نفوذ می‌کنه نمی‌دونه... مگه اینکه یه نفر از داخل بهش گفته باشه.»

اریکا جای همه‌ی دوربین‌های مدرسه را بلد بود، هر ۱۶۷۲ تا را. مجبور شدیم برای عبور از ساختمان هِیل و رفتن به دفتر مدیر ۶۳ تا را از کار بیندازیم و زیگزاگی حرکت کنیم تا از ۴۸ دوربین دیگر دور بمانیم. با اینکه سرعتمان خوب بود، بیشتر از یک ساعت طول کشید تا به آنجا برسیم. در این مدت اریکا مجبورم کرد کاملاً ساکت باشم.

صفحه‌کلید کامپیوتری کنار دفتر مدیر را که در طول امبومم با اسلحه‌ی برقی خراب کرده بودم، با صفحه‌کلید نو و براقی عوض کرده بودند، ولی اریکا رمز عبورش را بلد بود.

۱۲۳۴۵۶۷۸ بود. بعد از اینکه وارد شدیم و اریکا هر دو دوربین دفتر را از کار انداخت، توضیح داد: «آقای مدیر استعدادی در حفظ کردن رمزها نداره. تازه، خنگ هم هست.»

پیشنهاد دادم: «فکر نمی‌کنی رمز دسترسی به پردازشگر اصلی هم همینه؟»

«متأسفانه نه. البته امتحانش کردم. سیا مسئول اداره‌ی پردازشگره، نه مدرسه. و بیشتر از اونی که مدیر از دفترش مواظبت می‌کنه، حواسشون بهش هست. همون‌طور که می‌دونی، براش یه رمز عبور شونزده حرفی چرخه‌ی دیزی گذاشته‌ن.»

«آره، ولی نمی‌دونم یعنی چی.»

اریکا آه کشید. «هنوز اصول اولیه‌ی رمزنویسی رو نخونده‌ی؟»

«ده دفعه سعی کردم. ولی کتابش خیلی اعصاب‌خردکنه. وقتی می‌خونمش انگار کلروفرم[۱۰۸] بو کرده‌م.»

اریکا غرغرکنان گفت: «عین کسی حرف می‌زنی که هیچ‌وقت کلروفرم بو نکرده. یه رمز ورودی شونزده حرفیه که پردازشگر سیا هر روز به صورت تصادفی انتخاب می‌کنه. هک کردنش غیرممکنه. رمز رو یه روز زودتر برای حساب امن همه ایمیل می‌کنن. واسه همین تنها راه فهمیدن رمز اینه که در درجه‌ی اول به پردازشگر اصلی دسترسی داشته باشی. این یعنی هر روز باید رمز عبور اون روز رو حفظ کنی.»

نتیجه‌گیری کردم: «ولی آقای مدیر این کار رو نمی‌کنه.»

اریکا که به ندرت لبخند می‌زد، با لبخندی به من پاداش داد. «دقیقاً. برای حفظ کردنش باید به مغزش فشار بیاره.»

«از این بابت مطمئنی؟»

«می‌شه گفت یه فرضیه‌ی مبتنی بر اطلاعات دقیقه. آقای مدیر خیلی شانس بیاره یادش بمونه موقع راه‌رفتن کدوم پاشو بذاره جلوی اون یکی. خب، اینجاست که تو وارد ماجرا می‌شی. به امروز بعدازظهر فکر کن. قبل از اینکه وارد پردازشگر بشه، چی کار کرد؟»

ناگهان متوجه‌ی منظورش شدم. «واسه همین ازم خواستی بهش توهین کنم؟ که مجبورش کنی بره تو سیستم و واسه همه ایمیل بزنه؟»

«دقیقاً.»

«راه دیگه‌ای غیر از اینکه از دست من کفری بشه نبود؟»

«احتمالاً چرا، ولی نتیجه داد. خب، بگو ببینم اینجا چه اتفاقی افتاد؟»

نهایت تلاشم را کردم تا اتفاقات آن روز بعدازظهر را به خاطر آورم.

«تهدیدم کرد معلق می‌شم.»

«بعد؟»

«تو گفتی کاری کنم تهدیدش رو عملی کنه. منم همین کار رو کردم. بعد رفت سراغ کامپیوتر، ولی اول ماتش برد.»

«چون رمز ورودی رو یادش نمی‌اومد. چه عالی.»

اریکا که به شدت هیجان‌زده بود به من نزدیک شد. «بعدش چی کار کرد؟»

این بار من ماتم برد. چشم‌هایش خیره‌کننده بود و نفسش بوی آدامس تریدنت دارچینی می‌داد. نمی‌خواستم ناامیدش کنم و دقیقاً به همین دلیل مغزم هنگ کرد. به خودم فشار آوردم تا اتفاقات را به یاد بیاورم، ولی ظاهراً هر چه بیشتر سعی می‌کردم، همه چیز تارتر می‌شد.

عذرخواهی کردم: «ببخشید. یادم نمیاد.»

اریکا جلوتر آمد. در فاصله‌ی نزدیکی ایستاد و مستقیم به چشم‌هایم نگاه کرد. «اگه بهم بگی یه جایزه پیشم داری.»

بلافاصله گفتم: «فرهنگ لغت رو باز کرد.»

بی‌آنکه فکر کنم جواب دادم. بخشی از مغز خزنده‌ام[۱۰۹] در اشتیاق جایزه‌ای که قرار بود از او بگیرم جواب داده بود. اریکا که حسابی از ترفندش خوشحال بود، لبخند زد. «آفرین، پسر خوب.»

بعد به جای اینکه پاداشم را بدهد، به سمت قفسه رفت و فرهنگ لغت را برداشت.

گفتم: «اوم... مگه نگفتی بهم جایزه می‌دی؟»

«آره. ولی نگفتم کِی.»

«آهان. فکر کردم همین الانه.»

«اشتباه کردی. معلومه استعداد جانه‌زنی نداری.»

اریکا فرهنگ لغت را روی میز باز کرد و چیزی را که دنبالش می‌گشت، داخل جلد یافت. «آه! پیداش کردیم!»

یک کارت فهرست سه در پنج سانتی‌متر به آن چسبانده بود. ۳۲ رمز شانزده حرفی قبلی روی آن نوشته و خط زده شده بود. کارت تقریباً پُرشده بود. وقتی پر می‌شد، آقای مدیر احتمالاً ریز ریزش می‌کرد و بعد کارت جدیدی را به جلد فرهنگ لغت می‌چسباند. رد چسب داخل جلد نشان می‌داد این کارت یکی از صدها کارتی بود که در طول سال‌های گذشته به آنجا چسبانده بود.

رمز ورودی آخر h$Kp۸*&cc:Qw@m?x بود. اریکا کامپیوتر مدیر را روشن کرد، صفحه‌ی ورودی پردازشگر اصلی بالا آمد و اریکا کد را

وارد کرد. کامپیوتر اطلاع داد: دسترسی به پردازشگر.

اریکا با خوشحالی گفت: «وارد شدیم!»

لبخند پت‌وپهنی بر لبش نشست. این همان چیزی بود که می‌خواست. در حالی که ظاهراً حضور مرا فراموش کرده بود، انگشت‌هایش روی صفحه‌کلید به رقص درآمد. دادن کلید دسترسی به پرونده‌های مخفی سیا به او مانند دادن کلیدهای شهربازی دیزنی‌لند به یک بچه‌ی معمولی بود. هر از چند گاهی مکث کوتاهی می‌کرد و می‌گفت «وای» یا «چه جالب» و بعد دوباره جست‌وجوی پرونده‌ها را از سر می‌گرفت.

سعی کردم از بالای شانه‌اش ببینم چه کار می‌کند، ولی سرعت عبور صفحات زیاد بود. هر چند ثانیه یک بار. شاید آن‌ها را تندخوانی می‌کرد؛ شاید فقط نگاهی به اولین جمله می‌انداخت و سراغ بعدی می‌رفت. وقت نشد بپرسم.

اریکا سرانجام خنده‌ی پیروزمندانه‌ای کرد. چیزی را که دنبالش می‌گشت، پیدا کرده بود. «ایناهاشش، بِن. همه‌ی کسایی که یک نسخه از پرونده‌ی شخصیت رو دریافت کردن اسمشون اینجاست. ببین کسی واست آشنا هست یا نه.»

از صفحه پرینت گرفت و آن را به من داد. سیزده اسم روی کاغذ بود. اولی رئیس سیا بود. پنج اسم دیگر برایم آشنا نبود: پرسی تیگپن[۱۱۰]، اوستِیس مک‌کرا[۱۱۱]، رابرت فریگولِتو[۱۱۲]، الینور هاسکت[۱۱۳]، خاویر گنزالز[۱۱۴]. پرسیدم: «اینا کی‌ان؟»

«کله‌گنده‌های سیا. کسایی که اجازه‌ی استخدامت رو داده‌ن.» اریکا دوباره به سراغ کامپیوتر رفت و مشغول تایپ شد. «زیاد خودشون رو

آفتابی نمی‌کنن. انتظار نداشتم بشناسی‌شون. ولی به هر حال پرسیدنش ضرر نداره.»

نام بعدی فهرست الکساندر هِیل بود. اسم بعدی مرا به خنده انداخت. پرسیدم: «بارنابوس سایدباتم[۱۱۵] دیگه کیه؟»

اریکا جواب داد: «همین الان تو دفترش نشسته‌ی.»

«اسم آقای مدیر بارنابوس سایدباتمه؟»

«آره.»

گفتم: «می‌تونم تصور کنم چرا این راز رو پیش خودش نگه داشته.»

احساس کردم صدای خنده‌ی اریکا را شنیدم. ولی وقتی نگاهش کردم، مشغول پاک کردن بینی‌اش بود. یا دست‌کم تظاهر می‌کرد بینی‌اش را پاک می‌کند تا فکر نکنم او را به خنده انداخته‌ام. دوباره به فهرست نگاه کردم. چهار اسم بعدی استادهای مدرسه‌ی جاسوسی بود. همه را تا حدودی می‌شناختم. موری، زویی و وارن جزئیات همه‌ی پرسنل را در اختیارم گذاشته بودند تا بدانم باید کلاس چه کسی را بردارم و از کلاس چه کسی فراری باشم.

جوزف کراچ[۱۱۶] استاد رمزنویسی بود، بین این چهار نفر فقط با او کلاس داشتم. از روزی که معلم اصلی رمزنویسی‌مان آنفلوانزا گرفت، جانشینش شده بود -دست‌کم مدرسه ادعا می‌کرد آنفلوانزا گرفته. زویی می‌گفت او را به مأموریت فوق‌محرمانه فرستاده‌اند. کراچ کهنه‌کار بود، ولی حواسش سر جایش بود و می‌دانست چطور با شور و هیجان سخنرانی کند. در عین حال آن‌قدر باهوش بود که فهمیدن همه‌ی حرف‌هایش، کار دشواری بود.

پرسیدم: «کراچ کسیه که مهارت‌های رمزنگاری رو واسم درست کرده؟»

اریکا گفت: «فکر کنم.»

آن‌قدر حواسش به چیزی که داشت تایپ می‌کرد بود که حتی سرش را بلند نکرد.

کایران مورفی[۱۱۷] پیچیدگی‌های مأمورمخفی‌شدن را که گاه چند سال طول می‌کشید، آموزش می‌داد. کلاسش بسیار پیشرفته بود و فقط دانش‌آموزان سال ششمی در آن شرکت می‌کردند. در مواردی نادر کلاس پنجمی‌های بسیار باهوش هم توانسته بودند سر کلاسش حاضر شوند. پروفسور مورفی یکی از کاردرست‌ترین مأمورهای مخفی سیا بود. دامنه‌ی وسیع انجام وظایفش کاملاً محرمانه بود، گرچه می‌گفتند یک بار آن‌قدر خودش را خوب در نقش مأمور وفادار یک شبکه‌ی تروریستی جا زده بود که رهبر تروریست‌ها از او خواسته بود در مراسم عروسی‌اش ساقدوشش باشد.

هارلان کِلی[۱۱۸] ظاهر مبدل یاد می‌داد. فکر کنم فقط یک یا دو بار او را دیده بودم، گرچه مطمئن نبودم. کسی دقیقاً نمی‌دانست چند بار هارلان را دیده است، چون عادت داشت هر روز با ظاهر متفاوتی در مدرسه ظاهر شود. همیشه هم مرد نبود. موری ادعا می‌کرد جناب مدیر یک بار حدود نیم ساعت با یک پروفسور مهمان زن خوش و بش کرده و بعد متوجه شده بود که هارلان است. لیدیا گرینوالد-اسمیت[۱۱۹] عملیات ضدجاسوسی درس می‌داد. مربی خوبی بود، ولی بقیه فقط همین را درباره‌اش می‌دانستند. سر کلاس همیشه جدی بود و زندگی‌اش در بیرون مدرسه را تا حد ممکن خصوصی نگه

می‌داشت. به گفته‌ی دوستانم، حتی کپک شناخته‌شده‌تر از او بود. فقط اسم آخر فهرست واقعاً متعجبم کرد.

تینا کوئوو.

گفتم: «اسم تینا هم اینجاست.»

«آره، دیدمش.»

اریکا باز هم سرش را از روی صفحه‌کلید بلند نکرد. انگار مشغول نوشتن یک اعلامیه‌ی بلندبالا باشد، انگشت‌هایش با عجله روی صفحه‌کلید حرکت می‌کرد.

پرسیدم: «به نظرت عجیب نیست؟»

«چطور؟»

«تو گروه فقط اون دانش‌آموزه.»

«آره، ولی قبل از اینکه بفرستنت تو جعبه، قرار بود مشاور خوابگاهت باشه. چون احتمال داشت جاسوسای دشمن بیان سراغت، منطقی بود که بهش اطلاع بدن تا حواسش به محافظت از تو باشه.»

یاد اولین باری افتادم که با تینا ملاقات کردم، شبی که آدم‌کش به اتاقم آمده بود. در جیب پیژامه‌اش تفنگ داشت. و خیلی سریع به ادعای من که آدم‌کشی در انتهای راهرو است، واکنش نشان داده بود. حتی سؤال نکرده بود، بلافاصله جلو دویده بود تا به وضعیت رسیدگی کند. وقتی به گذشته فکر می‌کنم می‌بینم اگر می‌دانست من طعمه‌ی خبرچین هستم، این رفتارش کاملاً منطقی بود. با این حال...

گفتم: «به نظرم ارزش تحقیق کردن رو داره. چیپ جزء اولین نفراتی بود که از مهارت‌های رمزنویسیم خبر داشت.»

«نه. جزء اولین نفراتی بود که اعتراف کرد از مهارت‌های رمزنویسیت خبر داره.»

«به هر حال دانش‌آموزه. کدومش به نظرت منطقی‌تره؟ اینکه این اطلاعات رو از تینا گرفته باشه یا از یکی از استادا؟»

اریکا گفت: «به نظرم منطقی نیست تینا اطلاعات محرمانه‌ش رو به چیپ بده. تو کلاس خودش رتبه‌ی سوم رو داره. به هر کسی اجازه نمی‌دن مشاور خوابگاه بشه.»

«خب، شاید چیپ یواشکی رفته توی اتاقش.»

«تینا اون‌قدر احمق نیست که یه پرونده‌ی محرمانه رو بذاره جایی که کودنی مثل چیپ بتونه پیداش کنه.»

«خب، یه نفر این کار رو کرده. و شک دارم اون آدم رئیس سیا باشه.» اریکا سرش را از روی کامپیوتر بلند کرد. «اینکه یه نفر مأمور عالی‌رتبه باشه معنیش این نیست که گه‌گاه گند نمی‌زنه. به نظر من احتمال اینکه هر کدوم از این استادها اطلاعاتت رو لو داده باشن به اندازه‌ی تینا بالاست. البته احتمالاً به استثنای کایران مورفی. آدمی که راحت اشتباه کنه، نمی‌تونه مدت زیادی مأمور مخفی بمونه.»

«ولی اون بیشتر از بقیه بین دشمن بوده. شاید یه نفر تونسته مخش رو بزنه.»

احتمالی که مطرح کردم باعث شد اریکا اخم کند، با این حال نگفت چنین چیزی امکان ندارد. «بعداً اگه لازم شد دوباره اسم‌ها رو چک می‌کنیم. ولی اگه فاز دوم نقشه‌مون نتیجه بده، دیگه نیازی نیست درباره‌شون تحقیق کنیم. دشمن خودش میاد سراغمون.»

اریکا با حالتی نمایشی تایپش را به پایان رساند و بعد دکمه‌ی اینتر را

زد. صدای ویژویژ کامپیوتر بلند شد.

ناگهان حسابی نگران شدم. «اوم... فاز دوم چیه؟»

«ایمیلی که همین الان فرستادم. البته از حساب ایمیل مدیر استفاده کردم تا همه فکر کنن اون فرستادتش.»

«برای کی؟»

«گروه کوچیکی از دریافت‌کننده‌ها که شامل اون دوازده نفر توی لیست هست، ولی به اونا محدود نمی‌شه.»

همه‌ی حس صمیمیتی که حس می‌کردم بین من و اریکاست، در یک چشم به‌هم‌زدن از بین رفت. «اریکا؟ چی کار کردی؟»

با حالت شیطنت‌آمیزی پرسید: «من؟ من کاری نکردم. تو کردی. در واقع چند لحظه‌ی پیش چیزی رو ساختی که از پینویل هم مهم‌تره. تبریک می‌گم.»

«اصلا خنده‌دار نیست.»

اریکا تاریخچه‌ی جست‌وجوهایش را پاک کرد و از پردازشگر اصلی بیرون آمد. توضیح داد: «پینویل قرار بود فقط پیشرفتی در رمزنویسی پیام‌ها باشه. باحال بود ها، ولی مدرسه متوجه شده تو یه چیز بزرگ‌تر تو آستینت داری: جَکهَمِر[۱۲]. آخرِ کُدشکنه. می‌تونه هر رمزی رو باز کنه. بدجوری ورق رو به نفع ما برمی‌گردونه. مدرسه ترتیبی داده که تو فردا شب در یه جلسه‌ی کاملاً محرمانه درباره‌ش صحبت کنی. تا اون موقع به خاطر امنیت خودت تحت محافظت شدید قرار می‌گیری.»

اخم کردم. تازه فهمیدم چه خبر است. «چون اگه خبرش به بیرون درز کنه، هر کسی که جکهمر رو می‌خواد میاد سراغ من.»

«دقیقاً!»

اریکا کامپیوتر را خاموش کرد و مشغول پاک‌کردن هر مدرکی شد که نشانه‌ی ورود ما به اتاق بود. با اینکه چند ثانیه‌ی پیش تعمداً زندگی‌ام را به خطر انداخته بود، خونسردی‌اش دیوانه‌کننده بود.

گفتم: «من رو طعمه کردی!»

اریکا به اطلاعم رساند که: «قبلاً هم طعمه بودی.»

گفتم: «خب، من رو طعمه‌ی بزرگتری کردی. مثل طعمه‌ی کوسه[۱۲۱].

می‌دونی که این خبر هم به بیرون درز می‌کنه.»

«البته که درز می‌کنه. خبرچین نمی‌تونه در برابر همچین خبری مقاومت کنه. ولی دست‌وپات رو گم نکن. از مقرسیا خواستم وضعیت امنیتیت رو ارتقا بده. این کار رو می‌کنن.»

«اگه دشمن موفق نشه این بار هم من رو غافلگیر کنه!»

اریکا یک بسته پد الکلی از جیبش درآورد و مشغول پاک کردن اثر انگشتش از روی میز مدیر شد. «ببین، به دو روش می‌تونیم این بازی رو انجام بدیم. می‌تونی یه گوشه بشینی و منتظر بمونی آدم بدا هر وقت عشقشون کشید بیان سراغت، یا می‌تونی طبق برنامه‌ی خودت مجبورشون کنی بیان. من گزینه‌ی دو رو انتخاب کرده‌م. این جوری دست‌کم خودمون رو آماده می‌کنیم.»

خشمم پس از یک دقیقه فروکش کرد. از اعتراف به این مسئله متنفر بودم، ولی استدلال اریکا منطقی بود. هر چند هنوز دلخور بودم.

«حداقل بهم می‌گفتی می‌خوای این کار رو بکنی»

«گفتم دیگه.»

«منظورم قبلش بود.»

اریکا گفت: «اگه خوشحالت می‌کنه باید بگم تعلیقت رو هم لغو کردم. تا جایی که به بقیه مربوطه، این دستور مستقیم جناب مدیره. و تا جایی که به جناب مدیر مربوطه، خب... احتمالاً تا همین الان یادش رفته واست همچین مجازاتی تعیین کرده بود. اگه بخوای، آزادی از جعبه بیای بیرون و برگردی به اتاقت تو خوابگاه.»

دیگر از دست اریکا عصبانی نبودم، گرچه فعلاً آماده نبودم دوباره از او خوشم بیاید. او هم داشت به اندازه‌ی مدرسه از من سوءاستفاده می‌کرد. من را به خطر می‌انداخت تا برنامه‌ی خودش را پیش ببرد.

گفتم: «فکر کنم بهتره یه شب دیگه اونجا بمونم. دست‌کم تا فردا که سرو کله‌ی سیا پیدا می‌شه.»

«به نظرم تصمیم عاقلانه‌ایه.»

اریکا نگاهی به دفتر مدیر انداخت و بعد از اینکه مطمئن شد همه چیز سر جایش است، مرا به سمت در هل داد.

پرسیدم: «اگه دشمن فکر کنه داریم کلک می‌زنیم چی؟»

«احتمالاً همین فکر رو می‌کنن، ولی خب، نمی‌تونن این احتمال رو کاملاً رد کنن.»

«این یعنی هر اتفاقی بیفته، میان سراغم.»

«آره، همین‌طوره.»

اریکا پت‌وپهن‌ترین لبخندی را که تا به حال روی صورتش دیده بودم، تحویلم داد. «هیجان‌انگیزه، نه؟»

۱۷- مدرک

سالن غذاخوری

نهم فوریه

۱:۱۰ بعدازظهر

موری روز بعد سر ناهار به من گفت: «یه نصیحت بهت می‌کنم. فرار کن.»

تکرار کردم: «فرار کنم؟ کجا فرار کنم؟»

«هرجا. برگرد خونه. بنای یادبود لینکلن. لاس‌وگاس. مهم نیست. فقط باید از اینجا دور شی. چون اگه اینجا بمونی، می‌میری.»

موری گاز بزرگی به ساندویچ کره‌ی بادام زمینی و ژله‌ای که خودش درست کرده بود، زد. با توجه به اینکه غذاخوری آن روز ساندویچ گوشت چرخ‌کرده سِرو می‌کرد، غذای بدی نبود.

زویی گفت: «نمی‌تونه فرار کنه. این‌جوری بیشتر به خطر می‌افته. یه نگاه به مأمورا بنداز.»

با دست به اطراف سالن اشاره کرد. وارِن وارد بحث شد. «آره. امنیت اینجا از پایگاه فورت ناکس[۱۲۲] هم بیشتره.»

در حقیقت یک دوجین مأمور سیا در اتاق ایستاده بودند. همه برای محافظت از من آنجا بودند. بعضی از آن‌ها به حالت خبردار جلوی درهای اتاق مستقر بودند و بعضی دیگر زیاد تابلو نبودند و تظاهر می‌کردند استاد مهمان هستند. ولی همه می‌دانستند آن‌ها در واقع برای محافظت از من آمده‌اند؛ آکادمی هرگز اجازه نمی‌داد استادان مهمان در غذاخوری ناهار بخورند. می‌ترسید مسموم شوند.

نقشه‌ی اریکا به نحو حیرت‌انگیزی نتیجه داده بود. همه‌ی افراد سیا

که او ایمیل جَکهَمر را برایشان فرستاده بود، آن را بی‌چون و چرا قبول کرده بودند. با توجه به اینکه این آدم‌ها مثلاً جاسوس‌های ممتاز کشور بودند، این مسئله کمی نگران‌کننده بود. آن‌ها باور کرده بودند که شخص مدیر این پیغام را فرستاده. هرچه باشد حساب او در پردازشگر مرکزی قرار داشت و پردازشگر مرکزی هم مثلاً نفوذناپذیر بود. برای همین باور کرده بودند جکهمر وجود دارد و باید به هر قیمتی که شده از آن محافظت کرد. بلافاصله ترتیب اقدامات امنیتی را دادند. ساعت شش صبح آن روز با صدای ضربه‌ای به در سلولم بیدار شده بودم. الکساندر هِیل بود که وسط یک مأموریت دیگر ـ که البته محرمانه بود ـ خبرش کرده بودند تا ناظر این عملیات باشد.

آن‌قدر سریع آمده بود که فرصت نکرده بود داشیکی‌اش[۱۲۳] را درآورد. متأسفانه خبر حتی سریع‌تر از آنچه اریکا پیش‌بینی کرده بود، پخش شده بود. نشتی امنیت اطلاعات آکادمی حتی از کشتی تایتانیک هم بیشتر بود. یک کلمه درباره‌ی جکهمر با دوستانم حرف نزده بودم، ولی خودشان فهمیده بودند. کل مدرسه فهمیده بود. همه تا قبل از صبحانه خبردار شده بودند: من پیشرفته‌ترین رمزشکن دنیا را اختراع کرده بودم، قرار بود عصر آن روز آن را به رئیس رؤسای آکادمی معرفی کنم و جانم در خطر بود.

الکساندر در سالن غذاخوری نبود. بیرون رفته بود تا به افرادش سر بزند. مأمورانش در محوطه‌ی مدرسه و همین‌طور در نقاط تاکتیکی مهم داخل ساختمان مستقر شده بودند. الکساندر به من اطلاع داده بود که در کل ۵۲ مأمور سیا آن روز در حال انجام وظیفه هستند. وظیفه‌ی همگی‌شان فقط و فقط سالم نگه داشتن من بود.

۱۷- مدرک

اریکا هم آنجا بود. قاطی بقیه شده بود، ولی در طول روز نگذاشت از جلوی چشمش دور شوم -حتی وقتی می‌خواستم بروم دست‌شویی، که کمی معذبم کرد. دو میز آن طرف‌تر نشسته بود و در حال خوردن سالاد. کتاب راهنمای کاربران درباره‌ی توپخانه‌ی جنوب شرقی آسیا نوشته‌ی دریسکول[۱۲۴] را می‌خواند. ولی می‌دانستم حتی بیشتر از قبل به اتفاقات دور و برش توجه دارد. اریکا شایعه‌ی جکهمر را سر زبان‌ها نینداخته بود تا سیا وارد معرکه شود و دستش را از همه چیز کوتاه کند. خیال داشت در صورت خراب‌شدن اوضاع، در قلب ماجرا باشد. من و اریکا آن روز صبح سعی کرده بودیم منبع نشتی را پیدا کنیم، ولی تلاشمان بی‌فایده بود. خبرچین به خوبی ردپایش را پوشانده بود. تحقیقاتمان مانند یک حلقه‌ی تکرار بی‌انتها بود. هر کسی انگشت اتهام را به سمت شخص دیگری می‌گرفت و در نهایت به همان نقطه‌ی اول می‌رسیدیم.

گفتم: «حق با زوییه. اگه از اینجا برم، آسیب‌پذیر می‌شم.»

«و اگه اینجا بمونی، می‌میری.»

تکه‌ساندویچ زیر لُپ موری آن‌قدر بزرگ بود که قیافه‌اش شبیه موش‌خرمایی شده بود که کلی آجیل توی لپش قایم کرده است.

«فکرش رو بکن اگه امشب اختراعت رو معرفی کنی، بعدش چی می‌شه؟ بعد از اینکه خبر جکهمر رو فاش کنی، به هدف گنده‌تری تبدیل می‌شی. تا ابد. فکر می‌کنی سیا تا آخر عمرت هر روز این جوری ازت محافظت می‌کنه؟»

گازی که به ساندویچم زده بودم با نگرانی قورت دادم. به اینجایش فکر نکرده بودم. پرسیدم: «خب، فرار کردن چه دردی رو دوا می‌کنه؟

چه خبر جکهمر رو فاش کنم، چه نکنم، دشمنامون دنبالش‌ان.»

موری توضیح داد: «خب، تو که فقط فرار نمی‌کنی. باید قبلش یه کمپین دروغ‌پراکنی راه بندازی. همه‌جا پخش کنی که اصلاً جکهمری در کار نیست و کلکی بود واسه بیرون کشیدن دشمنات. در واقع حتی نابغه‌ی رمزنگاری هم نیستی. فقط یه آدم بدبختی که سیا طعمه قرار داده.»

زویی پوزخند زد. «اوه، آره. انگار کسی همچین چیزی رو باور می‌کنه.»

وارن مثل همیشه حرف زویی را تأیید کرد. «آره، خیلی مسخره‌ست.»

این نشان می‌داد زندگی من چقدر پیچیده شده: گفتن حقیقت درباره‌ی خودم اکنون کمپین دروغ‌پراکنی محسوب می‌شد و در هر صورت کسی آن را باور نمی‌کرد.

گفتم: «خبرش درز کرده. دیگه نمی‌شه کاریش کرد. فقط یه راه هست که خطر رو از خودم دور کنم اونم اینکه سیا اونایی رو که دنبالم‌ان پیدا کنه.»

زویی به موری گفت: «حق با بِنه.»

وارن تأیید کرد: «زویی راست می‌گه که حق با بِنه.»

«نه الزاماً!»

موری به سمت من برگشت. «فرض کن یه نفر امروز سعی کنه بدزدتت و آژانس دستگیرش کنه. اون یارو کسی نیست که این عملیات رو می‌گردونه. یه بدبخت بیچاره‌ست که مأموریت مزخرفی گیرش اومده. یا اصلاً شاید یه آدم‌کش مستقل باشه که حتی نمی‌دونه کی استخدامش کرده. آره، این یه سرنخه، ولی شاید چند سال طول بکشه تا سیا بفهمه به کجا می‌رسه. تازه این فقط یکی از

سازمان‌های دشمنه. شرط می‌بندم یه عالمه سازمان هست که دوست داره جکهمر رو گیر بیاره. فکر می‌کنی همه‌شون همین امروز ضربه می‌زنن؟ فکر می‌کنی سیا می‌تونه همه‌شون رو سرنگون کنه؟»

دوباره آب دهانم را قورت دادم. فکر اینجایش را هم نکرده بودم. به اریکا نگاهی انداختم که حواسش هنوز به کتابش بود. به این فکر کردم که آیا او به این بخش کار فکر کرده یا نه. بعید می‌دانستم فکر نکرده باشد. اریکا فکر همه‌چیز را می‌کرد. این یعنی آگاهانه من را به خاطر نفع شخصی‌اش در خطر بزرگی قرار داده بود.

حتی زویی هم نگران به نظر می‌رسید، گرچه سعی کرد نیمه‌ی پر لیوان را ببیند. به من لبخند زد - که هدفش آرامش دادن به من بود- و گفت: «مرد استتاری از پسش برمیاد. یادت باشه، بن فقط یه نابغه نیست. یه ماشین جنگی بی‌رحمه.»

وارن مخالفت کرد. «به هر حال... دیروز من رو در اوج مبارزه تنها گذاشت.»

زویی به او اخم کرد. «اول از همه اینکه گند زدی به زمان‌بندی و زود حمله کردی. دوم اینکه مأموریت داشت و چیپ رو تعقیب کرد. سوم اینکه تنهات نذاشت. فقط وقتی فهمید ملکه‌ی یخی همه چی رو تحت کنترل داره، رفت.»

وارن در واکنش به این حرف با ناراحتی لب ورچید، هر چند اعتراف می‌کنم اگر من هم جای او بودم، دلخور می‌شدم. آن‌قدر پینت‌بال به سمتش شلیک کرده بودند که با اینکه یک ساعت زیر دوش مانده بود، پوستش هنوز آبی روشن بود.

موری گفت: «برام مهم نیست کاربن چقدر درسته. حتی الکساندر

هیل هم نمی‌تونه از پس همه‌ی اتفاقاتی که می‌افته، بر بیاد.»

یک نصفه‌ساندویچ دیگر را در دهانش چپاند. زوبی پرسید: «چرا این‌قدر کره‌ی بادوم‌زمینی می‌خوری، تنبلو؟ کلسترولت می‌زنه بالا ها!»

موری جواب داد: «امیدوارم. قراره هفته‌ی بعد برای ارزیابی آماد گیم برای کار میدانی معاینه شم. حالا که حرفش شد، می‌خوام برم پای[۱۲۵] بخرم. کی پای می‌خواد؟»

گفتم: «من می‌خوام. با بستنی.»

اگر قرار بود کسی آن روز برای کشتنم تلاش کند، حق داشتم دسر بخورم. «باشه.»

موری با عجله به سمت صف ناهار رفت. وارن نگاهی به پشت سرم انداخت و ناگهان خشکش زد. «اوه. پس بگو چرا موری این‌قدر عجله داشت بره.»

سر چرخاندم و چیپ شاکتر، گِرگ هاسر و کِرستِن استابز را دیدم که یکراست به سمت من می‌آمدند. عملاً کل سالن غذاخوری به حالت آماده‌باش درآمد. یکصد سر به سمت من چرخید. همه خود را برای دعوای دیگری آماده کردند. ولی من در مواجهه با چیپ کاملاً خونسرد بودم. احتمالاً به این خاطر که بیست مأمور آموزش‌دیده‌ی سیا نزدیکم بودند و وظیفه داشتند از من محافظت کنند. چیپ حتی اگر سیخونک محکمی به من می‌زد، له و لورده‌اش می‌کردند.

چیپ روی صندلی وارن نشست... هر چند وارن هنوز روی آن نشسته بود. فقط صندلی را به جلو کج کرد، وارن را روی زمین انداخت و بعد روبروی من نشست.

گفت: «فکر می‌کردم بدجوری معلق شده‌ی. اینجا چی‌کار می‌کنی؟»

شانه بالا انداختم. «مدیر نظرش عوض شد.»

چیپ پرسید: «چرا؟ به خاطر جکَربیته؟»

حرفش را اصلاح کردم: «جکهمر.»

کسی مانده بود که خبر نداشته باشد؟ مثلاً قرار بود فوق‌محرمانه باشد. «شاید. زیاد از کارهای مدیر سر در نمیارم.»

چیپ گفت: «فقط اون نیست که سر درآوردن از کارهاش سخته. اون‌جوری که تو دیروز به پروپاش پیچیدی، آدم احساس می‌کرد دنبال تعلیقی. امروز هم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.»

زویی پرسید: «دیروز به پروپای مدیر پیچیدی؟»

چشم‌هایش از همیشه درشت‌تر شده بود. چیپ پرسید: «بهتون نگفت؟ ریپلی یه کاری کرد مدیر جوری از کوره در بره که گفتم الانه آنفاکتوس بزنه.»

حرفش را اصلاح کردم: «آنفارکتوس[۱۲۶].»

زویی با دهان باز به من نگاه کرد. «خُل شده‌ی؟ چرا همچین کاری کردی؟»

چیپ گفت: «سؤال منم همینه.» با حالتی جدی نگاهم کرد. «چرا؟»

سعی کردم با خونسردی شانه بالا بیندازم. «حقش بود. تو خودت تا حالا دوست نداشته‌ی نظر واقعیت رو درباره‌ش بگی؟»

زویی گفت: «چرا. ولی نه اون‌قدر که بخوام ریسک اخراج از مدرسه رو به جون بخرم.»

چیپ گفت: «خب، شاید مسئله‌ی اصلی همینه. شاید ریپلی می‌دونه که نمی‌تونن از مدرسه اخراجش کنن.»

۱۷- مدرک

این جمله همه را به فکر واداشت. زویی و وارن به من زُل زدند. هم به این فکر می کردند که حقیقت دارد یا نه، و هم تعجب کرده بودند که از بین این همه آدم، چیپ این را فهمیده است.

وارن پرسید: «راست می‌گه؟»

نگاهش کمی مشکوک شده بود. چیپ تکرار کرد: «آره، ریپلی. قضیه چیه؟»

گرچه لحنش حالت عجیب و تمسخرآمیزی داشت، انگار جواب این سؤال را می‌دانست.

به دروغ گفتم: «ممکنه... به خاطر جکهمر مصونیت داشته باشم.»

زویی گفت: «البته! تو فقط نابغه‌ی کدگذاری نیستی. نابغه‌ی نابغه‌هایی! هر اتفاقی بیفته، نمی‌تونن اخراجت کنن!»

چیپ با لحن معناداری گفت: «شاید. شاید هم نه.»

بلند شد، دستی به شانه‌ام زد و بعد در گوشم گفت: «دستت برام رو شده، ریپلی. گفتم شاید بهتر باشه بدونی.»

بعد با دارودسته‌اش به سمت صف ناهار رفت. چیپ به پشت سرش نگاه نکرد، گرچه هاسر حتی یک لحظه از من چشم برنداشت.

متوجه شدم دست‌هایم می‌لرزد. گفت‌وگویم با چیپ هم نگرانم کرده بود، هم ذهنم را پر از سؤال کرده بود. چیپ واقعاً چقدر درباره‌ی من اطلاعات داشت؟ آیا همه‌ی حقیقت را می‌دانست... و اگر بله، این یعنی او خبرچین بود یا از راه دیگری فهمیده بود؟ یا شاید فقط فکر می‌کرد حقیقت را می‌داند که در آن صورت خبرچین نبود. همان پخمه‌ای بود که کل این مدت تصور می‌کردیم. و این چه ربطی به بمب زیر مدرسه داشت؟

«قضیه چی بود؟»

موری دوباره کنارم نشست و یک قاچ بزرگ پای موز با بستنی جلویم گذاشت. حدس زدم قبل از بازگشت منتظر مانده بود تا چیپ برود.

۱۷- مدرک

برای خودش دو قاچ پای و سه اسکوپ بستنی با کلی خامه سفارش داده بود تا کلسترولش حتماً بالا برود.

گفتم: «وقت دوز روزانه‌ی تهدیدای چیپ شاکترم بود.»

زویی جواب داد: «نه کاملاً. این دفعه فرق داشت. چیپ... خب، عجیبه، ولی... یه جورایی احساس کردم ازت خوشش میاد.»

«واقعاً؟»

موری ابروهایش را آن‌قدر بالا برد که ابروهایش در موهایش گم شد.

«چی کار کردی، تیغی رو که توی پنجه‌اش فرو رفته بود در آوردی؟»

زویی گفت: «دیروز جلوی مدیر زبون‌درازی کرده.»

ابروهای موری بالاتر رفت. «واقعاً؟ من سعی می‌کنم بدترین جاسوس مدرسه باشم، ولی حتی من هم همچین کاری نمی‌کنم. خُل شده‌ی؟»

زویی به او گفت: «منم همین رو گفتم.»

وارن زیر لب گفت: «شاید واقعاً خُله.»

فکر کرد صدایش را نمی‌شنوم ولی جوابش را ندادم. چیز دیگری توجهم را جلب کرده بود. چیزی در جیب کتم بود که تا چند دقیقه‌ی قبل نبود. نمی‌دانم چطور این را فهمیدم، چون کتم را پشت صندلی‌ام آویزان کرده بودم. فقط احساس کردم چیزی تغییر کرده، مثل تغییر نامحسوسی در وزنش. شاید حس‌های جاسوسی‌ام بالاخره فعال و باعث شده بود توجه بیشتری به محیط اطرافم داشته باشم.

در حالی که سعی می‌کردم جلب توجه نکنم، دست در جیبم کردم. همان‌طور که حدس می‌زدم، تکه کاغذ تاشده‌ای زیر تلفنم بود. زویی گفت: «چیپ فهمیده که جناب مدیر نمی‌تونه از شر بن خلاص شه.

حالا که جکهمر رو اختراع کرده، مهره‌ی مهمی شده.»

موری تحت‌تأثیر قرار گرفته بود. «عجبا، چیپ راست می‌گه. چرا به عقل خودم نرسیده بود؟ بِن، الان دیگه شکست‌ناپذیری! باید تا می‌تونی از این فرصت استفاده کنی! اگه نمی‌تونن اخراجت کنن، مجبور نیستی تکالیفت رو انجام بدی. مجبور نیستی سر کلاس حاضر شی! می‌تونی ماشین مدیر رو پر از خمیرریش کنی، اون هم هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه!»

زویی جواب داد: «چرا، می‌تونه. اینکه اداره نمی‌تونه بن رو اخراج کنه، به این مفهوم نیست که نمی‌تونن تنبیهش کنن.»

وارن موافقت کرد. «آره.»

در حالی که حواس بچه‌ها پرت بود، تکه‌کاغذ را زیر میز بردم و تایش را باز کردم: «امشب بیا کتابخوانه دیدنم. نصفه‌شب. زندگیت بهش بستگی داره.»

امضا نشده بود، ولی تقریباً مطمئن بودم از طرف چیپ است. از یک طرف شبیه دست‌خط بوزینه بود و علاوه بر آن «کتابخانه» را غلط نوشته بود. تازه، تقریباً مطمئن بودم قبل از اینکه برای ناهار پشت میز بنشینم، کاغذ توی جیبم نبود و چیپ بهترین فرصت را داشت تا وقتی در گوشم زمزمه می‌کرد، چیزی را یواشکی در جیبم بگذارد.

سؤالات جدیدی به ذهنم هجوم آورد. چیپ خیال داشت درباره‌ی چه چیزی حرف بزند که زندگی‌ام به آن بستگی داشت؟ اگر او خبرچین بود، چرا این‌طوری با من تماس گرفته بود؟ اگر نبود، چه اطلاعاتی داشت؟ اکنون که فکرش را می‌کردم، می‌دیدم این یادداشت می‌توانست دو تعبیر مختلف داشته باشد: یا باید برای

۱۷- مدرک

صحبت درباره‌ی چیزی که زندگی‌ام به آن بستگی داشت با چیپ ملاقات می‌کردم... یا چیپ داشت تهدیدم می‌کرد که اگر به دیدنش نروم، به زندگی‌ام پایان می‌دهد.

البته اگر یادداشت واقعاً از طرف چیپ بود. متوجه شدم هاسر و استابز هر دو فرصتش را داشتند که یواشکی چیزی در جیبم بگذارند. در طول صحبتم با چیپ، هر دو پشت سرم ایستاده بودند. به نظر می‌رسید غلط املایی «کتابخانه» هم از هر دو برمی‌آید. شاید یکی از آن‌ها می‌خواست بدون اینکه چیپ بفهمد با من حرف بزند. یا یکی از آن‌ها سعی داشت در کتابخانه برایم تله بگذارد. یا شاید اشتباه می‌کردم و یک نفر قبل از ناهار یادداشت را در جیبم گذاشته بود. در آن صورت می‌توانست کار هر کسی در مدرسه باشد.

از خود پرسیدم: خب، چی می‌شد این یادداشت کوفتی رو امضا می‌کردن؟ آدمای این مدرسه می‌میرن یه بار هم که شده این‌قدر مرموز نباشن؟

متأسفانه می‌دانستم جواب این سؤال احتمالاً مثبت است. متوجه شدم گفت‌وگوی سر میزمان همچنان ادامه دارد. در مدتی که درباره‌ی یادداشت فکر می‌کردم، توجهی به آن نداشتم. ولی اکنون توجهم جلب شد. موری، زویی و وارن داشتند درباره‌ی چیپ حرف می‌زدند.

موری گفت: «امکان نداره از بن خوشش بیاد. حتی اگه به نظر برسه از بن خوشش میاد، چیپ همیشه یه انگیزه‌ی پنهان داره.»

زویی گفت: «تو که اینجا نبودی. رفتی توی صف دسر قایم شدی و وقتی فهمیدی خطر رفع شده، برگشتی. من اینجا بودم و دارم بهت

می‌گم، رفتار چیپ فرق کرده بود. انگار سعی می‌کرد مهربون باشه.»

وارن جواب داد: «به نظر من که زیاد مهربون نبود.»

زویی جواب داد: «خب، واسه اینه که زیاد تمرین نکرده. به نظر من که سعی می‌کرد با مرد استتاری‌مون حرف بزنه. عجیبه، ولی خیلی بانمک بود.»

وارن با تعجب گفت: «وای، نه. ازش خوشت میاد، مگه نه؟»

زویی با دلخوری خود را عقب کشید. «چی؟»

وارن با لحن تلخی گفت: «ازش خوشت میاد، درست مثل بقیه‌ی دخترا. می‌دونی عوضیه، ولی چون خوش‌قیافه‌ست، امیدواری باطنش هم مثل ظاهرش باشه.»

زویی با عصبانیت جواب داد: «برعکس تو که ظاهرت هم نشون می‌ده احمقی. من از چیپ خوشم نمیاد.»

موری گفت: «خب، اگه میاد، فراموشش کن. اون با تیناست.»

صاف نشستم. نتوانستم تعجبم را پنهان کنم... زویی و وارن هم همین‌طور. همگی یک‌صدا پرسیدیم: «واقعاً؟»

موری جواب داد: «نمی‌دونستین؟ شما دیگه چه جاسوس‌هایی هستین؟»

زویی تشر زد: «از تو بهتریم. تو از کجا می‌دونی؟»

«من متوجه‌ی بعضی چیزا می‌شم.» موری نصف یک اسکوپ بستنی را در دهانش چپاند. «قطعاً سعی می‌کنن مخفی نگهش دارن، ولی چند باری با هم دیدمشون.»

فکرم به کار افتاده بود. اگر چیپ و تینا با هم بودند... و تینا یگانه دانش‌آموزی بود که کپی پرونده‌ام را در اختیار داشت... پس چیپ به

۱۷- مدرک

راحتی می‌توانست به آن دسترسی داشته باشد. پس برای همین حتی قبل از اینکه خودم بفهمم، از استعداد رمزنگاری‌ام خبر داشته و اولین کسی بود که به اتاقم آمده بود. اریکا هم ماجرای جکهمر را به تینا گفته بود. پس برای همین چیپ مدعی شده بود که دستم برایش رو شده و یادداشتی در جیبم گذاشته و خواسته بود پنهانی همدیگر را ملاقات کنیم...

باید به اریکا می‌گفتم. باورم نمی‌شد او از قضیه‌ی تینا و چیپ خبر نداشته باشد... هر چند، حالا که فکرش را می‌کردم، اگر فقط یک چیز بود که ملکه‌ی یخی احتمالاً اطلاع چندانی از آن نداشت، روابط شخصی بود.

در حالی که از پشت میز بلند می‌شدم، گفتم: «من باید برم.»

موری پرسید: «همین الان؟ به کلوچه‌ت دست نزدی!»

گفتم: «دیگه گشنه‌م نیست.»

موری پرسید: «پس من بخورمش؟»

«آره.»

کتم را برداشتم و به سمت اریکا که آن طرف سالن نشسته بود، رفتم. سه قدم بیشتر برنداشته بودم که ظاهراً فهمید پیش او می‌روم. نگاه محتاطی به من انداخت. فکر کردم شاید دارم با نزدیک شدن به او جلوی چشم همه، قانونی را زیرپا می‌گذارم. بعد متوجه شدم فقط به من نگاه نمی‌کند. داشت به دورتادور اتاق هم نگاه می‌کرد. مأموران سیایی که دورتادور سالن غذاخوری ایستاده بودند، همگی به حالت آماده‌باش درآمده بودند. دو نفری که از بقیه به من نزدیک‌تر بودند، به سمتم دویدند. یکی از آن‌ها قبل از اینکه بتوانم به اریکا برسم،

۱۷- مدرک

جلویم را گرفت. دومی از پشت سر خود را به من رساند، بازویم را محکم گرفت و مرا به سمت در چرخاند.

گفت: «باید باهامون بیای. همین الان.»

«چرا؟»

سعی کردم نگرانی صدایم را پنهان کنم. الکساندر هِیل کمی جلوتر با عجله وارد سالن غذاخوری شد. زمزمه‌های هیجان‌زده‌ای اتاق را پر کرد، انگار ستاره‌ی سینما وارد شده باشد. الکساندر ظاهراً متوجه نشد. در عوض وقتی دید من سالمم، خیالش راحت شد. به من گفت: «جلسه‌ی معرفی جکهمر رو لغو کرده‌ن. همین الان اطلاعات جدیدی از بیرون به دستمون رسید. باید فوری ببریمت یه جای امن.»

پرسیدم: «امن‌تر از مدرسه‌ای که تحت محاصره‌ی مأمورای سیاس؟»

الکساندر جواب داد: «بله. دشمن داره میاد سراغت.»

۱۸- امنیت

اتاق امنیتی

نهم فوریه

۱:۳۰ بعدازظهر

الکساندر هیل من را یکراست به اتاق امنیتی برد که مرکز فرماندهی کل آکادمی بود. یک پناهگاه بزرگ بود که در هزارتویی از تونل‌های زیرزمینی در زیر مدرسه جا خوش کرده بود. الکساندر اصرار داشت که آنجا تا شعاع سی کیلومتری امن‌ترین مکان است. ولی فکر کنم اغراق می‌کرد، چون کاخ سفید و پنتاگون هر دو کمتر از پانزده کیلومتر با ما فاصله داشتند.

البته از بیرون واقعاً تحسین‌برانگیز به نظر می‌رسید. دو مأمور مسلح سیا دو طرف در فولادی قطوری ایستاده بودند که سیستم ورودی پیشرفته‌ای داشت. الکساندر رمز را وارد صفحه‌کلیدی کرد. بعد کف دست و شبکیه‌ی چشمش اسکن شد. بعد داخل میکروفن گفت: «سگم شپش داره.» و صدایش آنالیز شد.

صدای زنانه‌ی شادی جواب داد: «اجازه‌ی ورود داده شد.»

ولی در باز نشد. الکساندر با ناراحتی مشتی به آن کوبید. فریاد زد: «از تو بازش کنین! این در امنیتی مسخره باز گیر کرده!»

صدای تیلیکی به گوش رسید و مأموری با شرمندگی در را از داخل باز کرد. الکساندر زیر لب گفت: «گل بگیرن این سیستم‌های ورودی پیشرفته رو. وقتی دولت همه چی رو می‌ده دست پیمانکارایی که پایین‌ترین قیمت رو داده‌ن، همین می‌شه دیگه.»

بعد به خود آمد و لبخند اطمینان‌بخشی به من زد. «ولی امنه! وقتی

ورود واسه من این‌قدر سخته، فکر کن برای دشمن چقدر سخت می‌شه.»

با اینکه در شروع بخت با ما یار نبود، باید اعتراف کنم اتاق باعث شد احساس امنیت کنم. دیدم که در تقریباً سی سانتی‌متر ضخامت دارد و چفتش به بزرگی استخوان ران تیرانوسور[۱۲۷] است. اتاق با دیوارهای سیمانی محکمی که ورقه‌های فولادی داشت، احاطه شده بود. وقتی در دوباره بسته شد، حس کردم داخل رحمی از جنس آهن قرار گرفته‌ام.

صفحه‌ای متشکل از دوازده مانیتور ویدئویی در امتداد یک دیوار قرار داشت. مانیتورها به سیستم دوربین‌های امنیتی مدرسه وصل بود. دو مأمور سیا جلوی مانیتورها، پشت پایانه‌های کامپیوتری نشسته بودند. این‌طوری می‌توانستند تصاویر زنده‌ی هر دوربینی را که می‌خواستند، نگاه کنند. دو مأمور دیگر - که یکی‌شان در را برای ما باز کرده بود- دو طرف در ایستادند. داخل اتاق دو مرکز کامپیوتری دیگر و راهرویی بود که به فضای دیگری منتهی می‌شد.

از الکساندر پرسیدم: «اون طرف چیه؟»

جواب داد: «اقامتگاه. واسه وقتی که آدم مجبوره مدت زیادی این پایین بمونه. اگه دوست داری یه نگاه بهش بنداز.»

راهرو به فضای بزرگی برای زندگی ختم می‌شد. هشت تخت و میز آرایش، دو دوش حمام، چند کاناپه‌ی چرم مصنوعی که دورتادور میز عسلی پایه‌کوتاه چیده شده بود و آشپزخانه‌ی کوچک داشت.

الکساندر سراغ یخچال رفت و یک بطری نوشیدنی ورزشی زرد براق برای خودش برداشت. شبیه نمونه‌ی ادرار رادیواکتیوی بود.

پرسیدم: «مردم معمولاً چند وقت اینجا می‌مونن؟»

الکساندر شانه بالا انداخت. «زیاد نمی‌مونن. اینجا خیلی وقت پیش ساخته شده. اون موقع که کله‌گنده‌ها هر لحظه انتظار داشتن روس‌ها کشور رو اشغال کنن. بهت دروغ نمی‌گم، تو این چند سال چندتا مورد نگران‌کننده داشتیم، ولی هیچ‌کدوم جدی نبود. همه‌ی مشکلات خیلی سریع رفع‌ورجوع شد. فکر کنم طولانی‌ترین مدتی که کسی مجبور شده اینجا بمونه، یه هفته بوده.»

پرسیدم: «تا حالا با همچین وضعیتی روبرو شده‌ی؟»

الکساندر قبل از جواب دادن اندکی بیشتر از حد معمول مکث کرد. بعد متوجه‌ی مکثش شد و طفره نرفت. «نه دقیقاً. ولی نگران نباش. بهترین افرادمون دارن اون بیرون برای محافظت از تو تلاش می‌کنن و من مسئول کارهام. یه بار مجبور شدم فقط با یه چاقوی ضامن‌دار از ملکه‌ی عربستان در برابر یه گروه تروریستی محافظت کنم. آخرش ملکه حتی یه خراش برنداشت. مشکلی برات پیش نمیاد. نوشیدنی انرژی‌زا می‌خوری؟»

الکساندر به یخچال اشاره کرد. به علامت منفی سر تکان دادم. آن‌قدر اضطراب داشتم که بعید می‌دانستم معده‌ام تحمل چیزی را داشته باشد. تا همین‌جا هم ناهاری که خورده بودم تهدید به بازگشت کرده بود. البته هر وقت ساندویچ گوشت چرخ‌کرده می‌خوردم، همین بلا سرم می‌آمد.

«وقتی گفتی دشمن داره میاد سراغم، منظورت دقیقاً چی بود؟ می‌خوان من رو بگیرن... یا بکشن؟»

«صادقانه می‌گم مطمئن نیستیم.» الکساندر روی کاناپه نشست و با

دست مرا دعوت به نشستن کرد. «احتمال داره از اینجا خارجت کنن. آدمی با استعدادهای تو زنده‌ش بیشتر از مرده‌ش می‌ارزه. ولی نمی‌تونم تضمینش کنم. باید تمام مدت چهارچشمی حواست رو جمع کنی. سلاح داری؟»

اعتراف کردم: «اوم... نه.»

در مدرسه‌ی جاسوسی به دانش‌آموزان توصیه می‌شد همیشه سلاح حمل کنند، حتی وقتی خطر فعالی زندگی‌شان را تهدید نمی‌کرد و خیلی‌ها این کار را می‌کردند. ولی با اینکه من این اواخر وقت زیادی را در میدان تیراندازی گذرانده بودم، دقتم در تیراندازی از قبل هم کمتر شده بود. حتی جاستین پراچت[۱۲۸] معروف به چشم‌عقابی، سرمربی‌مان، گفته بود به نفعم است سلاح پر حمل نکنم. به جای آن تفنگ اسباب‌بازی با ظاهر واقعی بهم داده بود تا بتوانم بدون شلیک تصادفی به پایم، با خالی‌بندی خود را از دردسر نجات دهم. این را به الکساندر گفتم و تفنگ تقلبی را نشانش دادم.

الکساندر با ناخرسندی نچ‌نچ کرد. «اگه اوضاع ناجور بشه... البته نمی‌گم می‌شه ها... ولی اگه بشه اسباب‌بازی به دردت نمی‌خوره.»

مشتی به میز عسلی کوبید و یک صفحه‌ی مخفی از آن بیرون زد. ده‌ها تفنگ، از هفت‌تیر گرفته تا تفنگ تهاجمی، داخلش کار گذاشته بودند. الکساندر گفت: «برای اطمینان می‌گم، یه موشک‌انداز دستی هم داخل صفحه‌ی پشت آشپزخونه‌ست.»

با احتیاط به تفنگ‌ها نگاه کردم و بعد نگاهی به مرکز فرماندهی در انتهای راهرو انداختم. از وقتی رسیده بودیم، اوضاع آرام بود یا مأموران مسئول نظارت بر دوربین‌های امنیتی چیز نگران‌کننده‌ای

ندیده بودند، یا دیده بودند و در حفظ خونسردی‌شان استاد بودند.

«اطلاعاتی که درباره‌ی دشمن به دست آوردین، چی بود؟»

الکساندر گفت: «یه مکالمه رو شنود کردیم. آژانس چندتا کامپیوتر خیلی بزرگ داره که کارشون نظارت بر ارتباطات الکترونیکیه. تلفن‌های ثابت، تلفن‌های همراه، لینک‌های ماهواره‌ای، ایمیل، مطالب توئیتر...»

پرسیدم: «یعنی ممکنه تروریست‌ها نقشه‌هاشون رو توئیت کنن؟»

الکساندر هشدار داد: «نباید چیزی رو از قلم بندازیم. من یه بار کل یه گروه تروریستی رو در قندهار منهدم کردم، اون هم فقط به خاطر اینکه یکی‌شون عکس مخفیگاهشون رو گذاشت توی صفحه‌ی فیسبوکش. به هرحال، امروز صبح کلمه‌ی 'جکهمر' رو از ماتریسش درآوردیم و قبل از اینکه بیام دنبالت، زدیم تو خال.»

با نگرانی روی لبه‌ی کاناپه نشستم. «چی می‌گفت؟»

الکساندر توضیح داد: «سیستم این‌جوری عمل نمی‌کنه. باید حجم خیلی زیادی از اطلاعات رو زیر و رو کنه. چند تریلیون بایت در ثانیه. فقط وقتی می‌فهمیم خبریه که چندتا کلمه‌ی کلیدی رو با هم تشخیص بده، و این اتفاقیه که افتاد. چند بار 'جکهمر' رو دریافت کردیم... به زبان عربی. یه بار هم عبارت 'ریپلی رو بگیرید'. اون هم به زبان عربی. صد تا متخصص داریم که دارن روش کار می‌کنن. داده‌ها رو بررسی می‌کنن و سعی می‌کنن کل پیام رو پیدا و رمزگشایی کنن. اگه شانس بیاریم، منبعش رو پیدا می‌کنن. ولی ممکنه یه کم طول بکشه.»

«چقدر؟»

«اگه شانس بیاریم، چند ساعت.»

«اگه نیاریم چی؟»

الکساندر نگاهش را دزدید. «چند هفته.»

از جا پریدم. «یعنی ممکنه مجبور شم تا اون موقع اینجا بمونم؟»

الکساندر با آرامش‌بخش‌ترین لحن ممکن گفت: «البته که نه. بهت اطمینان می‌دم، قبل از اینکه کار به اونجا بکشه، این آدما رو پیدا می‌کنیم.»

«وقتی سعی می‌کنن من رو بکشن؟!»

الکساندر دستش را روی شانه‌ام گذاشت و من را دوباره روی کاناپه نشاند. «بنجامین، می‌دونم برات سخته. اولین باری رو که جون خودم به خطر افتاد، یادمه. ولی به خیر و خوشی تموم شد. برای تو هم تموم می‌شه. در واقع اگه فکر کنی می‌بینی فرصت خیلی هیجان‌انگیزیه.»

با بدخلقی گفتم: «چطور؟»

الکساندر جواب داد: «فقط چند هفته‌ست اومده‌ی اینجا و هیچی نشده کلید یه مأموریت واقعی و زنده شده‌ی. می‌دونی چندتا از همکلاسی‌هات حاضرن واسه همچین فرصتی آدم بکشن؟ واقعاً می‌گم ها! یه عالمه دانش‌آموز کاردرست اینجا داریم که تو این شش سال فقط شبیه‌سازی رو تجربه کرده‌ن. جاسوس‌های واقعی داریم که هیچ‌وقت نمی‌تونن چیزی به این هیجان‌انگیزی تجربه کنن.»

زیر لب گفتم: «هیچ آدم‌کشی نمی‌خواد بکشتشون؟ شانس ندارن!»

الکساندر گفت: «واقعاً شانس ندارن. هیچ‌کدومشون این پناهگاه رو ندیده‌ن. سیا هیچ‌وقت به خاطر اونا کل مأمورهاش رو بسیج نکرده و این حرف رو از سر غرور نمی‌زنم ولی هیچ‌کدومشون تا حالا فرصت کار کردن با من رو نداشته‌ن. حتی دخترم، کسی که هر چی بلده خودم یادش داده‌م. آکادمی جاسوسی یعنی همین. این اون جایگاه ممتازیه که همه سعی می‌کنن بهش برسن و صاف افتاده توی دست‌های تو. فرصتیه که فقط یه بار تو زندگی آدم پیش میاد. اگه درست ازش استفاده کنی، می‌شی گل سرسبد اینجا.»

فکر کردم: و اگه درست استفاده نکنم، جونم رو از دست می‌دم. ولی این را به زبان نیاوردم. چون می‌دانستم حق با الکساندر است. وقتی تصمیم گرفتم به مدرسه‌ی جاسوسی بیایم، می‌دانستم احتمالاً زندگی پرخطری را قبول می‌کنم. فقط انتظار نداشتم این‌قدر زود شروع شود. حالا که شده بود، آن‌قدرها که خیال می‌کردم، رمانتیک نبود... ولی باید اعتراف می‌کردم هیجان دارد. سرانجام کوتاه آمدم.

«راست می‌گی.»

«آفرین پسر خوب.»

الکساندر دستی به زانویش کوبید و خندید. «می‌رم یه نگاهی به وضعیت امنیتی‌مون بندازم. فکر کن اینجا خونه‌ی خودته، باشه؟ یه کم با این سلاح‌ها آشنا شو، نوشیدنی واسه خودت درست کن، مجله بخون. فکر کنم یه کم کیک عصرونه توی گنجه‌ی خوراکی باشه. یا اگه خواستی، بیا به ایستگاه نظارتی و ما رو در حین کار تماشا کن.»

به انتهای راهرو برگشت. به نصیحتش عمل کردم و سعی کردم حداکثر استفاده را از اوضاع بکنم. یک نوشابه سبز روشن برای خود

۱۸- امنیت

ریختم و اسنک‌ها را پیدا کردم. یک بسته کیک شکلاتی دیدم که فکر کنم از سال ۱۹۸۵ آنجا بود، ولی آن‌قدر مواد نگهدارنده داشت که کاملاً تازه مانده بود. بی‌خیال بررسی سلاح‌ها شدم. احساس می‌کردم اگر تفنگی تصادفاً در برود، گلوله‌اش ساعت‌ها روی دیوارهای فولادی پناهگاه از این‌سو به آن‌سو کمانه می‌کند تا سرانجام در فرق سرم فرو برود... ولی در ایستگاه نظارتی به الکساندر ملحق شدم.

این‌طور که معلوم شد، اصلاً هیجان‌انگیز نبود. مانیتورها فقط ده‌ها تصویر ساکن از محوطه‌ی مدرسه را که تحت حمله نبود، نمایش می‌دادند. مأمورها مرتب تصاویر را عوض می‌کردند و از دوربینی به سراغ دوربین بعدی می‌رفتند، ولی همه‌ی تصاویر عملاً مثل هم بود. مثل تماشای ۲۴ ساعته‌ی کانال دیوار بود. پس از نیم ساعت دیدم خداخدا می‌کنم به ما حمله کنند. دست‌کم آن‌وقت یک اتفاقی می‌افتاد. اوج هیجانمان وقتی بود که یکی از مأمورها سنجابی را دید. پس از یک ساعت تصمیم گرفتم بروم مجله بخوانم. خیلی از آن‌ها را از اوایل دهه‌ی هفتاد به بعد عوض نکرده بودند. چیزهای بسیاری درباره‌ی بازیگران سریال بونانزا [۱۲۹] دستگیرم شد.

پس از دو ساعت شیفت مأمورها تغییر کرد. پس از سه ساعت خوابم برد. اما پس از ۵ ساعت و ۴۲ دقیقه، درست رأس ساعت ۷:۳۰ عصر، صدای بوق بلند شد.

بوق بی‌وقفه و اعصاب خردکنی بود؛ طوری طراحی شده بود که توجهت را جلب کند، ولی باعث نشود دست‌وپایت را گم کنی. بیشتر مثل بوق مایکروفر بود تا کلاکسون [۱۳۰]. روی کاناپه از خواب بیدار شدم

و صداهای هیجان‌زده‌ای را از اتاق نظارتی شنیدم.

با عجله به آنجا رفتم و مأمورهایی را دیدم که به سرعت تصاویر ویدئویی را بررسی می‌کنند. الکساندر هم از بالای شانه‌شان به مانیتورها نگاه می‌کرد. هیچ‌کدام از دوربین‌ها چیزی جز دیوار و جنگل نشان نمی‌داد. چون هوا تاریک شده بود، همه سبزیِ دید در شب را داشتند. کسی خیلی نگران به نظر نمی‌رسید، ولی دانه‌های عرق را بالای لب دو مأمور جوان‌تر دیدم.

پرسیدم: «چه خبر شده؟»

الکساندر جواب داد: «یکی به مدرسه نفوذ کرده. محوطه‌ی جنوب غربی.»

تپش قلبم تندتر شد. «دشمنه؟»

الکساندر گفت: «دوست‌های ما معمولاً از درورودی استفاده می‌کنن. از بالای دیوار نمیان. تازه، هر کی هست، خیلی آب‌زیرکاهه. تو پیدا کردنش مشکل داریم.»

یکی از مأمورها فریاد زد: «پیداش کردم! دوربین ۴۱۹. جنگل پشتی، نزدیک دریاچه.»

به سمت مانیتور او چرخیدیم و کسی را دیدیم که پالتوی کلفت زمستانی به تن داشت و دوان‌دوان از لابه‌لای درخت‌ها می‌گذشت. در تاریکی نمی‌شد صورتش را دید.

مأمور دیگری گفت: «داره یکراست به سمت مدرسه میاد. دوربین ۲۹۳ نشونش می‌ده.»

به سمت مانیتور او چرخیدیم و مهاجم را دیدیم که یک گلوله‌ی برفی را به سمت لنز دوربین پرت کرد و جلوی دیدش را گرفت.

پرسیدم: «فقط یه نفره؟»

الکساندر جواب داد: «تا جایی که می‌بینیم. این یعنی احتمالاً یه دوجین آدم همراهشن که نمی‌بینیم.» با یک دست بی‌سیمش و با دست دیگر تفنگش را درآورد. «همه‌ی مأمورها گوش‌به‌زنگ باشن، سگ بزرگ صحبت می‌کنه. فعالیت‌هایی در ضلع جنوب غربی محوطه مشاهده شده. دشمن به داخل محوطه نفوذ کرده و ظاهراً به سمت خوابگاه می‌ره. همه‌ی مأمورهای حاضردرمحل هر چه سریع‌تر اونجا جمع شن.»

الکساندر به دو مأموری که کنار در مستقر بودند، اشاره کرد:

«جفتتون با من بیاین.»

پرسیدم: «می‌خوای تیم محافظتیم رو با خودت ببری؟»

الکساندر با لحن اطمینان‌بخشی گفت: «وقتی کارمون با این آدما تموم بشه، دیگه نیازی به محافظت نداری.»

رمز را وارد صفحه‌کلید کرد. در بزرگ از حالت قفل درآمد و باز شد.

گفتم: «ولی ضرر نداره که اینجا بمونن، داره؟ یه وقت دیدی مشکلی پیش اومد.»

«هیچ مشکلی پیش نمیاد، بنجامین. من مسئول اینجام.»

الکساندر نگاهی به انعکاس تصویرش روی در فولادی انداخت، انگار می‌خواست مطمئن شود ظاهرش جلوی نیروهایش خوب است.

«خب، بیاین بریم بچه‌ها. باید یه گوشمالی حسابی به دشمن بدیم.»

به سمت انتهای راهرو رفت. مأمورهایی که جلوی در نگهبانی می‌دادند، با فرمانبرداری کامل دنبالش رفتند. در فولادی را تماشا کردم که پشت سرشان بسته شد و بعد منتظر صدای تیلیک

آرامش‌بخش چفت آن ماندم. بعد دوباره نگاهم را به مانیتورها دوختم.

تصاویر ویدئویی اکنون سریع‌تر و سریع‌تر می‌آمد؛ مأمورها سعی می‌کردند همزمان همه‌ی اتفاقاتی را که در محوطه در جریان بود، دنبال کنند. چند بار خیلی کوتاه دشمن را دیدم که با عجله در جنگل از جلوی دوربین‌ها رد می‌شد؛ به علاوه تیم‌های مأموران سیا را در مسیر خوابگاه دیدم. الکساندر و دو مأموری که چند ثانیه پیش با خود برده بود، دوان‌دوان تونل‌های زیرزمینی را پشت سر گذاشتند تا به عملیات ملحق شوند. صدای خش‌خش بی‌سیم و گفت‌وگوی مأمورها به گوش می‌رسید: هماهنگی تیم‌ها، درخواست اطلاعات درباره‌ی دشمن، الکساندر به همه دستور می‌داد که تا نرسیده اقدامی نکنند.

دشمن را دیدم که با عجله از جلوی ورزشگاه گذشت و به خوابگاه نزدیک‌تر شد. مأموری که نزدیک خوابگاه مستقر بود، گزارش داد: «هدف رؤیت شد.»

الکساندر به همه گفت: «شلیک نکنین. اگه امکانش باشه، این آدما رو زنده می‌خوایم.»

در مانیتورها و از دو زاویه‌ی مختلف الکساندر را دیدم که از زیرزمین بیرون آمد و به مأمورهای پشت خوابگاه پیوست. بحث سریعی کردند که صدایشان را نشنیدم و بعد مأمورهای آماده برای حرکت، پخش شدند.

دشمن در حال دورزدن سالن غذاخوری بود و تقریباً به خوابگاه رسیده بود. ولی چیزی نگرانم می‌کرد. حالت راه‌رفتن مردی که

می‌دیدم به نحو نگران کننده‌ای آشنا بود. تازه...

گفتم: «واقعاً انگار همین یه نفره.»

یکی از مأمورهای پشت مانیتور حرفم را تأیید کرد. «آره. درسته.»

الکساندر دستور داد: «حمله کنین!»

صفحه‌ی مانیتورها مأمورهای سیا را نشان داد که مثل مورومِلخ به داخل محوطه ریختند. از پشت ساختمان‌ها بیرون آمدند، از بالای سقف‌ها پایین پریدند، از زیر توده‌های برگ بیرون پریدند. ده‌ها تور همزمان پرتاب شد. چهار تور به هدف خورد و دو تایشان مأمورهایی را گیر انداخت که اشتباهی در مسیر پرتاب تور قرار گرفته بودند. دشمن که دست و پایش لای تورها گیر کرده بود، روی زمین افتاد. بعد غلتی زد و پنجاه مأمور را دید که تفنگ‌هایشان را به سمت او نشانه رفته بودند. حمله‌ی دیگری از طرف جنگل اتفاق نیفتاد و این یعنی این مرد واقعاً تنها بود. نورافکن‌ها روشن شد، تور محوطه کورکننده شده بود. دوربین‌های همه‌ی مانیتورها روی هدف زوم کرد. یکی از آن‌ها از نزدیک صورتش را نشان داد.

گفتم: «وای، نه.»

مایک برژینسکی بود.

لحظه‌ای بعد انفجاری در پشت سرم در فولادی را از لولایش جدا کرد. چرخیدم و دیدم اتاق پر از دود شده.

متوجه شدم سلاحم را در اتاق مجاور جا گذاشته‌ام، هر چند اهمیتی نداشت.

دارت‌های بی‌هوش کننده، مأمورهای پشت مانیتورها را از پا درآورد. حتی فرصت نکردند تفنگشان را در بیاورند. دارتی هم در شانه‌ی من

۱۸- امنیت

فرو رفت. آخرین چیزی که دیدم سه مرد کلاه‌دار بودند که از داخل دود بیرون آمدند. بعد دنیا جلوی چشمم تیره و تار شد.

۱۹- آدم‌ربایی

واشنگتن دی‌سی

خیابان نزدیک واشنگتن‌مال[۱۳۱]

نهم فوریه

۷:۴۵ عصر

وقتی به هوش آمدم، ماشین در حال حرکت بود. فقط در همین مورد مطمئن بودم. کیسه‌ی سنگینی روی سرم بود که جلوی نور را می‌گرفت و مثل گوساله‌ای در یک مسابقه‌ی گاوبازی طناب‌پیچ شده بودم: دست‌هایم را پشت سرم بسته بودند و پاهایم را از قوزک با طناب به هم بسته بودند. پشت خودرو دراز کشیده بودم. حدس زدم ون باشد، چون ظاهراً فضای باز بسیاری داشت، ولی مطمئن نبودم. کسی به خودش زحمت نداده بود مرا روی صندلی بنشاند و کمربند ایمنی‌ام را ببندد. فقط مرا مثل گونی سیب‌زمینی آنجا انداخته بودند. شانه‌ام که دارت در آن فرو رفته بود، زُق زُق می‌کرد، انگار زنبوری به بزرگی سگ لابرادور[۱۳۲] نیشم زده بود.

وحشت کرده بودم، ولی عقلم رسید که چیزی نگویم یا دست به حرکت ناگهانی‌ای نزنم. فعلاً به نفعم بود که آدم‌رباها تصور کنند هنوز بی‌هوشم. شاید این جوری می‌توانستم چیزی درباره‌شان بفهمم.

وقتی تمرکز کردم، توانستم صدای آهسته‌ی گفت‌وگوها را از جلوی ون بشنوم، گرچه صدای حرکت چرخ‌ها بر سطح جاده، تقریباً نمی‌گذاشت بشنوم چه می‌گویند. تا جایی که می‌توانستم گوش‌هایم را تیز کردم تا از حرف‌هایشان سر در بیاورم.

یک نفر گفت: «فکر کنم تیم ویزاردز[۱۳۳] امسال به مسابقات حذفی

برسه.»

دیگری گفت: «فکر کنم خیلی احمقی.»

اخم کردم. صدای رادیو بود. هر چند سؤالی برایم پیش آمد: کدام سازمان تروریستی خارجی به رادیوی ورزشی آمریکایی گوش می‌داد؟

ناگهان چیزی با صدای تالاپ بلندی روی سقف افتاد؛ آن‌قدر محکم که باعث تورفتگی سقف شود. یکه خوردم، ظاهراً آدم‌ربایان هم همین‌طور. یک نفر در صندلی جلویی به زبانی که برایم آشنا نبود، ابراز تعجب کرد. بعد صدای شکستن شیشه را شنیدم و بعد صدای یک ضربه‌ی پرزور و چند ناله.

بیشتر ترسیدم. نمی‌دانستم چه خبر شده. شاید کسی برای نجاتم آمده بود، ولی شاید هم دارودسته‌ی دیگری از آدم بدها وارد ماجرا شده بودند. ممکن بود یک حمله‌ی غافلگیرانه، پاتک، یا خرابکاری تمام‌عیاری در کار باشد. هر چه که بود، من مسافر بیچاره‌ی خودرویی فراری بودم که آدم‌های خطرناکی داشتند برای کنترلش می‌جنگیدند. مطمئن بودم این کارها را در کلاس رانندگی آموزش نمی‌دهند.

در حالی که ون مرتب به این طرف و آن طرف تکان می‌خورد، صدای دعوا و تقلا همچنان از صندلی جلو به گوش می‌رسید. از یک طرف به طرف دیگر پرت شدم. لاستیک‌ها زیر پایم جیغ می‌کشید و باد سردی از پنجره‌ی شکسته به داخل می‌وزید.

گوشه‌ی ون به خودروی دیگری گرفت و ناگهان چنان تکان شدیدی خوردم که تا مغز استخوان لرزیدم. بعد دو چیز سنگین -که فکر کنم بدن‌های بی‌هوششان بود- نزدیک من روی زمین افتاد. بعد صدای

گوم‌گوم پشت سر هم شنیدم. نمی‌دانم چطوری، ولی مطمئن بودم سر کسی را پشت سر هم به داشبورد می‌کوبند. بعد صدای تالاپ افتادن سومین بدن به گوشم رسید. ون چند ثانیه‌ی دیگر بدون هیچ کنترلی به چپ و راست رفت و بعد تعادلش را بازیافت.

اریکا گفت: «هی، بن. دیگه لازم نیست خودت رو به بی‌هوشی بزنی.»

تا به حال این‌قدر از شنیدن صدای کسی در زندگی‌ام خوشحال نشده بودم. «جامون امنه؟»

«نه کاملاً، ولی دارم روش کار می‌کنم. یه کم صبر کن.»

صدای شلیک مسلسل را از پشت سرمان شنیدم و بعد صدای برخورد گلوله با بدنه‌ی ون را. صدای ترمز ماشین بلند شد و ون ناگهان چرخی زد. انگار اریکا از قصد ماشین را چرخانده بود. صدای شلیک از صندلی جلو بلند شد و بعد صدای واضح برخورد ماشین پشتی را با دیوار شنیدم.

بالاخره ون ایستاد و حرکت عادی‌اش را از سر گرفت. اریکا گفت: «خب. حالا جامون امنه، حداقل تا یه مدتی.»

پرسیدم: «می‌شه دست و پام رو وا کنی؟»

«یکی دو دقیقه بهم وقت بده. هنوز دنبالمونن.»

ون به راهش ادامه داد. سریع، ولی ظاهراً در محدوده‌ی سرعت مجاز حرکت می‌کرد. دو بار صدای آژیر ماشین‌های پلیسی را شنیدم که از کنارمان رد می‌شدند و به سمت مخالف می‌رفتند، ظاهراً به سمت صحنه‌ی درگیری می‌رفتند، ولی هیچ کدام متوقفمان نکردند. پس از ۵ دقیقه و ۲۳ ثانیه، ون از سرعتش کم کرد و تکان شدیدی خورد، انگار ناگهان از روی جدول خیابان رد شده باشد. بعد ایستاد.

پنج ثانیه‌ی بعد اریکا در پشتی را باز کرد، مرا بیرون کشید و کیسه را از روی سرم برداشت. اولین چیزی که دیدم صورتش بود. صورتش به رنگ استتاری سیاه و به خون آغشته بود، گرچه نمی‌دانم خون خودش بود یا یک نفر دیگر. بالای چشمش به اندازه‌ی گردو ورم کرده بود، لبش باد کرده بود و موهایش آشفته بود. ولی از نظر من همچنان زیبا بود. البته فکر کنم حتی اگر یک هیولا زندگی‌ام را نجات داده بود، فکر می‌کردم زیباترین موجودی است که تا به حال دیده‌ام.

اریکا صورتم را بین دست‌هایش گرفت و به جلو خم شد. سرم را به یک طرف کج کرد، به سمت روشنایی تیر چراغ برق گرفت و چشم‌هایم را معاینه کرد. گفت: «مردمک‌هات یه کم گشاد شده. ظاهراً بهت نارکوسودِکس[۱۳۲] داده‌ن. یه آرام‌بخش خفیفه. حالت تهوع داری؟»

«آره، ولی فکر کنم به خاطر حرکت ماشین بود. بدجوری پرت شدم این‌ور و اون‌ور.»

«بالا بیاری بهتره. کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کنه.»

اریکا سه انگشتش را به شکمم کوبید. خم شدم و بالا آوردم. اصلاً دلم نمی‌خواست جلوی اریکا هِیل چنین کاری کنم، ولی بعدش حالم واقعاً بهتر شد.

در حالی که روی زمین زانو زده بودم و دستم روی شکمم بود، متوجه شدم اریکا سرتاپا لباس استتاری پوشیده. از نوع سفید زمستانی بود -برای اینکه با برف یکی شود- و یک کمربند چند جیب هم به کمر بسته بود. زیپ یکی از جیب‌های کمربند را باز کرد، قرص سفید کوچکی درآورد و آن را به طرف من گرفت.

پرسیدم: «دارویی که اثر آرام‌بخش رو خنثی می‌کنه؟»

«نه، آدامس تیک‌تاکه. برای از بین بردن بوی دهنت بعد از استفراغ.»

گفتم: «دوتا بده.»

اریکا آدامس را به دهانم انداخت و بعد قیچی مخصوص کارهای سنگین را درآورد و به سراغ بندهایم رفت. دست‌بند نداشتم. به جای آن مچ دست‌هایم را با یک جور سیم انعطاف‌پذیر بسته بودند، برای همین سی ثانیه طول کشید تا اریکا بازشان کند.

در حالی که مشغول بود، نگاهی به اطرافمان انداختم. در ضلع جنوب غربی نَشنال‌مال بودیم. ون در جاده‌خاکی باریکی بین جاده‌ی اصلی و رود پوتومک توقف کرده بود، در حدود پانصد متری بنای یادبود لینکلن[۱۳۵] بودیم، که مانند دستگاه تهویه‌ی مرمری بزرگی از بالای درختان سمت چپمان آشکار بود. در سمت راست، کمی دورتر، طاق درخشان بنای یادبود جفرسون[۱۳۶] را دیدم. روبرویمان هم چند زمین تاریک بیس‌بال و تایدِل بِیسین[۱۳۷] قرار داشت. پشت آن بنای یادبود واشنگتن[۱۳۸] مانند چاقویی دل آسمان را شکافته بود.

برگشتم و به ون نگاه کردم. ویژگی خاصی نداشت؛ سبز تیره بود و پلاکش مال ویرجینیا بود که شرط می‌بندم دزدی بود. سقفش گود رفته و شیشه‌ی جلویش خرد و خاکشیر شده بود. جای چند سوراخ گلوله روی بدنه‌اش بود و رنگش تا ته ساییده شده بود. آینه‌ی سمت کمک‌راننده از سیمی آویزان بود. اگر ون را اجاره کرده بودند، شک داشتم بتوانند پیش‌پولشان را پس بگیرند.

مردهای داخل ون اوضاعشان از ماشینشان خراب‌تر بود. هر سه بی‌هوش بودند. بینی‌هایشان شکسته بود. پای چشم‌هایشان سیاه

شده بود. صورتشان آن‌قدر باد کرده بود که نمی‌شد فهمید چه شکلی بوده‌اند.

پرسیدم: «چی شد؟»

«جونت رو نجات دادم.»

اریکا سیم دور پاهایم را برید و آن را داخل ون انداخت. بعد چیزی را از پشت کمرم کند و جلوی چشمم گرفت. کاغذ چسب‌دار یادداشت بود. «این چسبیده بود پشتت. فکر کنم مال اوناست. نمی‌دونی چه معنی‌ای می‌ده؟»

فقط یک عدد روی آن نوشته شده بود: ۷۰۲۰۰. سرم را به نشانه‌ی منفی تکان دادم. اریکا یادداشت را در کیسه‌ی پلاستیکی مدارک انداخت. بعد بازویم را گرفت و مرا به سمت زمین‌های بازی کشید.

«تا قبل از اینکه نیروی کمکی‌شون برسه باید بریم.»

«نباید یکی‌شون رو با خودمون ببریم؟» به آدم بدهای بی‌هوش پشت ون اشاره کردم. «برای بازجویی می‌گم.»

«فکر خوبیه، ولی وقتش رو نداریم یکی دیگه رو دنبال خودمون این‌ور و اون‌ور بکشیم. اینجا تا دو دقیقه‌ی دیگه پر از آدمای عوضی می‌شه.»

می‌دانستم بحث با او فایده‌ای ندارد. برگشتم و دویدم. با اینکه نشنال‌مال در واشنگتن یکی از نقاط محبوب گردشگری کشور است، جای تعجب دارد که چقدر بازدید از برخی قسمت‌های آن کم است. حتی در یک روز تابستانی، وقتی بنای یادبود لینکلن پر از گردشگر است، ممکن است ضلع جنوبی استخر بازتاب[۱۳۹] عملاً خالی باشد. در یک شب سرد زمستانی، پرنده هم آنجا پر نمی‌زند. در حالی که از خیابان ایندیپندنس[۱۴۰] رد می‌شدیم، ماشین‌هایی تک و توک از کنارمان گذشتند. احساس می‌کردی کیلومترها از تمدن فاصله داری.

درختستان بزرگی در امتداد ضلع جنوبی استخر بازتاب قرار داشت. در حالی که وارد آن می‌شدیم، نور چراغ‌های جلوی سه ماشین را در

جایی که ون را رها کرده بودیم، دیدیم. تقریباً در کمتر از دو دقیقه رسیده بودند. در سایه‌ی درخت‌ها ایستادم تا تماشایشان کنم، ولی اریکا بازویم را کشید. «واینسا. زیاد طول نمی‌کشه تا بفهمن از این‌ور اومدیم. انتخابمون محدود بود.»

حق با او بود. بین رودخانه‌ی پوتومک و تایدل بیسین، مسیرهای کمی وجود داشت که بتوانیم بدون شنا کردن از آن‌ها بگذریم.

لحظه‌ای فکر کردم اریکا برای اولین بار اشتباه کرده و نباید ون را آنجا رها می‌کرد. با این کار تا حدی که در شهر امکان داشت، از سرپناه یا ایستگاه مترو دور شده بودیم، در حالی که دشمن هم ماشین داشت، هم کلی آدم. طولی نمی‌کشید که به ما برسند، ولی اریکا مثل همیشه از قبل فکر همه چیز را کرده بود.

کمی که در جنگل پیش رفتیم، به بنای یادبود کوچک و کم و بیش فراموش‌شده‌ی چستر آلن آرتور[۱۴۱]، یکی از رئیس جمهوری‌های نه چندان محبوبمان، رسیدیم. چند سال پیش یک بار همراه مایک تصادفاً آنجا را دیده بودم. بعد از بازی لیگ بیس‌بال خردسالان در زمین‌های بازی بود. در آن زمان به نظرم عجیب آمده بود که یک نفر به خودش زحمت داده برای آرتور بنای یادبود بسازد. اگر هم برای کسی مهم بود، چرا آن را جایی ساخته بود که فقط گذار گردشگران گمشده به آن می‌افتاد. بنای یادبود کوچکی بود، مثل بقیه‌ی بناها در واشنگتن مرمری بود و یک طاق رومی قوس‌دار داشت که بالای سر مجسمه‌ی چاق و شکم‌گنده‌ی آرتور قرار گرفته بود.

اریکا انگشتر روی دست مجسمه را چرخاند. صفحه‌ی کوچکی داخل مجسمه‌ی مرمری باز شد و یک صفحه‌کلید قدیمی را به نمایش

گذاشت. اریکا رمز را وارد کرد. صدای قیژقیژی بلند شد و بعد مجسمه نود درجه در جایش چرخید. یک راه‌پله‌ی مخفی زیرش بود. بعد از اتفاقات آن شب، فکر نمی‌کردم چیز دیگری بتواند متعجبم کند، ولی این اتفاق متعجبم کرد. باورم نمی‌شد چنین چیزی را می‌بینم.

سرمان را خم کردیم و از در ورودی وارد شدیم. مجسمه به صورت خودکار به جای قبلی‌اش برگشت و ما را در تاریکی فرو برد. پله‌ها فقط یک طبقه پایین می‌رفت. اریکا کلیدی را زد و چند لامپ را که از سقف بیرون زده بود، روشن کرد. داخل تونل بودیم. به نظر می‌رسید از تونل‌های مدرسه خیلی قدیمی‌تر است. دیوارهایش به جای سیمانی، سنگی بود و سقفش مانند دالان معدن با تیرک‌های چوبی پوسیده‌ای سرپا نگه داشته شده بود. داخلش از بیرون هم سردتر بود. لرزیدم. فقط پلیور روی لباس‌هایم پوشیده بودم.

«بیا. این رو بپوش.»

اریکا بسته‌ی کوچکی را از یکی از جیب‌های کمربندش درآورد و تایش را باز کرد. کت بسیار نازکی بود که از پارچه‌ی نقره‌ای براقی درست شده بود. «این رو ناسا برای فضانوردها درست کرده.»

کت را پوشیدم. ظاهراً طوری ساخته شده بود که حرارت بدنم را در خود حفظ کند. تقریباً بلافاصله گرم شدم. با عجله، حدود پنج دقیقه در تونل راه رفتیم و سرانجام به یک در آهنی قدیمی در انتهای آن رسیدیم. اینجا اثری از صفحه‌کلید کامپیوتری نبود. فقط یک سوراخ کلید زنگ‌زده داشت. اریکا دسته‌کلیدی از کمربندش درآورد و کلید آهنی بزرگی انتخاب کرد. کلید دقیقاً داخل سوراخ جا شد. در با

صدای قیژقیژ بلندی باز شد.

وارد اتاق مربعی‌شکل و بزرگی شدیم. دیوارهایش از سنگ‌های بزرگ ساخته شده بود که هر کدام سه متر پهنا داشت. راه‌پله‌ی آهنی مارپیچی به دریچه‌ای در سقف چوبی می‌رسید. ظاهراً داخل پی ساختمان بسیار بزرگ‌تری بودیم.

محاسبه کردم که چقدر راه رفته بودیم و حدس زدم که کجاییم، ولی غیرممکن بود. بعد متوجه شدم روی بسیاری از سنگ‌ها چیزهایی حک شده. روی سنگی در گوشه‌ی اتاق نوشته بود: «زکری تیلور[۱۴۲]، رئیس جمهوری ایالات متحده‌ی آمریکا، این سنگ را در اینجا نصب کرده. ۱۴ مه ۱۸۴۹».

گفتم: «یا خدا. داخل بنای یادبود واشنگتنیم.»

«اگه به کسی بگی کلیدش رو دارم، می‌کشمت.»

اریکا در فولادی را بست و آن را از داخل قفل کرد.

پرسیدم: «آخه تو چجوری کلیدای یادبود واشنگتن رو داری؟ پدرت بهت داده؟»

اریکا خندید. «چرت نگو. پدربزرگم داده.»

من را به سمت بالای راه‌پله هدایت کرد. با کلیدش قفل دریچه‌ی سقفی را هم باز کرد و موفق شدیم از پی بنا خارج و وارد خود بنای یادبود شویم. از پشت مجسمه‌ی جرج واشنگتن در اتاقک کوچکی سر درآوردیم. آسانسوری که گردشگرها استفاده می‌کنند. دقیقاً روبرویمان بود، ولی اریکا من را از دری به سمت راه‌پله‌ی دیگری برد. وقتی بالا می‌رفتیم گفت: «باید پیاده بریم. آسانسورش خیلی پرسروصداست. آدم‌هایی که بیرونن، اگه یه کم دقت کنن صداش رو

می‌شنون.»

دنبالش رفتم. مجرای خالی بنا تا ۱۷۰ متر بالای سرمان امتداد داشت.

«کلید یادبود واشنگتن دست پدربزرگ تو چی کار می‌کنه؟»

«از وقتی اینجا ساخته شده، کلیداش دست خونواده‌ی من بوده. آخه بخش مهمی از سیستم دفاعی شهر بوده.»

با ناباوری پرسیدم: «اینجا رو برای دفاع ساختن؟»

اریکا جواب داد: «یه برج مراقبت چهل طبقه‌ایه که دقیقاً وسط پایتخته و قبل از جنگ داخلی ساخته شده. واقعاً فکر کردی فقط واسه گردشگرا ساخته شده؟»

با حالت تدافعی جواب دادم: «تقریباً مطمئنم همه توی آمریکا همین فکر رو می‌کنن؛ همه غیر از تو.»

هر چند وقتی وارد بنای یادبود شدیم، داستان اریکا محتمل‌تر به نظر می‌رسید. واشنگتن دی‌سی در جنگ سال ۱۸۱۲ سوخته و خاکستر شده و بعد در طول جنگ داخلی در حاشیه‌ی ایالت‌های شمالی دوباره بنا شده بود. کاملاً منطقی بود که چیزی بسازند که به نظامیان اجازه دهد نزدیک‌شدن نیروهای مؤتلفه را از دور ببینند. وقتی ساخت بنای یادبود به پایان رسید، بلندترین عمارتی محسوب می‌شد که تا آن زمان ساخته شده بود. کمی عجیب بود که آن را فقط با هدف بازدید گردشگران ساخته باشند.

اریکا توضیح داد: «کل بنای یادبود یه کمپین دروغ‌پراکنی بود برای اینکه مردم رو مجبور کنن پولش رو بدن. اون موقع مالیات بر درآمد نمی‌گرفتن. و با اینکه از نظر تکنولوژی قدیمی و عقب افتاده‌ست، هنوز کار می‌کنه. برای اینکه بفهمی چه اتفاقایی داره در مال میفته،

هیچ جایی بهتر از این بالا نیست.»

در آن لحظه از نقشه‌ی اریکا سر در آوردم. قبلاً چند بار، معمولاً در اردوهای مدرسه، بالای بنای یادبود رفته بودم. بهترین جا برای پنهان‌شدن بود. پنجره‌هایی داشت که به هر طرف اشراف داشت. این کمکمان می‌کرد بتوانیم دشمن را تحت نظر بگیریم و آن‌ها هم هرگز شک نمی‌کردند ما این بالاییم.

ولی دست خودم نبود، هنوز کمی می‌ترسیدم. این آدم‌ها کمتر از یک ساعت پیش من را از یک اتاق امنیتی که قرار بود نفوذناپذیر باشد، دزدیده بودند. «اگه بفهمن ما اینجاییم چی؟ اون‌وقت گیر میفتیم.»

اریکا اطمینان داد: «نمی‌فهمن. من هزار بار شبونه اومده‌م اینجا. به عقل هیچ کس نمی‌رسه.»

در سکوت از بقیه‌ی پله‌ها بالا رفتیم. بالا رفتن از این همه پله کار سختی بود و حتی اریکا هم خسته شده بود. وقتی به بالا رسیدیم، یکراست به سمت پنجره‌ی مشرف به غرب رفتیم. محوطه‌ی زیر پایمان در شب زیبا بود. بنای یادبود لینکلن در استخر بازتاب می‌درخشید و چراغ‌های ویرجینیا روی سطح پوتومک برق می‌زد.

اریکا به محض اینکه از پنجره بیرون را نگاه کرد، گفت: «اوناهاشن.»

پرسیدم: «کجا؟»

«سه‌تا گروه دو نفره‌ن. دو نفرشون رفقاشون رو از ون درآورده‌ن. دوتای دیگه دارن تو جنگلای جنوب استخر بازتاب دنبال ما می‌گردن.»

با نهایت دقت به منظره‌ی تاریک روبرو نگاه کردم. وقتی اریکا آن‌ها را نشانم داد، توانستم به زحمت دو نفر را نزدیک جایی که ون را رها کرده بودیم، ببینم. در حال سوار کردن رفقایشان در ماشین دیگری بودند که با عجله از آنجا دور شوند. آن‌هایی هم که دنبال ما می‌گشتند... هیچ‌کدامشان را ندیدم. جنگل در تاریکی مطلق فرو رفته بود. پرسیدم: «چطوری می‌تونی ببینی‌شون؟»

«هویج زیاد می‌خورم.»

اریکا حدود بیست ثانیه‌ی دیگر به جنگل چشم دوخت و بعد گفت: «ردمون رو گم کرده‌ن. جامون امنه.»

به دیوار تکیه داد و با خستگی آه کشید. ناگهان متوجه شدم احتمالاً برای نجات من کلی انرژی مصرف کرده است.

پرسیدم: «چجوری پیدام کردی؟ اون هم وقتی کل سیا نتونست؟»

«گمت نکرده بودم. همه‌ی اتفاق‌هایی رو که افتاد زیر نظر داشتم. وقتی همه‌ی مأمورای داخل مدرسه در یه جهت حرکت کردن، تصمیم گرفتم خودم در جهت مخالف حرکت کنم. گفتم شاید این ردگم‌کنی باشه. متأسفانه حق با من بود.»

سرم را تکان دادم. «ردگم‌کنی نبود. دشمن فقط شانس آورد. اون بابایی که گرفتن... بهترین دوست من بود.»

چشم‌های اریکا گشاد شد. شاید اولین باری بود که می‌دیدم از چیزی غافلگیر شده. «آخه واسه چی یواشکی وارد مدرسه شد؟»

«امشب یه جا مهمونی دعوته. می‌خواست فراریم بده. ولی به خاطر هیجانات امروز یادم رفت بهش پیامک بدم و بگم نمیام. واسه همین پا شد اومد.»

«دقیقاً موقعی که می‌تونست حواس سیا رو پرت کنه؟ مشکوکه.»

گفتم: «مایک برژینسکی دشمن نیست. از مهدکودک تا الان می‌شناسمش.»

اریکا جواب داد: «نباید به کسی اعتماد کنی.»

سعی کردم موضوع صحبت را عوض کنم. «بعدش چی شد؟»

«موقعی که همه ریختن سر دوستت، دشمن تو رو دزدید. خبرچین‌شون خوب بهشون خبر رسونده. کل نقشه‌ی مدرسه رو بلد بودن، می‌دونستن دقیقاً تو زیرزمین چی به چیه. تو رو از اون انبار لوازم باغبونی که چند روز پیش چیپ رو تا اونجا تعقیب کردی، بردن بیرون. دیوارش رو سوراخ کردن. بیرون، ون منتظرشون بود.»

«تو تعقیبشون کردی؟»

«امیدوار بودم بتونم داخل محوطه جلوشون رو بگیرم، ولی از چیزی که فکر می‌کردم سریع‌تر حرکت کردن. خوشبختانه تونستم یه موتورسیکلت گیر بیارم و خودمو بهتون برسونم.»

لحظه‌ای به او خیره شدم. «خوشبختانه رانندگی بلدی... و می‌تونی کل تیم دشمن رو دربه ون متحرک از پا دربیاری... و ورودی مخفی یادبود واشنگتن رو هم بلدی.»

اریکا لبخند کمرنگی زد و بعد شانه بالا انداخت، انگار مسئله‌ی مهمی نبود. «فکر کنم بابابزرگ یه چیزایی یادم داده.»

احساس کردم نکته‌ی عجیبی در این حرفش وجود دارد، ولی نمی‌دانستم دقیقاً چیست. فکری در سرم شکل گرفته بود، ولی هنوز شفاف نبود. دوباره از پنجره‌ی بنای یادبود به بیرون نگاه کردم، ولی نمی‌توانستم دشمن را در جنگل ببینم.

پرسیدم: «نباید نیروی کمکی خبر کنیم؟»

اریکا به نشانه‌ی مخالفت سر تکان داد. «خیلی خطرناکه. حتی گوشیم رو نیاوردم. سیا می‌تونه باهاش جامون رو پیدا کنه... و چون آژانس فاسد شده، دشمن هم می‌تونه پیدامون کنه. فقط یه کاری از دستمون برمیاد و اونم اینه که منتظر بمونیم تا بی‌خیال شن و بعد بریم خونه.»

متوجه شدم گوشی‌ام همراهم نیست. دشمن آن را از من گرفته بود. با عصبانیت پرسیدم: «کل استراتژیت همینه؟ نقشه‌ی کمکی نداری؟»

«مثلاً چی؟»

«نمی‌دونم. پدرت الکساندر هیله. دیر یا زود متوجه‌ی غیبتت می‌شه، نه؟ بین خودتون قراری نذاشتین که اگه تو مأموریت مشکلی پیش اومد، ازش استفاده کنین؟»

اریکا آه کشید. «نه. فکر خوبی نبود.»

فکری که ذهنم را درگیر کرده بود، ناگهان برایم روشن شد. ابتدا چندان درست به نظر نمی‌رسید، ولی وقتی به اتفاقات عصر آن روز فکر کردم، همین‌طور همه‌ی حرف‌هایی که اریکا تا به حال درباره‌ی الکساندر زده بود، لحظه‌به‌لحظه منطقی‌تر به نظر رسید.

پرسیدم: «پدرت جاسوس خیلی خوبی نیست، هست؟»

اریکا با کنجکاوی به سمت من برگشت. «چرا این حرف رو می‌زنی؟»

جواب دادم: «تو شک کردی که ممکنه تله‌ای در کار باشه، اون شک نکرد. در واقع، جوری گول خورد که همه‌ی محافظ‌هام رو با خودش برد و اجازه داد آدم بدا بدون درگیری من رو بدزدن.»

«مجبور شدن مأمورایی رو که بیرون در نگهبانی می‌دادن از پا

دربیارن...»

«آره، ولی با یه درگیری ساده و بی‌دردسر. همچین اشتباهی از کسی مثل الکساندر که ادعا می‌کنه کارهای فوق‌العاده‌ای کرده، بعیده.»

«منظورت چیه که 'ادعا می‌کنه'؟»

اریکا این سؤال را مثل استادهایمان پرسید، انگار می‌خواست مجبورم کند این احتمال را بیشتر بررسی کنم.

«خب... بابات خیلی درباره‌ی کارهای فوق‌العاده‌ای که کرده حرف می‌زنه... ولی تا حالا با چشم خودم ندیده‌م کار فوق‌العاده‌ای بکنه. پس شاید استعداد بابات اینه که کاری کنه بقیه فکر کنن آدم فوق‌العادیه.»

«عجب!»

چیزی در چشم‌های اریکا دیدم که قبلاً هرگز ندیده بودم: احترام.

«بالاخره یه نفر فهمید.»

مطمئن نبودم، ولی فکر کنم سرخ شدم. «یعنی می‌گی کس دیگه‌ای نمی‌دونه؟»

«مثلاً کی؟»

«نمی‌دونم... مثلاً رئیس سیا؟»

«فکر می‌کنی رئیس سیا اگه می‌دونست پدرم کلاهبرداره، اون رو مسئول محافظت از تو می‌کرد؟»

اریکا سر تکان داد. «الکساندر همه‌شون رو گول زده: کله‌گنده‌های آژانس، کارکنان مدرسه‌ی جاسوسی، همه‌ی کسایی که تو بخش عملیاتی‌ان...»

پرسیدم: «چطور این همه مدت دستش رو نشده؟»

«زدی به هدف. فقط یه استعداد داره: تظاهر می‌کنه کارش عالیه. و واقعاً تو این زمینه استاده. بعضی وقتا داستان سرهم می‌کنه، ولی معمولاً کارای خوب بقیه رو به اسم خودش تموم می‌کنه.»

«بقیه هیچ‌وقت اعتراض نمی‌کنن؟»

«خب، خیلیاشون نمی‌تونن، چون مُرده‌ان.»

اریکا متوجه‌ی حیرتم شد و با عجله اضافه کرد: «اوه، الکساندر اونا رو نمی‌کشه. حداقل مستقیماً نمی‌کشتشون. تیراندازیش تقریباً مثل تو بده. ولی بقیه معمولاً به خاطر دست‌وپاچلفتی بودنش کشته می‌شن. آخرش هم داستانی سرهم می‌کنه که خودش رو خوب جلوه بده.»

«تو کی فهمیدی این‌جوریه؟»

«وقتی شش سالم بود، یه روز پدرم تصادفی آشپزخونه‌مون رو منفجر کرد. چندتا موشک داخل چراغ‌های جلوی ماشینش کار گذاشته بود. دکمه‌ی پرتابشون طوری طراحی شده بود که شبیه یکی از دکمه‌های رادیو باشه، ولی پدرم مثل همیشه یادش رفت. یه روز بعدازظهر که داشت وارد پارکینگ می‌شد، دکمه‌ی اشتباهی رو زد... و تا به خودمون اومدیم دیدیم همه‌ی وسایل آشپزخونه‌مون از مدار زمین سر درآورده.»

«کسی هم آسیب دید؟»

«نه، ولی به بابا خیلی برخورد و آشپزخونه‌مون هم با خاک یکسان شد. یخچالمون رو از استخر همسایه‌مون درآوردن. مایکروفرمون هم سه‌تا خیابون اون‌ورتر افتاده بود.»

اریکا نخودی خندید. نمی‌توانست خنده‌اش را کنترل کند. انگار احساساتی که سال‌ها پیش سرکوب کرده بود حالا لبریز شده بود.

طولی نکشید که با صدای بلند قهقهه زد. نفس‌نفس‌زنان گفت: «ببخشید. الان که بهش فکر می‌کنم، می‌بینم خیلی خنده‌داره. مامان بدجوری از کوره در رفت. بابا سعی کرد تقصیر رو بندازه گردن یه نفر دیگه، ولی اون‌قدر دست‌وپاش رو گم کرده بود که ادعا کرد رادیکال‌های سوئدی ماشینش رو دست‌کاری کرده‌ن.»

من هم خنده‌ام گرفت. خنده‌ی اریکا به من هم سرایت کرده بود. بعد از چند روز اضطراب، نیاز داشتم خودم را تخلیه کنم. «خرابکاری دیگه‌ای هم کرده؟»

«خب، یه‌تنه روابط دیپلماتیک آمریکا و تانزانیا رو نابود کرد.»

اریکا دوباره خنده‌اش گرفت. حیرت‌زده گفتم: «چجوری؟»

«می‌خواست از خانم رئیس‌جمهوری تعریف کنه، ولی در استفاده از زبان سواحلی[۱۴۳] گند زد و بهش گفت بوی اسب مریض می‌ده.»

این تازه شروع ماجرا بود. اریکا که گوش شنوایی برای درددل پیدا کرده بود، پشت سر هم داستان تعریف می‌کرد: گفت الکساندر چگونه تا حدودی باعث سقوط سیاسی تایلند شده بود؛ چطور در کنگو جنگ قبیله‌ای راه انداخته بود و چیزی نمانده بود باعث حمله‌ی هسته‌ای به فرانسه شود. داستان بی‌کفایتی‌هایش یکی از دیگری حیرت‌انگیزتر بود. با این حال هیچ‌کداممان نمی‌توانستیم جلوی خنده‌مان را بگیریم. اریکا ادای الکساندر، جناب مدیر و بقیه‌ی کارکنان بخش اطلاعات را عین خودشان در می‌آورد. بعد از نیم ساعت آن‌قدر خندیده بودم که بدنم درد گرفته بود، حتی بیشتر از زمانی که نینجاها به من حمله کرده بودند.

می‌توانستم بقیه‌ی آن شب را با خوشحالی همان بالا بمانم و به

داستان‌های اریکا گوش بدهم؛ ولی، متأسفانه وقت انجام وظیفه بود. اریکا بعد از اینکه تعریف کرد الکساندر چطوریک بار کیف سامسونتی پر از اسرار نظامی را در یک سالن کارائوکه[۱۴۴] در توکیو گم کرده، از پنجره به بیرون نگاه کرد و بلافاصله از یک دختر پانزده ساله‌ی معمولی، به ملکه‌ی یخی تبدیل شد.

«ظاهراً شکست رو پذیرفتن. وقت رفتنه.»

تیم‌های دشمن در ضلع شرقی استخر بازتاب، کنار بنای یادبود جنگ جهانی دوم، جمع شده بودند. حتی من هم آن‌ها را می‌دیدم. دیگر سعی نمی‌کردند خود را مخفی کنند؛ قاطی چند گردشگر شده بودند که سرمای بیرون را به جان خریده بودند. اریکا یک دوربین دوچشمی از جیبش درآورد، ولی به دردش نخورد. هوای سرد بیرون بهانه‌ای به دست دشمنانمان داده بود تا صورتشان را با شال بپوشانند. ونی کنار پیاده‌رو نگه داشت و مردها سوارش شدند و با عجله آنجا را ترک کردند. اریکا به سمت من برگشت. «راستی، چیزایی که امشب بهت گفتم کاملاً محرمانه‌ست. اگه یک کلمه درباره‌ش حرف بزنی، نابودت می‌کنم.»

بعد به سمت پله‌ها رفت. با اینکه سعی می‌کرد مثل همیشه قیافه بگیرد، برق تأسف را در چشم‌هایش دیده بودم. انگار او هم آرزو می‌کرد می‌توانست همین بالا بماند و آبروریزی‌های پدرش را فاش کند و تا صبح یک دل سیر بخندد.

در دالان تاریک بنای یادبود دنبالش پایین رفتم. پرسیدم: «تا حالا فکر کرده‌ی اینا رو به یه آدم مهم بگی؟ یا یکی که بتونه الکساندر رو قبل از اینکه بیشتر از این گند بالا بیاره، از کار برکنار کنه؟»

اریکا سر تکان داد. «هیچ‌وقت حرفم رو باور نمی‌کنن. پدرم رد پاش رو خیلی خوب مخفی کرده و کلی از بالادستی‌ها دوست و رفیقشن. حتماً فکر می‌کنن اینا وراجی‌های یه دختر نوجوونه که با باباش مشکل داره. اون‌وقت مجبور می‌شم شغلم رو ببوسم و بذارم کنار.»

اریکا هنگام گفتن این حرف غمگین شد. انگار حدس نمی‌زد، تجربه‌ی شخصی‌اش را می‌گفت. گفتم: «خب، شاید تو مجبور نباشی این اطلاعات رو بدی. شاید بشه یه نفر دیگه لوش بده. مثلاً من.»

اریکا یکی از لبخندهای نادر و غیرمنتظره‌اش را به من زد، ولی به علامت نفی سر تکان داد. «فکر نکنم تو هم نتیجه‌ای بگیری. تازه، فعلاً کارای مهم‌تری داریم.»

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم، گرچه با هر قدمی که به سمت پایین بنای یادبود برمی‌داشتیم، بی‌میلی‌ام به ترک آنجا بیشتر می‌شد. اول از همه اینکه احتمال داشت دشمن فقط تظاهر کرده باشد آنجا را ترک کرده تا ما را از مخفیگاهمان بیرون بکشد. ولی مهم‌تر از آن، شاید اریکا فقط در آنجا آن‌قدر احساس راحتی می‌کرد که با من درددل کند. شک نداشتم که پس از ترک آنجا، دوباره به من کم‌محلی می‌کند.

پرسیدم: «کجا می‌ریم؟»

«برمی‌گردیم مدرسه.»

وسط پله‌ها خشکم زد. «من رو از توی مدرسه دزدیدن! از امن‌ترین پناهگاه اونجا!»

«واسه همینه که برمی‌گردیم اونجا. فکر می‌کنی رئیس سیا اجازه می‌ده این اتفاق دو بار بیفته؟ تعداد محافظ‌هات رو از رئیس جمهور

هم بیشتر می‌کنن.»

«پس شاید بهتره یکراست بریم سیا، خود رئیس رو ببینیم.»

اریکا گفت: «نه. داریم می‌ریم دیدن تنها کسی که می‌شه بهش اعتماد کرد.»

۲۰- جعل هویت

آکادمی جاسوسی سیا

مسکن پرسنل

دهم فوریه

۲ صبح مدت زیادی طول کشید تا به آکادمی برگردیم. از مسیری برگشتیم که اصلاً سرراست نبود و به صورت پیچ در پیچ از شهر عبور می‌کرد. با مترو، تاکسی و پای پیاده می‌رفتیم و مرتب به پشت سرمان نگاه می‌کردیم، انگار تحت تعقیب بودیم.

وقتی سرانجام به خیابان مجاور آکادمی رسیدیم، در کمال خوشحالی مأموران سیا را دیدم که دورتادور آنجا مستقر بودند. سه نفرشان از دروازه‌ی اصلی محافظت می‌کردند و با اینکه دیروقت بود، در حالت آماده‌باش بودند. قهوه می‌خوردند و دست‌هایشان را با بخار دهانشان گرم می‌کردند. می‌خواستم به سمتشان بروم، ولی اریکا من را عقب کشید. «نه. به این سرعت نرو.»

با نگرانی پرسیدم: «چی شده؟ اونا طرف ما نیستن؟»

«این‌قدر نگران نباش. مشکلی ندارن. ولی به محض اینکه ببیننت، احتمالاً دستور دارن تو رو یکراست ببرن دفتر مدیر و سؤال‌پیچت کنن... و فقط بلدن دورغ به خوردت بدن. اگه قرار باشه بفهمیم چند ساعت پیش واقعاً چی شده، خودمون باید بریم دنبالش.»

محوطه را دور زدیم و به بانکی در آن طرف خیابان رسیدیم. وارد کیوسک ای‌تی‌ام شدیم و اریکا پینی[۱۱۵] را وارد یکی از دستگاه‌ها کرد. پرده‌هایی فولادی بلافاصله روی پنجره‌ها را پوشاندند و ما را از دید سایرین پنهان کردند. بعد ای‌تی‌ام از دیوار جدا شد و یک راه‌پله‌ی

مخفی پیدا شد. عجیب‌ترین بخش ماجرا این بود که این اتفاق اصلاً برایم عجیب نبود. به جایی رسیده بودم که اگر همراه اریکا وارد ساختمانی می‌شدم و راه مخفی‌ای پیدا نمی‌کردم، شوکه می‌شدم.

راه‌پله به هزارتویی از تونل‌های زیرزمینی در زیر مدرسه منتهی می‌شد، ولی برای دسترسی به آن باید از یک درامنیتی دیگر رد می‌شدیم.

اریکا توضیح داد: «بین مسیرهای تونل فقط این یکی از محوطه‌ی مدرسه خارج می‌شه. واسه‌ی همین کاملاً محرمانه‌ست.»

گفتم: «ولی تو ازش خبر داری.»

اریکا در جوابم لبخند زد. سریع و بدون توقف من را از آن هزارتوی زیرزمینی رد کرد، انگار همه‌ی راهروها و تقاطع‌هایش را از بر بود.

سرانجام از راه‌پله‌ای بالا رفتیم و از پشت ماشین اسنک‌فروشی، در ساختمانی که تا به حال ندیده بودم، سر درآوردیم. در سرسرای اصلی جایی بودیم که شبیه خوابگاه، ولی قشنگ‌تر بود. اتاق فضایی دنج و گرم و نرم، ولی خلوت داشت. کاناپه‌های چرمی جلوی آتشی که هنوز روشن بود، چیده شده بود. دیوارها پر از قفسه‌ی کتاب بود.

اتاق بوی آرامش‌بخش توتون پیپ و روغن سلاح می‌داد. پرسیدم: «مسکن پرسنله؟»

خیلی از پروفسورها در خانه‌هاشان زندگی می‌کردند، ولی چندتایی در آکادمی اقامت داشتند. اریکا به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد و بعد مرا به بالای پلکان دیگری هدایت کرد. به راهروی کوتاهی رسیدیم که فقط چهار در داشت. اریکا با کلید خودش یکی از آن‌ها را باز کرد و وارد شدیم.

آپارتمان‌های پرسنل از خوابگاه ما خیلی بهتر بود... هر چند، این

تعریف محسوب نمی‌شود. خیلی از سلول‌های زندان هم از خوابگاه‌های ما بهتر بود. این یکی یک اتاق مبله‌ی تک‌خوابه بود که اتاق نشیمن و آشپزخانه‌ی کوچکی داشت؛ ولی، خیلی شلوغ بود: روزنامه‌ها این طرف و آن طرف پخش‌وپلا بود و لیوان‌های آب نیم‌خورده همه جا به چشم می‌آمد.

پروفسور کرندال روی مبل راحتی جلوی تلویزیون خوابش برده بود. یک پالتوی حمام بیدزده روی پیژامه‌ی راه‌راهش پوشیده بود. فرم مسابقات اسب‌دوانی هم روی زانویش بود. وقتی وارد شدیم، با تکانی از خواب پرید و گیج خواب به طرف ما چرخید. پرسید: «توبی، تِلما[۱۴۶]؟» مثل آدم‌های پیر و خرفت حرف می‌زد. «به این زودی از تاسکالوسا[۱۴۷] برگشتی؟»

اریکا گفت: «لازم نیست ادای پیرمردای کودن رو در بیاری. با ریپلی راحت باش.»

کرندال فوری از این رو به آن رو شد. نگاه همیشه سردرگمش نافذ شد و صاف نشست و برای اولین بار از زمانی که او را دیده بودم، به نظر می‌رسید می‌داند دور و برش چه خبر است. «که این‌طورا پس حتماً اومدین اینجا بفهمین اوضاع چقدر قمر در عقربه.»

تعجب کردم. گفتم: «صبر کنید ببینم. کل شخصیت‌تون... یعنی در واقع ادای پروفسور پیر و پاتال رو در میارین؟»

«البته.»

به نظر می‌رسید کمی به کرندال برخورده. «اگه می‌خوای از همه چی خبردار شی، باید یه کاری کنی بقیه فکر کنن کاملاً تعطیلی. نمی‌دونی مردم وقتی فکر می‌کنن با یه احمق خرفت طرف‌ان، چه

چیزایی رو لو می‌دن. تازه، این‌جوری می‌تونی دشمنات رو هم از سر خودت وا کنی. من در طول این سال‌ها به اندازه‌ی کافی واسه خودم دشمن درست کرده‌م. وقتی فکر می‌کنن چیزی تو چنته نداری، دست‌کم می‌گیرنت.»

فرم مسابقه را به کناری انداخت. تفنگ نیمه‌خودکار پُر و آماده‌ی شلیکی روی پایش بود. «چایی می‌خورین؟»

اریکا گفت: «اگه چای پرتقالی دارین، من می‌خورم.»

گفتم: «بکنینش دوتا.»

کرندال از روی صندلی‌اش بلند شد و به آشپزخانه رفت. وقتی خودش را به موش‌مردگی نمی‌زد، مانند کسی راه می‌رفت که پنجاه سال جوان‌تر است. مثل همکلاسی‌هایم تر و فرز بود. پرسید: «اریکا، اینکه اومدی اینجا یعنی باز هم گند بابات رو تمیز کردی، نه؟»

اریکا جواب داد: «آره. کسی از کله‌گنده‌ها متوجه شد؟»

کرندال گفت: «که بدجوری گند زد؟ معلومه که نه. همه‌ی کله‌گنده‌ها رو مطیع خودش کرده. البته یکی از مأمورای اتاق امن یه کم مشکوک شد... فکر کنم فینچر[۱۴۸] بود. واسه همین بابات همه‌ی تقصیرها رو انداخت گردنش و مثل همیشه از این ماجرا سربلند بیرون اومد. احتمالاً یه مدال دیگه به همین خاطر بهش می‌دن... البته وقتی بفهمن ریپلی زنده‌ست.»

پرسیدم: «ولی هنوز نمی‌دونن، نه؟»

کرندال خندید. «نه، نمی‌دونن. فکر کنم رئیس‌رؤسا الان بدجوری دست‌وپاشون رو گم کرده‌ن.»

اریکا پرسید: «واکنششون چطور بود؟»

«خیلی بد بود.»

کرندال چای‌های کیسه‌ای را در سه ماگ انداخت. «قبلاً اینجا آدم‌ربایی نداشته‌یم. تا الان دست‌کم سه بار دستور بازرسی داخلی داده‌ن و چندتا جوخه از مأمورها رو بسیج کرده‌ن که آقای ریپلی رو پیدا کنن. مثل روز دی[۱۴۹] شده. رئیس سیااون دروغی رو که درباره‌ی جکهمر گفتی دربست قبول کرده و از این می‌ترسه که اگه دست آدم بدا بیفته، چی می‌شه. فکر کنم یادش رفته از اول خودش دستور داده بود مدارک رمزنگاری ریپلی رو جعل کنن.»

گفتم: «پس شاید باید بهشون خبر بدم که حالم خوبه.»

«عجله داری ازت بازجویی کنن، آره؟»

کرندال در ماگ‌ها آب جوش ریخت. «چون به محض اینکه ببیننت، این کار رو می‌کنن. می‌ندازنت تو سلول و می‌بندنت به رگبار سؤال.»

اخم کردم. «نمی‌تونن با زبون خوش ازم بپرسن؟»

اریکا توضیح داد: «شاید، ولی این جوری از زیر بار مسئولیت شونه خالی می‌کنن. رئیس‌رؤسا دوست ندارن سروکله‌ت پیدا شه و به خاطر فرارکردن از دست دشمن مثل قهرمان‌ها شی و بعد به کل دانش‌آموزا حقیقت رو درباره‌ی اتفاقای چند ساعت پیش بگی. زمان نیاز دارن تا به اوضاع سر و سامون بدن و داستان خودشون رو سر زبون‌ها بندازن. دوست ندارن بقیه بفهمن یه مشت احمق بودن که واسه نجات تو به کمک یه دختر نوجوون احتیاج داشتن.»

«پس چرا قبلش یه کم استراحت نمی‌کنی؟»

کرندال چای را به دستم داد و یک بشقاب کوکی شکلاتی خانگی هم تعارفم کرد. یکی امتحان کردم. بهترین چیزی بود که تا به حال در

مدرسه‌ی جاسوسی خورده بودم. «چقدر خوشمزه‌ست.»

کرندال با افتخار گفت: «رازش اینه که یه کم پودر نارگیل بهش اضافه می‌کنم. خب، وظیفه حکم می‌کنه که ما هم یه کم ازت بازجویی کنیم. برای اینکه بفهمیم با کیا طرفیم. می‌تونی چیزی درباره‌ی آدم‌رباها بهم بگی، بنجامین؟ چه شکلی بودن، صداشون چجوری بود... چه بویی می‌دادن؟»

اعتراف کردم: «نه واقعاً. تو اون مدتی که باهاشون بودم، بی‌هوش بودم و یه کلاه روی سرم بود. فقط این رو می‌دونم که داشتن به کانال ورزشی گوش می‌دادن، اونم به زبان انگلیسی.»

کرندال با علاقه یک ابروی پرپشتش را بالا برد. «با توجه به مکالماتی که شنود شده، فرضیه‌ی اصلی اینه که دشمنمون عربه. یعنی می‌گی این اشتباهه؟»

گفتم: «احتمالاً. شاید هم آدم‌رباها ورزش‌دوستن. کانال‌های رادیویی زیادی به زبان عربی نداریم. دقیقاً بعد از اینکه اریکا روی سقف ون پرید، یکی از آدم بدا به زبونی حرف زد که نفهمیدم.»

کرندال پرسید: «ممکنه زبان عربی بوده باشه؟»

با ناراحتی اعتراف کردم: «نمی‌دونم. چیز زیادی نشنیدم. اریکا خیلی سریع همه‌شون رو بی‌هوش کرد.»

«عادت همیشگی‌شه.»

کرندال با رضایت به اریکا لبخند زد و با فنجان چایش دوباره روی مبل راحتی‌اش نشست. «تو چی، عزیزم؟ تو چی دستگیرت شد؟»

اریکا گفت: «قیافه‌شون که به عرب‌ها می‌خورد. ولی چون حواسم بیشتر به این بود که نمیرم، نتونستم بپرسم اهل کجان. نکته‌ای که

بن درباره‌ی رادیو گفت جالبه. شاید فقط ظاهرشون رو شبیه عرب‌ها کرده بودن که سیا رو گول بزنن و رد گم کنن. این درباره‌ی مکالمه‌ای که به زبان عربی پخش شده هم صدق می‌کنه.»

پرسیدم: «اصلاً چرا همچین مکالمه‌ای رو پخش کرده‌ن؟»

کرندال با کنجکاوی به من نگاه کرد. «به نظرت عجیبه؟»

جواب دادم: «آره. چه دلیلی داشت سیا رو خبردار کنن که خیال دارن بیان سراغ من؟ اونا که مدرسه رو عین کف دستشون می‌شناختن. چرا یواشکی نیومدن تو و نصفه‌شبی من رو ندزدین؟»

کرندال به سمت اریکا چرخید و دوباره ابروهایش را بالا برد. گفت: «از اولی که فکر می‌کردی، باهوش‌تره.»

اریکا شانه بالا انداخت. «داره پیشرفت می‌کنه.»

کرندال دوباره به سمت من برگشت. «به نکته‌ی خوبی اشاره کردی. ولی این رو در نظر بگیر: مأمورها مثل مور و ملخ ریخته بودن توی محوطه. دشمن برای پیداکردنت زمان کمی داشت و دقیقاً نمی‌دونست هر لحظه کجایی. ولی به کمک خبرچین، دقیقاً می‌دونست کجایی: داخل اتاق حراست.»

گفتم: «ولی این شامل بقیه‌ی مأمورا نمی‌شه. مگه اینکه می‌دونستن قراره یکی حواسشون رو پرت کنه. ولی بعید می‌دونم می‌دونستن مایک میاد اینجا. حتی من هم نمی‌دونستم داره میاد.»

اما در حال حرف‌زدن متوجه‌ی نکته‌ای شدم. نتوانستم این را از بقیه قایم کنم. کرندال و اریکا هر دو به جلو خم شدند. پروفسور پرسید: «چی شده؟»

از اریکا پرسیدم: «اون یادداشت برچسب‌دار هنوز پیشته؟»

اریکا یادداشت را از کمربند چندجیبش درآورد. هنوز در کیسه‌ی پلاستیکی مدارک بود. به کرندال گفت: «این رو توی ونی پیدا کردیم که باهاش بن رو دزدیدن.»

یادداشت را از او گرفتم. روی کاغذ عدد ۷۰۲۰۰ نوشته شده بود. دقیقاً همان‌طور که به خاطر داشتم. فقط احتیاج داشتم دوباره آن را ببینم تا مطمئن شوم ذهنم بازی در نیاورده.

گفتم: «می‌دونسته‌ن مایک قراره بیاد.»

اریکا کنارم نشست. «از کجا می‌دونی؟»

اولین باری بود از چیزی خبر داشتم که اریکا از آن بی‌خبر بود. شاید باید حداکثر استفاده را از آن می‌کردم، ولی عجله داشتم او را تحت‌تأثیر قرار دهم. «زمانه. ولی به جای اینکه به ساعت و دقیقه نوشته باشنش، به ثانیه نوشتنه‌ش. احتمالاً برای اینکه بقیه نفهمن زمانه. هفتاد هزار و دویست ثانیه بعد از نیمه‌شب می‌شه ساعت ۷:۳۰ عصر.»

کرندال دستش را به دسته‌ی صندلی کوبید. «دقیقاً ساعتی که دوستت اومد مدرسه. از این بابت مطمئنی؟»

مشغول انجام محاسبات روی یک تکه کاغذ شد. اریکا به او گفت: «نیازی به این کار نیست. درسته که استعداد رمزنگاری بن جعلیه، ولی مو لای درز ریاضیاتش نمی‌ره.»

کرندال مداد را کنار گذاشت. «پس اون مکالمه رو از قصد پخش می‌کنن تا سیا تو رو دقیقاً همون‌جایی بذاره که می‌خوان. بعد به دوستت می‌گن دقیقاً رأس ساعت ۷:۳۰ بیاد دیدنت تا حواس سیا پرت شه.»

پرسیدم: «چطوری؟»

اریکا گفت: «اگه این رو بفهمیم، خبرچین رو هم پیدا می‌کنیم. باید با این رفیقت حرف بزنیم.»

«صبر کن ببینم. اصلاً مایک کجاست؟»

وقتی این را می‌پرسیدم، عصبانی شدم که چرا قبلاً فکرش را نکرده بودم. آن شب آن‌قدر درگیر بدبختی‌های خودم شده بودم که پاک یادم رفته بود بهترین دوستم هم ماجراهای وحشتناکی را تجربه کرده. آخرین باری که مایک را دیدم، به نوک لوله‌ی پنجاه تفنگ زل زده بود. مایک قبلاً هم سر و کارش به مأمورها افتاده بود، ولی این یکی احتمالاً حسابی زهره‌ترکش کرده بود.

کرندال گفت: «آخرین باری که حرفش بود، تو حبس بود.»

با ناراحتی پرسیدم: «زندانیش کرده‌ن؟»

«نه.» پروفسور یک دستش را بالا برد و مرا به آرامش دعوت کرد. «فقط دارن ازش سؤال می‌کنن. ولی با توجه به شرایط، فکر کنم یه مدتی طول می‌کشه تا بی‌گناهیش رو ثابت کنه. از کجا معلوم، شاید هنوز دارن روش کار می‌کنن.»

لرزیدم. فکر نمی‌کردم چنین چیزی برای مایک خوشایند باشد.

«بعدش چی کارش می‌کنن؟»

اریکا گفت: «احتمالاً سعی می‌کنن ماجرا رو حسابی ماست‌مالی

کنن.»

پرسیدم: «یعنی چی؟»

کرندال جواب داد: «بهش دروغ می‌گن. شاخدارترین دروغی که تا حالا شنیده. واسه اینکه اصلاً به اینجا مشکوک نشه، بهش می‌گن اینجا واقعاً آکادمی علومه، ولی برای تمرین به نیروی دریایی اجاره داده‌نش و اون هم از وسط مانورشون سر در آورده... یا اینکه اف‌بی‌آی یه عملیات ساختگی راه انداخته بوده... یا یه چیز مزخرف دیگه. هر کاری بتونن می‌کنن تا باورش بشه. حتی اگه مجبور شن رئیس نیروهای مسلح رو می‌کشونن اینجا.»

«اگه مایک باور نکنه چی؟»

من بهترین دوستم را خوب می‌شناختم. از آن آدم‌هایی بود که اصلاً به مأموران قانون احترام نمی‌گذاشت. آرام‌آرام داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که این سیستم فکری بسیار سالمی بود.

کرندال اخم کرد. «می‌شه گفت به نفع خودشه که باور کنه.»

با نگرانی به جلو خم شدم. «می‌کشنش؟»

کرندال گفت: «نه. آدم‌هایی که سیا رو می‌چرخونن دست‌وپاچلفتی، بدبین و بی‌عقلن، ولی روانی نیستن. فقط هر کاری لازمه می‌کنن تا چیزایی که دیده فراموش کنه. روش‌های مختلفی برای این کار هست، ولی هیچ‌کدومشون شامل تعطیلات کنار دریا نیست.»

روی صندلی‌ام ولو شدم و آرزو کردم هرگز اسم مدرسه‌ی جاسوسی را نشنیده بودم. اینکه توی دردسری جدی افتاده بودم به اندازه‌ی کافی بد بود، ولی دست‌کم من برای خدمت داوطلب شده بودم. آن‌وقت بهترین دوستم به خطر افتاده بود. آن هم فقط به این علت که

کرندال مداد را کنار گذاشت. «پس اون مکالمه رو از قصد پخش می‌کنن تا سیا تو رو دقیقاً همون‌جایی بذاره که می‌خوان. بعد به دوستت می‌گن دقیقاً رأس ساعت ۷:۳۰ بیاد دیدنت تا حواس سیا پرت شه.»

پرسیدم: «چطوری؟»

اریکا گفت: «اگه این رو بفهمیم، خبرچین رو هم پیدا می‌کنیم. باید با این رفیقت حرف بزنیم.»

«صبر کن ببینم. اصلاً مایک کجاست؟»

وقتی این را می‌پرسیدم، عصبانی شدم که چرا قبلاً فکرش را نکرده بودم. آن شب آن‌قدر درگیر بدبختی‌های خودم شده بودم که پاک یادم رفته بود بهترین دوستم هم ماجراهای وحشتناکی را تجربه کرده. آخرین باری که مایک را دیدم، به نوک لوله‌ی پنجاه تفنگ زل زده بود. مایک قبلاً هم سر و کارش به مأمورها افتاده بود، ولی این یکی احتمالاً حسابی زهره‌ترکش کرده بود.

کرندال گفت: «آخرین باری که حرفش بود، تو حبس بود.»

با ناراحتی پرسیدم: «زندانیش کرده‌ن؟»

«نه.» پروفسور یک دستش را بالا برد و مرا به آرامش دعوت کرد. «فقط دارن ازش سؤال می‌کنن. ولی با توجه به شرایط، فکر کنم یه مدتی طول می‌کشه تا بی‌گناهیش رو ثابت کنه. از کجا معلوم، شاید هنوز دارن روش کار می‌کنن.»

لرزیدم. فکر نمی‌کردم چنین چیزی برای مایک خوشایند باشد.

«بعدش چی کارش می‌کنن؟»

اریکا گفت: «احتمالاً سعی می‌کنن ماجرا رو حسابی ماست‌مالی

کنن.»

پرسیدم: «یعنی چی؟»

کرندال جواب داد: «بهش دروغ می‌گن. شاخدارترین دروغی که تا حالا شنیده. واسه اینکه اصلاً به اینجا مشکوک نشه، بهش می‌گن اینجا واقعاً آکادمی علومه، ولی برای تمرین به نیروی دریایی اجاره داده‌نش و اون هم از وسط مانورشون سر در آورده... یا اینکه اف‌بی‌آی یه عملیات ساختگی راه انداخته بوده... یا یه چیز مزخرف دیگه. هر کاری بتونن می‌کنن تا باورش بشه. حتی اگه مجبور شن رئیس نیروهای مسلح رو می‌کشونن اینجا.»

«اگه مایک باور نکنه چی؟»

من بهترین دوستم را خوب می‌شناختم. از آن آدم‌هایی بود که اصلاً به مأموران قانون احترام نمی‌گذاشت. آرام‌آرام داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که این سیستم فکری بسیار سالمی بود.

کرندال اخم کرد. «می‌شه گفت به نفع خودشه که باور کنه.»

با نگرانی به جلو خم شدم. «می‌کشنش؟»

کرندال گفت: «نه. آدم‌هایی که سیا رو می‌چرخونن دست‌وپاچلفتی، بدبین و بی‌عقلن، ولی روانی نیستن. فقط هر کاری لازمه می‌کنن تا چیزایی که دیده فراموش کنه. روش‌های مختلفی برای این کار هست، ولی هیچ‌کدومشون شامل تعطیلات کنار دریا نیست.»

روی صندلی‌ام ولو شدم و آرزو کردم هرگز اسم مدرسه‌ی جاسوسی را نشنیده بودم. اینکه توی دردسری جدی افتاده بودم به اندازه‌ی کافی بد بود، ولی دست‌کم من برای خدمت داوطلب شده بودم. آن‌وقت بهترین دوستم به خطر افتاده بود. آن هم فقط به این علت که

می‌خواست مرا به مهمانی الیزابت پاسترناک ببرد. سعی کرده بود به من لطف کند... و به این علت در عذاب بود. تازه می‌فهمیدم چرا اریکا هرگونه ارتباط انسانی را به حداقل می‌رساند؛ خانواده‌اش از مدت‌ها پیش جاسوس بودند و او این را درک کرده بود: اگر به کسی نزدیک شوی، ممکن است آسیب ببیند.

گفتم: «پس دشمن مرتب یه قدم از سیا جلوتره. و اونا به جای اینکه یه فکری بکنن، دارن روی مایک کار می‌کنن.»

کرندال گفت: «اوه، از این هم بدتره. خیال دارن پروژه‌ی اُمگا[۱۵۰] راه بندازن.»

تا آن لحظه ندیده بودم اریکا واقعاً نگران چیزی شود. با چشم‌های گشاد به سمت کرندال چرخید. «به خاطر این ماجرا؟ چرا؟»

کرندال به او گفت: «چون ترسیده‌ن...»

وسط حرفش پریدم. «صبر کنین ببینم. امگا چیه؟»

اریکا با لحن تلخی گفت: «برنامه‌ی آخر خط، آخرین راه حل. آکادمی رو تعطیل می‌کنن.»

گفتم: «نمی‌تونن این کار رو بکنن!»

با توجه به اینکه همین یک دقیقه‌ی پیش حسابی از دست مدرسه‌ی جاسوسی شاکی بودم، برایم عجیب بود که چقدر از فکر تعطیل شدنش بدم آمد. درست است که جای من آنجا نبود، ولی بدون مدرسه آدم‌هایی مثل اریکا باید کجا می‌رفتند و چطور باید دوباره او را می‌دیدم؟

اریکا با دلخوری جواب داد: «البته که می‌تونن. یه خبرچین می‌تونه یه عمر کار و زحمت رو به باد بده. مهم نیست من کارم چقدر درسته. اگه

اسمم به بیرون درز کنه، دیگه به درد جاسوسی نمی‌خورم. این شامل بقیه هم می‌شه. پس چه دلیلی داره به خودشون زحمت بدن اینجا رو باز نگه دارن؟ فقط پولشون رو هدر می‌دن...»

کرندال با لحن آرامش‌بخشی گفت: «آروم باش. یه جوری رفتار می‌کنی انگار تصمیم گرفته‌ن.»

اریکا پرسید: «خب، چرا نباید امگا راه بندازن؟ دشمن نشون داده که مدرسه رو عین کف دستش می‌شناسه. بن رو از داخل اتاق امن دزدین! مگه مدرسه ناامن‌تر از این هم می‌تونه بشه؟»

کرندال گفت: «قبول دارم، اوضاع خیلی خرابه.»

بعد با لحن معناداری افزود: «اما کله‌گنده‌ها امروز بعدازظهر قراره درباره‌ی امگا جلسه بذارن. اگه تا قبل از اون بتونیم در شناخت خبرچین پیشرفت کنیم، شاید نظرشون عوض شه.»

پرسیدم: «چقدر پیشرفت؟»

«باید خبرچین رو پیدا کنیم.»

اریکا به سمت کرندال برگشت.» جلسه ساعت چنده؟»

پروفسور جواب داد: «ساعت یک. اینجا، در اتاق کنفرانس اصلی.»

پرسیدم: «کجاست؟»

کرندال گفت: «در ساختمان هیل، کنار کتابخونه.»

نگاهی به ساعتم انداختم. ساعت ۲:۳۰ صبح بود. کمتر از دوازده ساعت وقت داشتیم تا خبرچینی را گیر بیاوریم که دیشب به کل سیا کلک زده بود. غیرممکن به نظر می‌رسید. ولی اریکا خیال نداشت پا پس بکشد. به هیجان آمده بود و مصمم بود برای نجات آکادمی هر کاری بکند. پرسید: «بهترین سرنخی که داریم چیه؟»

یک لحظه طول کشید تا متوجه شوم با من حرف می‌زند، نه کرندال. سعی کردم از همه‌ی اتفاقاتی که دیروز افتاده بود، سر در بیاورم. یک اسم جلوتر از بقیه به ذهنم رسید. «اوم... چیپ شاکتر.»

کرندال خندید. «چیپ؟ اون پسره که خل‌وچله.»

گفتم: «شاید هم می‌خواد ما فکر کنیم خل‌وچله.» که درست به هدف خورد و سریع کرندال را ساکت کرد.

«ازم خواست برم دیدنش. قرارمون چند ساعت پیش بود.»

یادداشت مچاله را در جیبم پیدا کردم و به بقیه نشان دادم. «امشب بیا کتابخوانه دیدنم. نصفه‌شب. زندگیت بهش بستگی داره.»

اریکا یادداشت را خواند و با تعجب نگاهم کرد. «این واقعاً دست‌خط چیپه. چرا قبلاً حرفش رو نزدی؟»

جواب دادم: «یه جورایی یادم رفت. بعد اینکه دشمن من رو دزدید و این جور چیزا.»

اریکا پرسید: «نمی‌دونی واسه چی می‌خواست ببینندت؟»

اعتراف کردم: «نه.»

کرندال آه کشید و فنجان چایش را زمین گذاشت. «بهت برنخوره، بنجامین، ولی این سرنخ دندون‌گیری نیست...»

اریکا گفت: «چیپ به آخرین بمبی که زیر مدرسه بود، ربط داره؛ یا خودش بمب رو گذاشته اونجا، یا پیداش کرده. این یعنی بیشتر از هر کس دیگه‌ای به نقشه نزدیکه و سعی کرده با بن تماس بگیره.»

کرندال هشدار داد: «البته اگه این یادداشت واقعاً از طرف اون باشه. جعل دست‌خط کار سختی نیست. ممکنه ردگم‌کنی باشه تا زمان ارزشمندمون رو هدر بده.»

گفتم: «یه مسئله‌ی دیگه هم درباره‌ی چیپ هست. با تینا کونوو دوسته.»

اریکا و کرندال هر دو به سمت من برگشتند. از این خبر و اینکه من قبل از آن‌ها باخبر شده بودم تعجب کردند.

اریکا پرسید: «از کجا می‌دونی؟»

می‌خواستم جواب دهم، ولی کرندال ناگهان انگشتش را جلوی لب‌هایش گرفت و به من علامت داد ساکت شوم. در سکوتی که برقرار شد، صدای پاهای خفیفی را شنیدم که از راه‌پله‌ی اصلی بالا می‌آمد. آن‌قدر خفیف بود که تعجب کردم کرندال چطور در حین حرف‌زدنمان آن را شنیده است. کرندال تلویزیونش را روشن کرد. خیلی قدیمی به نظر می‌رسید، ولی در واقع به سیستم امنیتی مدرسه وصل بود. کرندال با عجله تصویر دوربین راه‌پله‌ی ساختمان را پیدا کرد. شش مرد داشتند از پله‌ها بالا می‌آمدند. تا بن دندان مسلح بودند.

با تعجب گفتم: «دشمن!»

کرندال گفت: «بدتر از اون. اداره.»

به سمت ما برگشت. «اگه بگیرنتون، تحقیقاتتون تمومه. برین! چیپ رو پیدا کنین!»

اریکا پیش از آن پنجره را باز کرده بود. دنبالش از پنجره بیرون رفتم. پس از خروج از آپارتمان گرم کرندال، هوای سرد بیرون مانند سیلی به صورتم خورد. فاصله‌ی یک طبقه تا زمین را پریدم. بیرون منتظرمان بودند. ساختمان محاصره شده بود.

ده‌ها چراغ همزمان روشن شد و دیدم را کور کرد. اشکال تاریکی از

سایه‌ها به سمتم دویدند. یک نفر فریاد زد: «ریپلی! فرار نکن! فقط می‌خوایم مطمئن شیم حالت خوبه!»

اریکا در حالی که دست‌به‌کار می‌شد هشدار داد: «به حرفاشون گوش نکن!»

مثل طوفان در هوا می‌چرخید و لگد می‌زد. چند نفر از مهاجمان به سرعت از پا در آمدند. به بخش‌های مختلف بدنشان چنگ انداختند و از شدت درد ناله کردند. ولی تعدادشان آن‌قدر زیاد بود که نمی‌توانست مرا هم نجات دهد. وقتی دیدند اریکا حمله می کند، مأمورها هم تظاهر به نگرانی برای سلامتی‌ام را کنار گذاشتند و دوره‌ام کردند. نهایت تلاشم را کردم فرار کنم، ولی بی‌فایده بود. فقط موفق شدم عینک یکی‌شان را با ضربه‌ی دست کج کنم. بعد بقیه روی سرم ریختند. از بین پیچ‌وخم دست‌ها و پاها لحظه‌ای اریکا را دیدم که در جنگل ناپدید می‌شود. یک دسته مأمور تعقیبش می کردند. بعد یک نفر صورتم را به زمین فشار داد و با عصبانیت در گوشم گفت:

«باهامون بیا. اداره می‌خواد باهات حرف بزنه.»

۲۱- بازجویی

مرکز کسب اطلاعات چنی[۱۵۱]

دهم فوریه

۱۲ ظهر ۹ ساعت بعد را در اتاق بازجویی گذراندم.

در فیلم‌ها اتاق‌های بازجویی معمولاً مکان‌هایی سرد و وحشتناک به نظر می‌رسد؛ سلول‌هایی سیمانی که اثاثیه‌اش فقط صندلی‌های فولادی و آینه‌ی یک‌طرفه است که اتفاقاً همه می‌دانند یک‌طرفه است. در آکادمی هم، اتاق بازجویی جای وحشتناکی بود، ولی دست‌کم مبل راحتی داشت. اتاق بازجویی من کاناپه‌ی گرم و نرم، موکت سیزال[۱۵۲]، و آبشار کوچک ذِن[۱۵۳] داشت. موسیقی عصر جدیدی[۱۵۴] از اسپیکر مخفی پخش می‌شد. مثل نشستن در اتاق انتظار اسپا بود؛ فکر کنم هدفشان این بود که راحت‌تر آدم را به حرف بیاورند.

مأمورها یکی پس از دیگری وارد می‌شدند و سعی می‌کردند بفهمند چه می‌دانم. از هر سن و سال و ظاهر و تباری که بخواهید، بودند و تک‌تک روش‌های بازجویی موجود در کتاب را هم امتحان کردند -واقعاً کتابی در این زمینه هست؛ روش‌های پیشرفته‌ی بازجویی، نوشته‌ی ماتینگلی[۱۵۵]. آن را برای سمینار کسب اطلاعات خوانده بودم. بیشتر تلاش می‌کردند روش متداول مأمور خوب، مأمور بد را اجرا کنند. هر چند، مأمور نالایق، مأمور نالایق‌تر توصیف بهتری بود. فقط چند نفرشان علاقه‌ی مختصری به آنچه درباره‌ی دشمن می‌دانستم، نشان دادند. اکثرشان بیشتر نگران وفاداری خودم بودند، انگار مشکل اصلی من بودم.

۲۱- بازجویی

مسئله این بود که کسی اتفاقی را که واقعاً افتاده بود، باور نمی کرد: اینکه همکلاسی‌ام، آن هم یک دختر پانزده ساله، دست‌تنها من را از دست دشمن نجات داده بود. کسی به توانایی‌های اریکا شک نداشت؛ پرونده‌اش دستشان بود، ولی هنوز خودش را گیر نیاورده بودند. نه فقط از چنگشان گریخته بود، بلکه همچنان فراری بود. این باید توانایی‌هایش را ثابت می کرد. ولی به جای آن باعث شده بود آن‌ها وفاداری او را هم زیر سؤال ببرند. احتمالی در کار بود که از نظر بازجوهایم از همه منطقی‌تر بود: اینکه من با دشمن همدست بودم و آن‌ها مرا برای اجرای بخشی از توطئه‌ی پیچیده‌شان آزاد کرده بودند. بارها از من پرسیدند: «اریکا دقیقاً چطوری ترتیب فرارت رو داد؟» یا «چرا بعد از نجاتت سعی نکردی با ما تماس بگیری؟» یا «به جاش چه کار کردی؟» یا «چه رابطه‌ای با دوشیزه هِیل داری؟» یا «آمریکا رو دوست داری؟»

پرسیدم: «این چه ربطی به قضیه داره؟»

بازجویم گفت: «فقط به سؤال جواب بده.»

من هم جواب دادم. صادقانه به این سؤال و سؤالات بعدی جواب دادم. هر چند، نفر بعدی که به اتاق می‌آمد، دوباره همه‌ی این سؤالات را از اول می‌پرسید.

علاوه بر آن با افراد بسیاری حرف زدم که ادای مأمورها را درمی‌آوردند، ولی حدس می‌زدم وکیل باشند. همه ظاهراً نگران این بودند که ما واقعاً بی‌گناه باشیم و آن‌وقت تصمیم بگیریم از آکادمی به خاطرِ اهمال فاحش -چون اجازه داده بودند یکی مرا بدزدد و بعد نتوانسته بودند نجاتم دهند- شکایت کنیم. از من خواستند کلی فرم

را که پر از اصطلاحات گیج کننده‌ی حقوقی بود، امضا کنم. هیچ کدام را امضا نکردم.

در عوض، مرتب از آن‌ها می‌خواستم به جای اینکه سؤال‌پیچم کنند و فرم جلویم بگذارند، به حرف‌هایم گوش بدهند. باید چیپ شاکتر را پیدا می‌کردند. او بود که باید بازجویی می‌شد. او با تینا کوئوو دوست بود. بین دانش‌آموزان فقط تینا کوئوو بود که پرونده‌ی اولیه‌ام را دریافت کرده بود... و اریکا ایمیل مربوط به جکهمر را بین دانش‌آموزان فقط برای او فرستاده بود. چیپ می‌توانست به راحتی از طریق تینا این اطلاعات را به دست آورده و در اختیار دشمن قرار داده باشد. شاید هم تینا خودش اطلاعات را به آن‌ها داده بود. در هر صورت دلیلی منطقی برای بازجویی از آن‌ها وجود داشت.

همه به حرف‌هایم بی‌اعتنایی کردند. فقط یک زن هیکلی لپ گلی بود که به حرفم گوش کرد. آن‌قدر به موهایش ژل زده بود که ضد گلوله به نظر می‌رسید. البته نمی‌توانم بگویم به حرف‌هایم گوش کرد، فقط از شنیدنش دلخور شد.

با عصبانیت پرسید: «یعنی داری به ما می‌گی چجوری تحقیقاتمون رو انجام بدیم؟»

گفتم: «دارم سعی می‌کنم بهتون اطلاعات بدم. فکر کردم هدفتون از این بازجویی همینه.»

تشر زد: «به نظر من داری به ما درس می‌دی. تو یه دانش‌آموز سال‌اولی هستی که هیچی درباره‌ی جاسوسی نمی‌دونه. چرا تحقیقات رو به حرفه‌ای‌ها نمی‌سپُری؟»

جواب دادم: «آخرین باری که این کار رو کردم، دزدیدنم.»

۲۱- بازجویی

زن از شدت عصبانیت مثل لبو سرخ شد و بعد با عصبانیت از اتاق بیرون رفت. بعد از آن تا مدتی طولانی کس دیگری نیامد.

نمی‌خواستند من بفهمم چقدر طول کشیده، چون ساعتی در اتاق نبود و ساعت مچی‌ام را هم گرفته بودند. فکر کنم یک جور تاکتیک بازجویی بود. شاید هم نمی‌دانستند باید با من چه کار کنند. مدتی با فریاد به کسانی که آن طرف آینه‌ی یک‌طرفه بودند گفتم که دارند وقت عزیزشان را هدر می‌دهند، ولی کسی جواب نداد. چاره‌ای نداشتم جز اینکه روی کاناپه بنشینم و برایشان قیافه بگیرم.

بالاخره، بعد از مدتی که چند ساعت به نظر می‌رسید، در باز و الکساندر هیل وارد شد. با اینکه در یک روز گذشته نظرم درباره‌ی الکساندر عوض شده بود، دیدنش همچنان مایه‌ی مسرت بود. کت و شلوار خاکستری سفارشی با دستمال جیبی سفید و تمیزی به تن داشت. ولی به جای اینکه بنشیند، در را باز نگه داشت و یواشکی نگاهی به آینه‌ی یک‌طرفه انداخت.

«یالا، بن. بیا بریم.»

نیازی نبود دو بار بگوید. پریدم و دنبالش رفتم. وقتی از اتاق خارج شدیم -متوجه شدم در مجموعه‌ی تونل‌های زیر مدرسه هستیم- جرئت کردم بپرسم: «آزادم کردن؟»

الکساندر گفت: «نه دقیقاً. ولی تا جایی که به من مربوطه، آزادی. ازشون خواستم اجازه بدن مرد و مردونه با هم حرف بزنیم. به صورت غیررسمی. بدون ناظر.»

«پس داری فرارم می‌دی؟ تو دردسر نمی‌افتی؟»

«خب، آخه این رو بهت بدهکار بودم. تازه، اریکا می‌گه آزاد باشی

بیشتر می‌تونی کمک کنی.»

الکساندر مرا با عجله از تونل‌ها گذراند و حتی چند جا که کسی آن اطراف نبود تا ما را ببیند، دویدیم. سرانجام به ورودی اِی‌تی‌امی که اریکا دیشب نشانم داده بود، رسیدیم. الکساندر در راه‌پله‌ی مخفی را باز کرد، ولی فقط به من اشاره کرد که رد شوم.

پرسیدم: «تو نمیای؟»

«باید برگردم و رد پات رو پاک کنم.»

الکساندر با حالت پدرانه‌ای گونه‌ام را نوازش کرد. «ولی نگران نباش. سپردمت به یه آدم کاردرست.»

قبل از اینکه بتوانم چیز دیگری بگویم، در را پشت سرم بست. با عجله از پله‌ها بالا دویدم، از اِی‌تی‌ام خارج شدم و از کیوسک ساختگی بانک سر درآوردم. بعد، از در بیرون رفتم و وارد پیاده‌رو شدم... و به همین راحتی آزاد شدم. دیوار سنگی آکادمی آن‌طرف خیابان قرار داشت، ولی من سمت دیگرش بودم.

اریکا گفت: «خوش اومدی، بن.»

از تعجب از جا پریدم. بعد متوجه شدم صدایش را از داخل سرم می‌شنوم. الکساندر یک بی‌سیم دو طرفه را داخل گوشم کار گذاشته بود. آدم‌های زیادی دور و برم بودند. دشمن تلفن همراهم را گرفته بود، ولی من دستم را روی گوشم گذاشتم و تظاهر کردم با تلفن حرف می‌زنم. هیچ کس توجهی به من نکرد. تقریباً همه مشغول حرف‌زدن با تلفن بودند.

پرسیدم: «صدام رو می‌شنوی؟»

اریکا جواب داد: «واضح و روشن.»

۲۱- بازجویی

«کجایی؟»

«هنوز تو مدرسه‌م. دارم یه سروگوشی آب می‌دم. ولی می‌خوام یه نفر رو برام تعقیب کنی.»

«چیپ؟»

«نه. اون به نظرم پاکه.»

«چی؟ ولی...»

«بعداً توضیح می‌دم. الان ازت می‌خوام بری دنبال تینا. خبرچین اونه... و داره حرکت می‌کنه.»

۲۲- شبیخون

واشنگتن دی‌سی

خیابان‌های نزدیک آکادمی جاسوسی

دهم فوریه

۱۲:۳۰ ظهر

اریکا گفت تینا در حال خروج از دروازه‌ی جلویی آکادمی است، بنابراین با عجله محوطه را دور زدم تا زودتر از او به آنجا برسم. یک خیابان دورتر از دروازه ایستادم و قاطی چند نفری شدم که منتظر اتوبوس بودند. دو لیموزین با پلاک‌های دیپلماتیک در خیابان پیش آمدند و از دروازه‌های آکادمی وارد شدند. مأمورهایی که آنجا مستقر بودند سلام نظامی کردند و به آن‌ها اجازه‌ی ورود دادند.

گفتم: «ظاهراً رئیس‌رؤسا دارن میان درباره‌ی امگا حرف بزنن.»

اریکا جواب داد: «اوه، آره. امروز همه‌ی کله‌گنده‌های دنیای جاسوسی میان اینجا؛ مدیرای سیا، اف‌بی‌آی و ان‌اس‌اِی، رؤسای کمیته‌ی اطلاعاتی در کنگره، دوتا از رابط‌های کاخ سفید و البته هیچ مهمونی‌ای بدون پدر من کامل نمی‌شه... خیلی خب، تینا داره میاد.»

تینا کوئوو لحظه‌ای بعد از دروازه بیرون آمد. پالتوی شیکی پوشیده و کلاه پشمی‌اش را محکم روی سرش کشیده بود. با احتیاط به اطراف نگاه کرد، گرچه نمی‌دانم از این می‌ترسید که تعقیبش کنند یا فقط واکنش ناخودآگاه کسی بود که سال آخرش را در مدرسه‌ی جاسوسی می‌گذراند. دلیلش هر چه بود، مرا ندید و با عجله به آن طرف خیابان رفت.

اریکا دستور داد: «به اندازه‌ی نصف خیابون ازش فاصله بگیر و بعد

دنبالش برو.»

ظاهراً می‌دانست اگرچه درس تعقیب دیگران را خوانده‌ام، خودم تا به حال آن را انجام نداده‌ام. آزمون‌های میدانی‌مان در زمینه‌ی تعقیب مخفیانه در بهار انجام می‌شد. دقیقاً کاری را که گفته بود کردم.

تینا با عجله از خیابان‌ها گذشت. دقیقه‌به‌دقیقه به ساعتش نگاه می‌کرد، انگار دیرش شده بود. گهگاه از روی شانه‌اش نگاه کوتاهی به عقب می‌انداخت، ولی آن‌قدر سریع که فکر کنم اگر قرار بود مرا ببیند، باید لباس گوریل تنم می‌کردم. آن‌قدر احساس راحتی می‌کردم که با «تلفنم» با اریکا حرف بزنم. «نمی‌دونی کجا داره می‌ره؟»

«نه، ولی یه پیامک گرفت و یهویی فلنگ رو بست. اون هم چند دقیقه قبل از شروع جلسه. مشکوک می‌زنه.»

«اون‌قدر مشکوک هست که فکر کنیم خبرچینه؟»

«اوه، اطلاعاتی که درباره‌ش دارم خیلی بیشتره. باید از چیپ تشکر کنم.»

«چیپ؟»

«آره. بعد از اینکه مأمورها رو قال گذاشتم، چیپ رو پیدا کردم و ازش پرسیدم دیشب می‌خواسته درباره‌ی چی باهات حرف بزنه. این‌طور که معلومه ازت کمک می‌خواسته.»

«از من؟!» نتوانستم تعجبم را پنهان کنم. «من که فقط چند هفته‌ست اومده‌م اینجا. چرا نیومد پیش تو؟»

«ظاهراً من مردم رو می‌ترسونم. می‌ترسیده تحویلش بدم.»

«واسه چی؟»

«بدون اجازه تحقیق کردن. چیپ اون بمب رو زیر مدرسه کار نذاشته. سعی می‌کرده بفهمه کار کی بوده.»

تینا دقیقاً قبل از قرمز شدن چراغ به آن طرف خیابان رفت. من این طرف ترافیک گیر کردم و مجبور شدم از بین چند ماشین جاخالی بدهم تا به آن طرف برسم.

پرسیدم: «چرا نرفت سراغ یکی از پروفسورها؟»

«از یه طرف، مطمئن نبود واقعاً بمب باشه. دست‌کم بمب واقعی. فکر می‌کرد شاید یه امتحان باشه. وقتی چهار سال تو مدرسه‌ی جاسوسی باشی، این جوری به همه چی بدبین می‌شی. از طرف دیگه، چیپ می‌ترسید بمب واقعی باشه. اون‌وقت اگه اولین واکنشش این بود که به یه نفر دیگه بگه، اداره ممکن بود فکر کنه بی‌دست و پاست.»

«حتی اگه با این کار جون بقیه رو نجات می‌داد؟»

«داریم درباره‌ی چیپ حرف می‌زنیم ها. عادت داره بذاره بقیه به جاش فکر کنن. واسه همین اومده سراغ تو. چون چُغُلیش رو جلوی مدیر نکرده‌ی، بهت احترام می‌ذاره.»

«چغلیش رو نکردم، چون تهدیدم کرد.»

«گفتم که، آلبرت انیشتین که نیست. تازه، خیلی خوشش اومده که به کله‌گنده‌ها فحش داده‌ی. فکر می‌کرد خواستی خودت رو براش شیرین کنی.»

تینا وارد بانک شد. شش خیابان از مدرسه فاصله داشتیم. بانکی عادی و معمولی بود. کوچک بود و اگر پشت سرش وارد آنجا می‌شدم، مرا می‌دید. برای همین بیرون پنجره ایستادم و تینا را تماشا کردم که در صف باجه ایستاد.

گزارش دادم: «رفته داخل بانک.»

«که چی کار کنه؟»

«نمی‌دونم. تو صف باجه وایستاده.»

«دوربین همراهت نیست، نه؟»

«ببخشید. همه چی رو ازم گرفتن. حتی تلفن هم ندارم. دارم با دستم ادای تلفن در میارم.»

«باشه. حواست بهش باشه.»

پرسیدم: «خب، چیپ چی گفت؟»

«گفت خبرچین نیست. تینا خبرچینه.»

«تو هم به همین راحتی قبول کردی؟»

«معلومه که نه. مگه من تازه‌کارم؟ بدجوری سؤال‌پیچش کردم. ولی منبعت هر کی بوده، اشتباه خبر داده. چیپ با تینا دوست نیست. داشته درباره‌ش تحقیق می‌کرده.»

«چیپ راست می‌گفت؟»

«خب، ممکن نیست یه احمق تمام‌عیار باشه. هر چی باشه تو مدرسه‌ی جاسوسی قبول شده.»

فکر کردم: ولی من نشدم. «چی درباره‌ش پیدا کرده؟»

«یه عالمه مدرک. مدارک مستند: ایمیل، عکس و این جور چیزا. یه عالمه. وقت نکردم همه‌شون رو بررسی کنم، ولی فکر کنم بتونه ثابت کنه که تینا بمب رو طبقه‌ی پایین کار گذاشته. تازه، چندتا مدرک فرعی دیگه هم داره. دارم پیگیری می‌کنم.»

«کجایی؟ صدات قطع و وصل می‌شه.»

ارتباط رادیویی‌مان ضعیف شده بود و گوشی مرتب خش‌خش می‌کرد.

«توی تونل‌های زیر ساختمون هیلم. نمی‌دونم دشمن چه خیالی داره.»

قبل از اینکه بتوانم از اریکا بپرسم منظورش چیست، یک نفر از پشت مرا گرفت. آماده برای مبارزه، چرخیدم. مایک برژینسکی بود. با عجله از من فاصله گرفت. فکر نکنم از مشت‌های من می‌ترسید. فقط هنوز به خاطر اینکه مأموران سیا دیشب محاصره‌اش کرده بودند، کمی مضطرب بود. فریاد زد: «آروم! منم!»

از اینکه دیدم حالش خوب است خوشحال شدم... ولی حضورش در آنجا کمی نگران‌کننده هم بود. پرسیدم: «اینجا چی کار می‌کنی؟»

مایک گفت: «می‌خواستم باهات حرف بزنم.»

«چی کار کردی؟ از مدرسه تا اینجا دنبالم اومدی؟»

«آره. چون آخرین باری که سعی کردم توی مدرسه ببینمت، کم مونده بود سوراخ‌سوراخ شم.»

اریکا هشدار داد: «بن، دوستت نباید الان پیشت باشه. توجه تینا رو جلب می‌کنه. بفرستش رد کارش.»

گفتم: «می‌دونم.»

پاک یادم رفت که در حضور دیگران نباید جواب اریکا را بدهم.

مایک فکر کرد جواب او را داده بودم. «می‌دونی؟ از کجا؟»

با ناراحتی گفتم: «اوم... الان نمی‌تونم درباره‌ش حرف بزنم. وقت مناسبی نیست...»

مایک پرسید: «شنیدی چی گفتم؟ دیشب نزدیک بود کشته بشم!

چون می‌خواستم واسه‌ی مهمونی فراریت بدم!»

دوباره گفتم: «می‌دونم و متأسفم. ولی یه سری مشکلات امنیتی توی مدرسه پیش اومده بود. و فکر کنم گروه گشت‌زنی یه کم زیاده‌روی کرد.»

مایک تشر زد: «آه، بن، فکر کردی احمقم؟ اون عوضی‌ها دیشب صد دفعه سعی کردن این مزخرفات رو به خوردم بدن. درسته که جلوی اون‌ها خودم رو به خریت زدم که ولم کنن ولی پیش تو این کار رو نمی‌کنم. جدی می‌گم، برام مهم نیست خلافش چقدر سنگینه، کسی به نگهبان‌های شب محله‌ش دوربین دید در شب نمی‌ده. اون آدم‌ها حرفه‌ای بودن، نه؟»

اعتراف کردم: «آره.»

ظاهراً دیگر علتی نداشت دروغ بگویم. اریکا پرسید: «کدوم بخش 'این یارو رو بفرست رد کارش' رو نفهمیدی؟»

می‌دانستم حق با اریکاست، ولی دلم نمی‌آمد از شر مایک خلاص شوم. به خاطر من خیلی اذیت شده بود و برای همین عذاب وجدان داشتم. تازه، انگار تینا گرم گفت‌وگویی طولانی با متصدی باجه بود و حالا حالاها جایی نمی‌رفت.

مایک پرسید: «اونجا مدرسه‌ی علوم معمولی نیست، نه؟»

نمی‌دانستم وقتی اریکا همه‌ی حرف‌هایمان را می‌شنود، چطور باید جوابش را بدهم. برای همین سعی کردم از جواب دادن طفره بروم.

«باهات چی کار کردن؟»

«یعنی بعد از اینکه تا مرز مرگ پیش رفتم؟ خب، اول از همه اینکه حتی عذرخواهی نکردن. به جاش انداختنم توی اتاقی که توش

چون می‌خواستم واسه‌ی مهمونی فراریت بدم!»

دوباره گفتم: «می‌دونم و متأسفم. ولی یه سری مشکلات امنیتی توی مدرسه پیش اومده بود. و فکر کنم گروه گشت‌زنی یه کم زیاده‌روی کرد.»

مایک تشر زد: «آه، بن، فکر کردی احمقم؟ اون عوضی‌ها دیشب صد دفعه سعی کردن این مزخرفات رو به خوردم بدن. درسته که جلوی اون‌ها خودم رو به خریت زدم که ولم کنن ولی پیش تو این کار رو نمی‌کنم. جدی می‌گم، برام مهم نیست خلافش چقدر سنگینه، کسی به نگهبان‌های شب محله‌ش دوربین دید در شب نمی‌ده. اون آدم‌ها حرفه‌ای بودن، نه؟»

اعتراف کردم: «آره.»

ظاهراً دیگر علتی نداشت دروغ بگویم. اریکا پرسید: «کدوم بخش 'این یارو رو بفرست رد کارش' رو نفهمیدی؟»

می‌دانستم حق با اریکاست، ولی دلم نمی‌آمد از شر مایک خلاص شوم. به خاطر من خیلی اذیت شده بود و برای همین عذاب وجدان داشتم. تازه، انگار تینا گرم گفت‌وگویی طولانی با متصدی باجه بود و حالا حالاها جایی نمی‌رفت.

مایک پرسید: «اونجا مدرسه‌ی علوم معمولی نیست، نه؟»

نمی‌دانستم وقتی اریکا همه‌ی حرف‌هایمان را می‌شنود، چطور باید جوابش را بدهم. برای همین سعی کردم از جواب دادن طفره بروم.

«باهات چی کار کردن؟»

«یعنی بعد از اینکه تا مرز مرگ پیش رفتم؟ خب، اول از همه اینکه حتی عذرخواهی نکردن. به جاش انداختنم توی اتاقی که توش

۲۲- شبیخون

موسیقی عصر جدید پخش می‌شد و یه آینه‌ی یه‌طرفه‌ی ارزون داشت. بعدش هم تا نصفه‌شب سؤال‌پیچم کردن. با اینکه خودم رو به نفهمی زدم، تا ساعت یک صبح ولم نکردن. بعدش من رو رسوندن خونه و چُغُلیم رو پیش مامان و بابام کردن. واسه همین نه فقط مهمونی پاسترناک رو از دست دادم، تنبیه هم شدم.»

«پس چرا الان اینجایی؟»

«تو چی فکر می‌کنی؟ مدرسه رو پیچوندم.»

«ای بابا، واقعاً متأسفم مایک.»

«این رو قبلاً هم گفتی. ولی واقعاً متأسفی؟»

پرسیدم: «چی؟» از این حرفش شوکه شدم. «چرا همچین حرفی می‌زنی؟»

مایک جواب داد: «چون از دیشب که سعی کردم فرارت بدم و گیر افتادم، همه‌ش بهم کم‌محلی کردی. بهت زنگ زدم، پیامک دادم، ایمیل فرستادم... ولی همه رو نادیده گرفتی.»

«تلفنم دستم نبود و ...»

«دیشب هم که کلاً من رو پیچوندی و رفتی.»

کل این مدت یک چشمم به تینا بود، ولی ناگهان همه‌ی حواسم به مایک جلب شد. «کِی؟»

«درست بیرون مدرسه. موقعی که داشتم می‌رفتم، از توی ماشین دیدمت. داشتی با یه نفر دیگه می‌رفتی داخل اتاقک اِی‌تی‌ام. صدات کردم، ولی خودت رو زدی به نشنیدن.»

ناله کردم. فهمیدم چه شده. با اینکه محوطه‌ی مدرسه دیشب پر از مأمور سیا بود، هیچ کدام مرا ندیده بودند، ولی بهترین دوستم دیده

بود. این‌طوری فهمیده بودند که من و اریکا برگشته‌ایم. علت اینکه این همه طول کشید مأموران ما را پیدا کنند، این بود که فکر نمی‌کردند پیش کرندال باشیم.

گفتم: «مایک، قسم می‌خورم. صدات رو نشنیدم.»

مایک دست‌هایش را بالا برد و عقب‌عقب رفت. «باشه. قبول می‌کنم. اریکا بود؟»

اریکا با لحن مشکوکی پرسید: «اسم من رو از کجا می‌دونه؟»

پرسیدم: «اسمش رو از کجا می‌دونی؟»

مایک گفت: «رفیق، خودت بهم گفتی. چند هفته‌ی پیش، پای تلفن. گفتی اومده به دیدنت.»

«این رو بهش گفتی؟»

از لحن اریکا معلوم بود ناراحت شده. با عجله گفتم: «من که گفتم فقط می‌خواست با هم رو یه پروژه کار کنیم.»

اریکا با لحن سردی گفت: «بن، باید با هم حرف بزنیم.»

به بانک نگاهی انداختم، با این امید که تینا بیرون بیاید. خداخدا می‌کردم یک چیزی در این مکالمه وقفه ایجاد کند. مبارزه‌ی مسلحانه را به اینکه اریکا فقط یک جمله‌ی دیگر بشنود، ترجیح می‌دادم. خوشبختانه تینا داشت به سمت در می‌آمد.

گفتم: «مایک، ما واسه پروژه حرف زدیم. جدی می‌گم.»

هیجان مایک به دلخوری تبدیل شد. «از وقتی اومده‌ی به این مدرسه‌ی مسخره، اخلاقت عوض شده.»

«یه کم پیچیده‌ست...»

«نه، ساده‌ست. داری دروغ می‌گی. بهم کم‌محلی می‌کنی و هی من

رو سر می‌دونونی.»

اعتراض کردم: «نخیر، این‌طور نیست!»

«خودت گفتی دیشب بیام فراریت بدم. بعد وقتی توی دردسر افتادم، به امان خدا ولم کردی.»

تینا با بسته‌ای زیر بغل داشت از بانک بیرون می‌آمد. می‌دانستم باید تعقیبش کنم، ولی در عوض به سمت مایک برگشتم. «صبر کن. منظورت چیه که من بهت گفتم بیای فراریم بدی؟»

«بهم پیامک زدی!»

«نه، نزدم.»

«پس اسم این رو چی می‌ذاری؟»

مایک تلفنش را درآورد و دنبال چیزی گشت. تینا به پیچ خیابان رسیده بود و کم مانده بود از نظرم پنهان شود. انتظار داشتم اریکا به خاطر تعقیب‌نکردن او سرزنشم کند، ولی ظاهراً چیز دیگری در آن سر ارتباط رادیویی‌مان حواس اریکا را پرت کرده بود. برای همین تکان نخوردم. بر اساس حرفی که اریکا آن روز صبح زده بود، تصمیمم را گرفتم: اگر می‌فهمیدیم دشمن چطور از مایک استفاده کرده، می‌توانستیم خبرچین را پیدا کنیم. مایک ادعا می‌کرد من پیامک مهمی برایش فرستاده بودم، ولی این‌طور نبود. ناگهان احساس کردم فهمیدن اینکه چه اتفاقی افتاده، کلید حل ماجراست. مایک چیزی را که دنبالش می‌گشت پیدا کرد و تلفنش را به دستم داد. «بفرما. این هم مدرک موثق!»

حق با او بود. پیامکی از تلفن من دریافت کرده بود: «مهمونی رو هستم. بیا فراریم بده. رأس ساعت ۷:۳۰ شب.» و دستورات دقیقی

همراهش بود؛ مکان دقیق پریدن از روی دیوار، اینکه از کدام مسیر تا خوابگاه بیاید، هشدار برای دوری کردن از دوربین‌ها و همه‌ی دستورات لازم برای اینکه مایک طعمه شود. زمان دقیق ارسال پیامک: ۱:۲۳ بعدازظهر بود.

برای اولین بار توانایی همیشگی‌ام برای دانستن زمان دقیق به دردم خورد. دقیقاً می‌دانستم دیروز ساعت ۱:۲۳ بعدازظهر چه کار می‌کردم. بنابراین می‌دانستم چه کسی از تلفنم استفاده کرده. همه چیز دستم آمد. ناگهان نقشه‌ی دشمن را فهمیدم. دیگر نیازی نبود تینا را تعقیب کنم. او هم مثل مایک فقط طعمه بود؛ وسیله‌ای برای اینکه حواسمان را از آنچه واقعاً مهم بود، پرت کند و این یعنی باید هر چه سریع‌تر به مدرسه برمی‌گشتم. تلفن مایک را دستش دادم. «واقعاً متأسفم. ولی باید برم. قول می‌دم جبران کنم. تو بهترین دوست منی. این برام از هر چیز دیگه‌ای مهم‌تره.»

«عجب!» مایک یک قدم عقب رفت. احساساتی‌شدنم معذبش کرده بود. «عذرخواهیت رو قبول می‌کنم. لازم نیست احساساتی بشی. چرا این‌قدر عجله داری؟»

گفتم: «باید اریکا رو پیدا کنم.»

مایک گفت: «پس چرا هنوز اینجایی؟ برو سراغش، تایگر.»

دوان‌دوان، در خیابان، مسیر بازگشت به آکادمی را در پیش گرفتم. آن‌قدر عجله داشتم که دیگر حتی تظاهر نکردم با گوشی خیالی‌ام حرف می‌زنم.

گفتم: «اریکا! می‌دونم خبرچین کیه!»

جواب نداد. به جای آن صدای ضربه‌ی محکمی شنیدم و بعد صدای

۲۲- شبیخون

ناله‌ی واضح اریکا که بی‌هوش روی زمین افتاد.

۲۳- افشاسازی

آکادمی جاسوسی سیا

طبقه‌ی منفی دو

دهم فوریه

۱ بعدازظهر با استفاده از ورودی مخفی کیوسک ای‌تی‌ام به مدرسه برگشتم. به این فکر کردم که یکراست از در جلویی وارد شوم و از مأموران مستقر در آنجا کمک بگیرم، ولی می‌ترسیدم دوباره زندانی‌ام کنند. تازگی‌ها آن‌قدر از آن مسیر زیرزمینی استفاده کرده بودم که تقریباً یاد گرفته بودمش و فقط یک بار گم شدم.

می‌دانستم اینکه عجولانه به جنگ دشمن بروم بی‌احتیاطی است. می‌دانستم باید نیروی کمکی ببرم. ولی نمی‌دانستم به چه کسی می‌توانم اعتماد کنم. تازه، تلفنم همراهم نبود و نمی‌دانستم چطور می‌توانم بدون تلف کردن وقت ارزشمندم، کسی را خبر کنم. حتی وقت نداشتم به اسلحه‌خانه بروم و تفنگ بردارم. پرکردن فرم درخواست سلاح دست‌کم پنج دقیقه طول می‌کشید. من پنج دقیقه هم وقت نداشتم. در آن لحظه هر ثانیه از وقتم ارزشمند بود.

اریکا گفته بود زیر ساختمان نِیتان هِیل است. دقیقاً نمی‌دانستم کجا، ولی حدس زدم یکراست رفته باشد زیر اتاق کنفرانس تا سروگوشی آب دهد. قرار بود جلسه‌ی پروژه‌ی امگا را آنجا برگزار کنند. همه‌ی مهره‌های اصلی دنیای جاسوسی آمریکا آنجا بودند. دشمن می‌توانست با یک بمب همه را یک‌جا از بین ببرد.

ولی کجا بود؟ دو طبقه زیر کتابخانه قرار داشت... دو طبقه‌ای که من از وجودش خبردار بودم. شاید ده طبقه‌ی دیگر آن پایین وجود

داشت. و هر طبقه پر از تونل، دالان و اتاق‌های دربسته بود.

نمی‌دانستم سالن کنفرانس دقیقاً کجای ساختمان هیل است. سالن کنفرانس عمارت عظیمی بود -بزرگ‌ترین ساختمان مدرسه- و فضایی به اندازه‌ی زمین فوتبال اشغال می‌کرد. زیرش هزاران جا برای مخفی کردن بمب وجود داشت.

ولی وقتی به ساختمان هیل نزدیک شدم، صدای بوق خفیفی را در گوشم شنیدم. از فرستنده می‌آمد و با هر قدمی که برمی‌داشتم کمی بلندتر می‌شد. فکر کردم کار اریکاست. احتمالاً قبل از اینکه بی‌هوشش کنند، یک جور سیستم ردیابی فعال کرده بود. ظاهراً فقط از فاصله‌ی نزدیک عمل می‌کرد، ولی همین برایم کافی بود. اجازه دادم صدای بوق مرا در تونل‌ها هدایت کند. به طبقه‌ی منفی دو و سرانجام پشت دری فولادی رسیدم که رویش نوشته بود: «اتاق کوره». صدای بوق در آنجا به حدی بلند بود که مجبور شدم فرستنده را از گوشم درآورم.

کمد لوازم شوینده آن طرف راهرو قرار داشت. درش قفل، ولی نازک بود. با سه لگد در را شکستم. قفسه‌ها پر از شوینده‌های صنعتی بود. بهترین فرصت بود که با آن‌ها سلاح شیمیایی درست کنم... حیف که کلاس شیمی ۱۰۵: ساخت سلاح با لوازم شوینده را نگذرانده بودم! مجبور شدم به جای آن چیز ساده‌تری انتخاب کنم: دسته‌ی یک تی را به زانویم کوبیدم و شکستم و آن را به باتومی با نوک تقریباً تیز تبدیل کردم. بعد دوباره به آن طرف راهرو برگشتم.

در اتاق کوره قفل نبود؛ با صدای قیژقیژ آهسته‌ای باز شد، ولی در سروصدای کوره‌ی بزرگ و قدیمی -که با تلق و تلوق فراوان

۲۳- افشاسازی

ساختمان بالای سرمان را گرم می‌کرد- گم شد. بدن بی‌هوش اریکا به دیوار تکیه داشت و رد باریک خون از پوشت گوشش راه افتاده بود. بمب روی دیوار روبرو بود. شبیه بمبی بود که قبلاً چیپ در تونل داشت بررسی‌اش می‌کرد، فقط چند صد برابر بزرگ‌تر بود. بسته‌ی مواد انفجاری اندازه‌ی کمد بایگانی پرونده‌ها بود، آن‌قدر بزرگ که می‌توانست به راحتی ساختمان هِیل را با خاک یکسان کند. کلی سیم از آن بیرون زده بود. سیم‌ها به یک ساعت زنگ‌دار دیجیتالی وصل بود که یک نفر داشت آن را به جای ماشه‌ی بمب سیم‌کشی می‌کرد. موری هیل.

پشتش به من بود، ولی شناختمش. از همان لحظه‌ای که پیامک مایک را دیدم، شستم خبردار شد. پیامک همان زمانی ارسال شده بود که موری برای خرید پای رفته بود. گوشی‌ام را از جیب کتم کش رفته بود، پیامک را برای مایک فرستاده بود و بعد آن را از گوشی من پاک کرده بود. کار سختی نبود. درست است که رمز عبور گوشی‌ام را لازم داشت، ولی به‌دست آوردن آن مثل آب‌خوردن بود. فکر کنم در چند هفته‌ی گذشته یکی دو باری رمزم را جلوی چشم او، که فکر می‌کردم دوستم است، وارد کرده بودم. کافی بود موری حواسش به تلفنم باشد و رمز عبورم را حفظ کند. بعد از اینکه خیالش از بابت مایک -در جایگاه عنصر انحرافی- راحت شد، با یکی از رابط‌هایش تماس گرفته و به او خبر داده بود مکالمه را مخابره کند. بعد با چند پای برگشته و تلفنم را در جیبم گذاشته بود. بعد که الکساندر مرا با خود از سالن غذاخوری برده بود، موری هم از آنجا رفته بود تا ترتیب دزدیدنم را بدهد.

۲۳- افشاسازی

فقط یک کار از دستش برنمی‌آمد که آن هم پاک کردن پیامک از گوشی مایک بود. ولی احتمالاً فکر نمی کرد مایک پیامکش را نشانم دهد یا فکر می‌کرد تا آن موقع چیزی جز سوراخی که دود از آن بیرون زده از ساختمان هِیل باقی نمی‌ماند...

تا جایی که فهمیدم، موری هنوز سیم‌پیچی بمب را تمام نکرده بود، هر چند مطمئن نبودم. از بمب سررشته نداشتم، ولی یک نکته‌ی کلیدی را درباره‌ی موری می‌دانستم: اصلاً آدم قابل‌اعتمادی نبود.

دسته‌ی تی را مثل توپ بیس‌بال بالای شانه‌ام بردم و یواشکی به او نزدیک شدم. همه‌ی حواسم به فرق سرش بود، همان‌جایی که احتمالاً با ضربه به آن اریکا را بی‌هوش کرده بود. خیال داشتم دسته‌ی تی را با همه‌ی توان به فرق سرش بکوبم و بی‌هوشش کنم. در حالی که به او نزدیک می‌شدم، سروصدای کوره صدای قدم‌هایم را در خود خفه می‌کرد....

«اگه جای تو بودم این کار رو نمی کردم، بن.»

موری حتی به عقب نگاه نکرد. به جای آن دست چپش را بالا برد. یک ماشه‌ی فشاری در دست داشت. «اگه بی‌هوشم کنی، این از دستم ول می‌شه. بعدش... بوم!»

سعی کردم با لحن تهدیدآمیزی حرف بزنم. «از اون بمب فاصله بگیر.»

«چشم. فقط یه ثانیه‌ی دیگه بهم فرصت بده. آهان! تموم شد!»

موری آخرین سیم را در ساعت دیجیتالی فرو کرد و لبخندزنان به سمت من برگشت. «چرا سلاحت رو نمی‌ذاری زمین تا مثل دوتا آدم عاقل و بالغ با هم حرف بزنیم؟ بیا بریم، بستنی مهمون من.»

به سمت در رفت. گفتم: «وایسا، وگرنه می‌زنمت.»

مورِی ایستاد و با ناراحتی نگاهم کرد. «نه، این کار رو نمی‌کنی. این جوری همه رو می‌فرستی هوا... از جمله خودت رو. تو این رو نمی‌خوای.»

گفتم: «تو رو هم می‌فرستم هوا. تو هم این رو نمی‌خوای. پس ظاهراً جفتمون همین‌جا گیر افتاده‌یم.»

«نه دقیقاً.»

مورِی تفنگی از زیر کتش درآورد و به سمت شکمم نشانه گرفت.

«تفنگ از چوب خیلی بهتره. من بُردم.»

بی‌خیال ماشه‌ی فشاری را که تکه‌آشغالی بیشتر نبود، کناری انداخت. گفتم که، اصلاً آدم قابل‌اعتمادی نبود. چون از من دور شده بود، دیگر نمی‌توانستم با دسته‌ی تی او را بزنم. شکست را پذیرفتم و چوب را پایین آوردم. با نفرت به او چشم‌غره رفتم.

گفت: «این‌جوری نگام نکن. اگه می‌خواستم بهت شلیک کنم تا حالا کرده بودم.»

پرسیدم: «چرا نکردی؟»

«چون یه پیشنهاد کار برات دارم.» با تفنگ اشاره کرد که به سمت در بروم. «اشکالی نداره یه جای بهتر درباره‌ش حرف بزنیم؟ درباره‌ی بستنی شوخی نکردم.»

گفتم: «ترجیح می‌دم همین‌جا بمونم.»

«من حساب می‌کنم. می‌تونی بگی اسمارتیز هم روش بریزن.»

«آخرین باری که واسم دسر خریدی، کلک زدی و ترتیب دزدیدنم رو دادی.»

۲۳- افشاسازی

موری که کفری شده بود، آه کشید. «می‌فهمی یه بمب اونجاست، نه؟ تا وقتی من نخوام منفجر نمی‌شه، ولی به هر حال هر چی ازش دورتر شیم، خطرش کمتره.»

«اگه می‌خوای باهام حرف بزنی، همین‌جا حرف بزن.»

نمی‌دانم چرا احساس می‌کردم باید در اتاق بمانیم. احساس می‌کردم اگر بروم بیرون، شانس جلوگیری از انفجار را از دست می‌دهم، یا شانس نجات اریکا را. «چه پیشنهادی داری؟»

موری پرسید: «دوست داری جاسوس دوجانبه بشی؟»

با اینکه انتظار داشتم کاری کند که باعث تعجبم شود، ماتم برد.

«داری بهم پیشنهاد کار می‌دی؟»

«من نه. رؤسام. پرونده‌ت رو دیده‌ن. خودم نشونشون دادم و از چیزایی که توش نوشته بود، خوششون اومد. البته همه‌مون می‌دونیم استعداد رمزنگاریت مزخرف محضه.»

«حدس می‌زدم.»

سعی داشتم با احترام حرف بزنم، با این امید که گاردش را پایین بیاورد. «همه‌ش تظاهر می‌کردی همه چی رو باور کردی تا بتونی اسکورپیو رو کار بذاری، نه؟ اول یه کاری کردی سیا بفهمه یه جاسوس دوجانبه توی مدرسه‌ست. یه سری اطلاعات رو فاش کردی. یه آدم‌کش رو فرستادی اتاقم که ثابت کنی می‌تونی به مدرسه نفوذ کنی. بعد که اریکا ورق جکهمر رو رو کرد، به افرادت گفتی من رو بدزدن. فقط واسه اینکه دولت رو بترسونی تا به فکر فعال‌کردن امگا بیفته. چون می‌دونستی همچین بحرانی باعث می‌شه همه‌ی کله‌گنده‌های دنیای جاسوسی دور هم جمع شن. این بهترین فرصت بود که سر همه‌شون رو بکنی زیر آب.»

موری پرسید: «همه‌ی اینا رو خودت تنهایی فهمیدی؟» تحت‌تأثیر قرار گرفته بود. شاید هم تظاهر می‌کرد. «می‌دونستم حدسم درباره‌ی تو درسته. این همون قوه‌ی تشخیص هوشمندانه‌ایه که ما دنبالشیم.»

جواب دادم: «اوه، خیلی چیزای دیگه هم دستگیرم شد. چپ‌وراست از همه سوءاستفاده کردی. مثلاً تظاهر کردی قضیه‌ی چیپ و تینا از دهنت در رفته تا من حواسم بره سمت چیپ، ولی این تو بودی که داشتی ازش سوءاستفاده می‌کردی.»

یاد کتاب‌های آموزشی که در اتاق تینا بود افتادم. «ترم قبل کلاس‌هات رو نیفتادی که شغل پشت میزی گیرت بیاد. این کار رو کردی که تینا بشه معلم خصوصیت.»

موری خندید. «اتهامت رو می‌پذیرم.»

«اطلاعاتت رو این‌جوری به دست آوردی. از زیر زبون تینا کشیدی. ولی وقتی از بین این‌همه آدم چیپ فهمید توطئه‌ی بمب‌گذاری در

کاره، یه کاری کردی حواسش پرتِ تینا بشه.»

موری شانه بالا انداخت. «قبول دارم که یه کم ناشیگری کردم، ولی بذار بهت بگم، آدم نمی‌تونه راحت این همه ماده‌ی منفجره رو یواشکی به یکی از تأسیسات سیا بیاره. یه کمش توی تونل از دستم افتاد. خداروشکر اون شاسکول پیداش کرد، نه یه آدم باهوش.»

گفتم: «ولی یه جای کارت اشتباه بود.»

«چی؟»

«واقعاً به تینا یه‌جور دیگه توجه کردی. واسه همین ازش خواستی امروز یه کاری واست انجام بده. این‌جوری قبل از انفجار بمب از مدرسه خارج می‌شد.»

موری پشت چشم نازک کرد. «این کار رو برای محافظت از تینا نکردم. می خواستم تو رو از مدرسه بیرون بکشم. خیال نداشتم تا بعد از انفجار درباره‌ی پیشنهاد کاریم باهات حرف بزنم. ولی تو قضیه رو زودتر از چیزی که انتظار داشتم، فهمیدی. از من بشنو، جاسوس دوجانبه‌ی معرکه‌ای می‌شی.»

پرسیدم: «چند وقته داری این کار رو می کنی؟ وقتی اومدی اینجا مأمور مخفی بودی؟»

«نه. یادته گفتم من هم مثل تو بودم، ولی یه نفر چشم‌هام رو به روی حقیقت باز کرد؟ همونی بود که استخدامم کرد. یه جاسوس دوجانبه‌ی موفق در سیا. پارسال همین موقع‌ها بود که مخم رو زد.»

پرسیدم: «واسه کی کار می کنی؟ عربستانی‌ها؟ روس‌ها؟ افراطی‌ها؟»

موری با افتخار جواب داد: «بهتر از اونا. دیدی آمریکا چجوری حفظ صلح رو برون‌سپاری کرده و پیمانکارهای مستقلی رو استخدام کرده

۲۳- افشاسازی

تا یه سری کارهاش رو انجام بدن؟ خب، آدم بدا هم دقیقاً دارن همین کار رو می‌کنن.»

حیرت‌زده یک قدم عقب رفتم. «آدم بدا دارن شرارت رو برون‌سپاری می‌کنن؟»

«خب، ما بهش نمی‌گیم 'شرارت'، ولی آره. من برای یه کنسرسیوم[۱۵۶] بین‌المللی از جاسوس‌های مستقل کار می‌کنم که پول می‌گیرن تا خرابکاری کنن، اون هم پول زیاد. اسممون 'اسپایدره'[۱۵۷].»

«چرا؟»

«چون باحاله. تازه، اینکه اسم خودمون رو گذاشتیم 'کنسرسیوم بین‌المللی از جاسوس‌های مستقل که پول می‌گیرن تا خرابکاری کنن' خیلی دهن‌پرکنه.»

از اینکه این‌قدر خونسرد بود شوکه شدم. انگار داشت درباره‌ی یک باشگاه اجتماعی خارج از مدرسه حرف می‌زد، نه یک سازمان خلافکار که استخدامش کرده بود تا نقشه‌ی مرگ ده‌ها نفر را بکشد. پرسیدم: «اصلاً می‌دونی کی این کار رو بهت سپرده؟»

موری دوباره شانه بالا انداخت. «تا وقتی چک‌ها پاس شن، چه اهمیتی داره. خب، می‌دونم چی تو فکرته: که من یه آدم عوضی و خودخواهم. خب، حقیقت داره. من هم یه زمانی مثل تو یه فِلمینگ بودم. می‌خواستم دنیا رو نجات بدم. بعد فهمیدم حتی اگه خودت بخوای همیشه کار درست رو انجام بدی، ممکنه کسایی که واسه‌شون کار می‌کنی نظر دیگه‌ای داشته باشن. حقیقت اینه: هیچ‌کس خوب نیست. آره، یکی دو نفری خوبن، ولی سازمان‌ها نه، دولت‌ها نه. به آمریکای عزیزمون نگاه کن، مهد دموکراسی و آزادی،

درسته؟ ولی به شرط چشم‌پوشی از کودتاهایی که بودجه‌شون رو در جهان سوم تأمین کردیم، جنگ‌های بی‌فایده‌ای که راه انداختیم و صدماتی که به محیط‌زیست زدیم. خود این آکادمی رو در نظر بگیر. با خود تو چطور رفتار کردن؟ طعمه‌ت کردن، از همون روز اول بهت دروغ گفتن، تو رو عروسک خیمه‌شب‌بازی‌شون کردن، گوشت جلوی گلوله‌ی دشمن قرار دادنت...»

«ولی دشمن تویی!»

موری گفت: «ما نکشتیمت، حتی وقتی فرصتش رو داشتیم. خب، فکر کن اگه واسه‌مون کار کنی، چقد رفتارمون باهات بهتر می‌شه. می‌دونی اگه جاسوس سیا بشی و توی جهان سوم ول بگردی و کارهای کثیفی رو که سیاستمدارا می‌گن انجام بدی، چقدر گیرت میاد؟ چندرغازا ولی اسپایدر پول خوبی بهت می‌ده. همه‌ش هم زیرمیزیه، مجبور نیستی مالیات بدی. اکثر کارمندای ما قبل از چهل سالگی مولتی‌میلیاردر شده‌ن و بازنشسته می‌شن. البته واسه اینکه ردت رو گم کنن، باید قبلش خودت رو به مردن بزنی. ولی بعدش می‌تونی تا آخر عمر تو یه جزیره‌ی گرمسیری در ناز و نعمت زندگی کنی. نظرت چیه؟»

اعتراف کردم: «خیلی خوبه.»

این بار تظاهری در کار نبود. جدا از قسمت‌های شرورانه‌اش، موری نکات مثبت بسیاری را مطرح کرده بود. «من کجای این بازی‌ام؟»

موری گفت: «اوه، الان بهترین وقت برای ملحق شدن به ماست. اکثر جاسوس‌های دوجانبه، مثل من، از کف شروع می‌کنن. تو مدرسه‌ی جاسوسی خبرچین می‌شن، ولی بعد از امروز... بعد از اینکه همه‌ی

۲۳- افشاسازی

سازمان‌های جاسوسی رو یه‌جا ناکار کردیم... دنیای جاسوسی آمریکا دچار هرج‌ومرج می‌شه. چند ماه طول می کشه تا خودشون رو جمع‌وجور کنن! اسپایدر جاسوس‌های عالی‌رتبه‌ای در پُست‌های قدرتمند دولتی داره که بعد از امروز قدرتمندتر هم می‌شن. می‌تونیم برات در سیا یا اف‌بی‌آی یا پنتاگون دوره‌ی کارآموزی بذاریم. می‌تونی به مطالب خیلی حساس و محرمانه دسترسی پیدا کنی یا می‌تونیم یه شغل تابستونی دستیاری در کنگره یا حتی کاخ سفید برات جور کنیم. پات به اونجا برسه، می‌تونی کلی پیشرفت کنی. اسپایدر الان چند وقته تو فکره یه جاسوس دوجانبه رو رئیس‌جمهور کنه. شاید اون شخص تو باشی. می‌تونی دنیا رو توی دستات بگیری، بن. فقط کافیه بگی موافقی.»

موری تفنگش را کمی پایین آورد و منتظر جواب من شد. با دقت به همه‌ی حرف‌هایش فکر کردم.

گفتم: «موافقم.»

«واقعاً؟»

موری هیجان‌زده شد. تکرار کردم: «واقعاً. تو راست می گی. اینجا با من مثل آشغال رفتار کردن.» واقعاً به اسپایدر علاقه‌ای نداشتم، تظاهر می کردم تا موری گاردش را پایین بیاورد. ولی عصبانیتم از مدرسه‌ی جاسوسی واقعی بود. به زحمت می‌توانستم خشمم را کنترل کنم. «با اینکه می دونستن ممکنه کشته بشم، من رو آوردن اینجا و طعمه قرار دادن. حتی اون‌قدر نزاکت نداشتن که بهم بگن! من رو طعمه کردن، تحقیر کردن، بهم زور گفتن، توی جعبه حبس کردن و نینجا انداختن به جونم. اجازه دادن آدم‌رباها بدزدنم و بعد...

۲۳- افشاسازی

وقتی فرار کردم... یه‌جوری رفتار کردن انگار آدم‌بده منم! اگه قرار باشه جاسوس واقعی بشم و زندگیم بشه این... گور باباشون. می‌خوام جاسوس دوجانبه شدن رو امتحان کنم. کجا رو باید امضا کنم؟»

لبخند پت‌وپهنی بر لب‌های موری نشست. «انتخاب خوبیه، دوست من. بیا بریم. بیا بریم بستنی بخوریم و آتیش‌بازی رو تماشا کنیم.»

پشتش را به من کرد و به سمت در رفت. با دسته‌ی تی فرق سرش را هدف گرفتم. کل مدتی که در اتاق کوره بودیم، خداخدا می‌کردم اریکا پشت سر موری از جا بلند شود و نشان دهد همه‌ی این مدت تظاهر می‌کرده بی‌هوش شده و کلکش را بکند. ولی این اتفاق نیفتاده بود. این یعنی خودم باید دست‌به‌کار می‌شدم و فرصتی بهتر از این گیرم نمی‌آمد.

متأسفانه موری بو برده بود. تظاهر کرد هیجان‌زده شده تا ببیند من هم نقش بازی می‌کنم یا نه. وقتی حمله کردم جاخالی داد. دسته‌ی تی با فاصله‌ای جزئی از کنار فرق سرش گذشت. مثل بازیکن بیس‌بالی که نتوانسته به توپی که با سرعت آمده ضربه بزند، تلوتلو خوردم. وقتی تعادلم را باز یافتم، موری هم تفنگش را به سمتم نشانه رفته بود، و نگاهم می‌کرد، طوری که نشان می‌داد فکر می‌کند به او خیانت کرده‌ام.

گفت: «باورم نمی‌شه. بهم دروغ گفتی!»

فوری جواب دادم: «تو هم کل این مدت بهم دروغ گفتی!»

موری با تشر گفت: «به خاطر کار بود. شخصی نبود. یه فرصت استثنایی بهت دادم... اون‌وقت این‌جوری ازم تشکر می‌کنی؟ عجب فلمینگی هستی!»

جواب دادم: «بهتر از جاسوس دوجانبه بودنه.»

موری با تمسخر گفت: «دست‌کم من یه جاسوس دوجانبه‌ی زنده‌م. بعد از امروز همه فکر می‌کنن تو یه جاسوس دوجانبه‌ی مرده‌ای. بدترین تصمیم عمرت رو گرفتی. البته دیگه آخر عمرته.»

در حالی که تفنگش را به سمت من گرفته بود، دکمه‌ی روی ساعت زنگ‌دار را فشار داد و زمان‌سنج را روی پنج دقیقه تنظیم کرد. بعد با گام‌های عصبانی از اتاق بیرون رفت و در را محکم پشت سرش بست. من و اریکا با بمب فعال در اتاقی دربسته گیر افتادیم.

۲۴- خنثی‌سازی بمب

ساختمان اداری نِیتان هِیل

طبقه‌ی منفی دو

دهم فوریه

۱:۱۵ بعدازظهر

وقتی برای اولین بار با بمب فعالی در اتاقی دربسته گیر می‌افتید، افکار بسیاری به ذهنتان هجوم می‌آورد این یعنی یکی از دغدغه‌های اصلی‌تان این است: تو رو خدا الان دستشوییم نگیره.

مردن به اندازه‌ی کافی بد هست، ولی اگر جسدتان با یک شلوار خیس به جا بماند واقعاً خجالت‌آور است. سعی کردم نیازم به دست‌شویی رفتن را نادیده بگیرم و مشکلی را که با آن مواجه بودم، حل کنم. اولین و یگانه نقشه‌ام این بود که اریکا را بیدار کنم. احتمالاً خنثی کردن بمب را از سه سالگی یاد گرفته بود. به سمت او دویدم و با ملایمت تکانش داد. وقتی نتیجه‌ای نداشت، محکم‌تر تکانش دادم. بعد چیزهایی مثل «اریکا! اگه همین الان بلند نشی، می‌میریم!» را فریاد زدم. با این حال، به لجبازی با من ادامه داد و به هوش نیامد.

برای همین، همان گوشه رهایش کردم و به سمت بمب دویدم تا بررسی‌اش کنم. بمب‌ها در فیلم‌ها همیشه فقط به دو سیم وصل هستند، یک سیم سبز و یک سیم قرمز. اگر سیم درست را قطع کنی، بمب منفجر نمی‌شود، ولی اگر سیم اشتباه را قطع کنی، منفجر می‌شود. به هرحال احتمالش پنجاه پنجاه بود؛ از اینکه اگر دست روی دست بگذارم زنده بمانیم احتمالش بیشتر بود.

متأسفانه بمب واقعی پیچیده‌تر از فیلم‌ها از آب درآمد. صدها سیم از

۲۴- خنثی‌سازی بمب

ماده‌ی انفجاری بیرون زده بود، با رنگ‌هایی از سبز دریایی گرفته تا ارغوانی و سرخابی. با شناختی که از موری داشتم، حدس زدم اکثر سیم‌ها احتمالاً کار خاصی نمی‌کنند؛ فقط آن‌ها را اضافه کرده بود تا خنثی‌سازی بمب به نحو دیوانه‌کننده‌ای دشوارتر شود. حتی نمی‌دانستم از کجا شروع کنم.

برای همین تصمیم گرفتم به جای آن فرار را امتحان کنم. بله، با این کارم بمب منفجر می‌شد و ساختمان را نابود می‌کرد، ولی اگر اریکا را با خود می‌بردم، دست‌کم زنده می‌ماندیم. ولی موری در را از بیرون بسته بود. دسته‌ی تی را در شکاف بین در و دیوار گذاشتم و سعی کردم آن را به زور باز کنم. دسته شکست و به خلال دندان تبدیل شد. نود ثانیه باقی مانده بود. سه دقیقه و نیم وقت تلف کرده و هیچ پیشرفتی نکرده بودم.

وحشت کردم. بلد نبودم بمب خنثی کنم و نمی‌توانستم با کسی که بلد باشد، تماس بگیرم و زمان به سرعت رو به پایان بود. سعی کردم خودم را آرام کنم. از دست دادن کنترل اعصاب و مثانه کمکی نمی‌کرد. به چند هفته‌ای که در مدرسه‌ی جاسوسی گذرانده بودم فکر کردم تا ببینم چیزی یادم می‌آید که در چنین موقعیتی به دردم بخورد یا نه. ولی چیزی به ذهنم نرسید، تا زمانی که به یاد آخرین مکالمه‌ام افتادم. موری جایی در حرف‌هایش چیز عجیبی گفته بود. چیزی که منطقی نبود. سعی کردم به یاد بیاورم. ساعت نشان داد که فقط چهل ثانیه تا انفجار باقی مانده. ناگهان جمله‌اش را به خاطر آوردم. عملاً آخرین چیزی بود که موری قبل از خروج از در گفته بود.

«دست‌کم من یه جاسوس دوجانبه‌ی زنده‌م. بعد از امروز همه فکر

می‌کنن تو یه جاسوس دوجانبه‌ی مرده‌ای.»

منظورش از این حرف چه بود؟ چرا بقیه باید فکر می‌کردند من جاسوس دوجانبه‌ام؟ ساعت نشان داد که فقط سی ثانیه مانده.

ساعت!

به طرف بمب دویدم و دوباره بررسی‌اش کردم. قبلاً حواسم آن‌قدر به سیم‌ها بود که توجه زیادی به زمان‌سنجش نکرده بودم. ولی بالاخره فهمیدم موری درباره‌ی چه حرف می‌زد. از ساعت خود من به جای زمان‌سنج استفاده کرده بود. این هم حرکت موذیانه‌ی دیگری از طرف او بود. نه فقط خیال داشت مرا بکشد، بلکه قصد داشت برای من پاپوش هم بدوزد. بعد از انفجار بمب، دولت تیم تحقیقات صحنه‌ی جرم را به آنجا می‌آورد تا تک‌تک ذرات باقیمانده از ساختمان را، هر چقدر کوچک، بررسی کنند. آن‌ها در نهایت وسط ویرانه‌ها بقایای سوخته و مچاله‌شده‌ی ساعت مرا که به بمب متصل بود، پیدا می‌کردند. موری یک بار دیگر حواس‌ها را از خودش پرت می‌کرد. کاری می‌کرد تقصیرها گردن یک نفر دیگر بیفتد. بعد احتمالاً مثل همیشه کارهای قبلی‌اش را از سر می‌گرفت. ولی یک چیز وجود داشت که موری در نظر نگرفته بود. ساعت من خراب بود.

فکر کردم: متوقف کردن بمب نمی‌تونه به همین راحتی باشه. ولی فقط یک چیز به ذهنم می‌رسید.

ده ثانیه باقی مانده بود.

کف دستم را به ساعت کوبیدم.

سر ۰۰:۰۷ متوقف شد. هفت ثانیه‌ی بعد را در رنج و عذاب گذراندم. می‌ترسیدم زمان‌سنج اصلاً ربطی به بمب نداشته باشد و تا چند

۲۴- خنثی‌سازی بمب

ثانیه‌ی دیگر به هوا بروم.

نرفتم.

بمب منفجر نشد.

«چه خبر شده؟»

چرخیدم و اریکا را دیدم که داشت صاف می‌نشست. بی‌حال، سرش را گرفته بود.

پرسیدم: «الان به هوش میای؟ نمی‌تونستی پنج دقیقه‌ی پیش به هوش بیای؟»

اریکا به اطرافش نگاهی انداخت و فهمید چه شده. به آتی برخاست و دست‌به‌کار شد. پرسید: «از کار انداختیش؟»

«فکر کنم.»

«چطوری؟»

گفتم: «زمان‌سنجش رو متوقف کردم.»

طوری حرف زدم که انگار برایم مثل آب‌خوردن بود. اریکا به ساعت نگاهی انداخت و بعد به سمت من برگشت. تحت‌تأثیر قرار گرفته بود.

«آفرین. هر چند، بمب هنوز فعاله.»

پرسیدم: «بلدی بمب خنثی کنی؟»

گفت: «معلومه. از سه سالگی کارم همین بوده.»

گفتم: «حدس می‌زدم.»

اریکا با عجله مشغول کار شد. یک سیم‌چین از کمربند جیب‌دارش درآورد، نگاهی به سیم‌هایی که به زمان‌سنج وصل بود انداخت، آن‌ها را تا نقطه‌ی اتصال به بمب دنبال کرد و بعد آن‌هایی را که باید

می‌برید، انتخاب کرد.

کمی عقب رفتم تا جلوی دست و پایش را نگیرم. «چطوری از این پایین سر درآوردی؟»

«همین‌طور که با تو حرف می‌زدم داشتم مدرک چیپ علیه تینا رو بررسی می‌کردم.»

اریکا سیم فیروزه‌ای را برید. «ولی درست از آب درنمی‌اومد. انگار یه نفر اطلاعات ساختگی درست کرده بود تا تینا رو خراب کنه. بعد پیش خودم گفتم، چه فایده‌ای داره توی تونل بمب بذاری؟ اونجا که چیزی ارزش نابود کردن نداره... هر چند اگه یه بمبی درست می‌کردی که به اندازه‌ی کافی بزرگ باشه -مثل این پسر بدمون که اینجاست- می‌تونستی ساختمون بالاش رو با خاک یکسان کنی.»

دو سیم دیگر -زرد کمرنگ و قرمز سیر- را برید. «و به محض اینکه این فکر به ذهنم رسید، فهمیدم هیچ هدفی به خوبی کنفرانس امگا نیست. واسه همین اومدم اینجا ببینم چی پیدا می‌کنم. متأسفانه موری پیش‌دستی کرد. حواسم به خاطر اون حرف‌هایی که تو و دوستت داشتین درباره‌م می‌زدین، پرت شد.»

احساس کردم گوش‌هایم سرخ شد. «چرا بهم نگفتی داری چی کار می‌کنی؟ می‌تونستم کمکت کنم.»

«فکر کنم به خودم مغرور شدم. می‌دونی که چقدر دوست دارم قهرمان‌بازی دربیارم.»

اریکا مجموعه‌ای از سیم‌های به هم‌پیچیده‌ی بنفش تیره را برید و بعد با خوشحالی آه کشید. «بفرما. بمب دیگه فعال نیست.»

برای اثبات حرفش، دست نوازشی به مواد منفجره کشید. ناخودآگاه

۲۴- خنثی‌سازی بمب

خود را عقب کشیدم، ولی حق با اریکا بود. اکنون که خرج[۱۵۸] به آن وصل نبود، مثل خمیر بازی بی‌خطر بود. اریکا یک مشت از آن جدا کرد و به سمت در رفت.

پرسیدم: «کجا می‌ری؟»

«می‌خوای از اینجا خلاص شی یا نه؟»

ماده‌ی انفجاری را در شکاف دور چفت در گذاشت و بعد از در فاصله گرفت. پاچه‌ی شلوارش را بالا زد و من جلد چرمی تفنگی را که به پایش بسته بود، دیدم. به تفنگ داخل جلد خیره شدم. «کاش وقتی موری اینجا بود، می‌دونستم همچین چیزی همراهته.»

«چرا؟ سعی کرد بکشتت؟»

«اوم... نه. بهم پیشنهاد کار داد.»

اریکا حیرت‌زده به سمت من برگشت. «چه جالب.» بعد به پشت کوره اشاره کرد. «بد نیست پناه بگیری.»

گرفتم. او هم کنار من ایستاد و به مواد انفجاری دور چفت در شلیک کرد. صدای انفجار بلند شد. وقتی از پشت کوره سرک کشیدم، در باز شده و سوراخی به اندازه‌ی یک توپ جنگی جای قفلش را گرفته بود.

اریکا در حالی که به داخل راهرو می‌دوید، گفت: «بیا بریم. نباید بذاریم موری فرار کنه.»

دنبالش دویدم. «منظورت اینه که از من کمک می‌خوای؟»

«به نظرم امروز خودت رو ثابت کردی.» اریکا بی‌سیمی از جیبش درآورد -چیز دیگری که کاش زودتر از وجودش خبردار شده بودم- و با آن صحبت کرد.

«بابا، منم. یه بمب تو اتاق کوره زیر کتابخونه‌ست... باشه، هول نکن!

۲۴- خنثی‌سازی بمب

خنثی‌سازی شده. ولی یه نفر باید بره اونجا و برش داره. من و بن در طبقه‌ی منفی دوییم و داریم می‌ریم دنبال خبرچین. اسمش موری هیله... نه، بهش شک نکرده بودم... خب، نکرده بودم دیگه. الان وقت بحث‌کردن درباره‌ی مهارت تجزیه و تحلیلم نیست. دیگه باید قطع کنم.»

بی‌سیم را خاموش کرد و با عصبانیت آه کشید. «امان از دست این پدر و مادرا. دهنم رو وا نکنم بهتره.»

پرسیدم: «نمی‌دونی موری ممکنه کجا رفته باشه؟»

«نه دقیقاً. هر چند شرط می‌بندم هنوز توی مدرسه‌ست. یه خبرچین خوب قبل از انفجار بمب فرار نمی‌کنه... این‌جوری بهش مشکوک می‌شن. ولی رفیقمون الان دیگه فهمیده یه مشکلی پیش اومده. بمب منفجر نشده و این یعنی من و تو هنوز زنده‌ایم. ما می‌دونیم اون کیه. حالا دیگه باید فرار کنه. ولی این رو... چند دقیقه‌ی پیش فهمیده؟»

اریکا به ساعتش نگاهی انداخت. گفتم: «سه دقیقه و سیزده ثانیه‌ی پیش.»

«درسته. پس فقط باید دوربین‌ها رو چک کنیم.»

به اتاق امنی که دیروز من را از آنجا دزدیده بودند، رسیدیم. در هنوز از لولایش جدا بود. گروه ساخت‌وساز در حال تعمیر آن بودند. اریکا از سوراخ به جا مانده از در وارد شد و بعد خشکش زد. «لعنتی.»

سیستم امنیتی قطع بود. همه‌ی مانیتورها خاموش بود. یکی از مأمورهایی که آن را کنترل می‌کرد داشت سراسیمه کتابچه‌ی راهنمای کاربری را ورق می‌زد. دیگری هم پشت تلفن منتظر صحبت

با پشتیبانی فنی بود.

اریکا پرسید: «اینجا چه خبر شده؟»

مأمور کتابچه‌به‌دست گفت: «یهو خراب شد.»

پرسیدم: «حدود سه دقیقه و پانزده ثانیه‌ی پیش؟»

قیافه‌ی متعجبش جوابی بود که لازم داشتیم.

من و اریکا همزمان گفتیم: «موری.»

اریکا با عصبانیت لگدی به سطل زباله زد. «محوطه‌ی مدرسه ۲۹۰ هکتار مربعه و اون خیلی از ما جلوتره. بدون دوربین‌ها نمی‌تونیم پیداش کنیم.»

گفتم: «یه راهی هست. تلفن همراهته؟»

۲۵- دستگیری

میدان آموزشی مدرسه

دهم فوریه

۱:۴۰ بعدازظهر

یکی از خوبی‌های داشتن استعداد ریاضی این است که هیچ‌وقت شماره‌تلفنی را فراموش نمی‌کنی. اول به زویی زنگ زدم، چون او همیشه از اتفاقاتی که در مدرسه می‌افتاد، خبر داشت. با بوق سوم جواب داد. «الو؟»

ساعت ناهار بود و می‌توانستم سروصدای همیشگی سالن غذاخوری را از آن طرف خط بشنوم.

«زویی، منم، بن.»

«مرد استتاری! کجا بودی؟ امروز یه سخنرانی فوق‌العاده درباره‌ی جنگ روانی رو از دست دادی.»

«در چند دقیقه‌ی گذشته مورِی رو ندیدی؟»

اریکا من را به بالای راه‌پله‌ای هدایت کرد. از دری مخفی رد شدیم و از پشت یک قفسه‌ی سلاح در اسلحه‌خانه سر درآوردیم. گِرگ هاسِر که پشت میز تحویل سلاح نشسته بود با تکانی از خواب پرید. سعی کرد تظاهر کند سر کار چرت نمی‌زده، هر چند آب دهانش از گوشه‌ی لبش سرازیر شده بود.

زویی پرسید: «چرا دارین دنبال مورِی می‌گردین؟»

گفتم: «چون خیرچین اونه!»

«تنبلو؟ امکان نداره. اون که حال نداره تکون بخوره!»

«تظاهر می‌کنه. سعی کرد ساختمان هِیل رو منفجر کنه. الان هم

۲۵- دستگیری

فراریه. می‌دونی کجاست یا نه؟»

«ندیدمش، ولی صبر کن.»

شنیدم که زویی با نهایت توانش فریاد زد: «کسی موری رو ندیده؟»

یک نفر در جوابش فریادزنان چیزی گفت و بعد زویی دوباره توی گوشی گفت: «کمربندمشکی می‌گه دو دقیقه‌ی پیش موری رو دیده که از سرسرای بوشنِل بیرون رفته. داشته می‌رفته به سمت میدون آموزشی.»

منطقی بود. میدان خلاف جهت دروازه‌ی اصلی قرار داشت که از بیشترین میزان امنیت برخوردار بود. موری احتمالاً خیال داشت یواشکی از جنگل رد شود و از دیوار بالا برود.

به اریکا گفتم: «میدون آموزشی.»

اریکا دو تفنگ ام‌شانزده از روی قفسه برداشته بود. یکی از آن‌ها را با دو خشاب اضافی به سمت من پرت کرد. «بیا بریم.»

هاسر اعتراض کرد: «صبر کنین! نمی‌تونین اونا رو بدون پرکردن فرم درخواست اچ-۳۳ نیمه‌اتومات ببرین!»

گفتم: «داریم می‌ریم شکار خبرچین. بیا بریم.»

«واقعاً؟»

قیافه‌ی هاسر شبیه پسربچه‌ای شده بود که یک توله‌سگ برایش خریده‌اند. «چه عالی!»

اریکا به من اخم کرد، ولی وقت را برای بحث‌کردن تلف نکرد. فقط از در بیرون دوید. دنبالش رفتم. پشت سرمان سروصدای هاسر را شنیدم که دوید تا برای خودش سلاح بردارد.

دوباره تلفن را روی گوشم گذاشتم. «زویی، هر کی رو که می‌تونی

۲۵- دستگیری

جمع کن و بیار میدون آموزشی. باید موری رو قبل از اینکه بتونه فرار کنه، پیدا کنیم.»

زویی گفت: «دارن جمع می‌شن. به قصد کشت شلیک کنیم؟»

جواب دادم: «اوم... فکر نکنم لازم باشه. به قصد چلاق کردن شلیک کنین بهتره.»

اریکا به آن سوی محوطه دوید. برای عقب‌نماندن از او همه‌ی توانم را به کار گرفته بودم، ولی او حتی نفس‌نفس نمی‌زد. با لحن سرزنش‌آمیزی گفت: «کس دیگه‌ای رو نمی‌خوای به مهمونی دعوت کنی؟ مثلاً مامان‌بزرگت رو؟»

نفس‌نفس‌زنان گفتم: «نمی‌تونیم ۲۹۰ هکتار رو تنهایی بگردیم. هر چی چشم‌ها بیشتر باشه، بهتره.»

اریکا سعی کرد با ناخشنودی نگاهم کند، ولی می‌دانستم حق را به من می‌داد. در آن سوی محوطه، درهای سالن غذاخوری ناگهان باز شد. دانش‌آموزان بیرون ریختند و به سمت میدان آموزشی دویدند. نیروها خیلی سریع بسیج شده بودند. ولی خب، چون این اولین دعوت به کار عملی در مدرسه‌ای پر از جاسوس‌های آینده بود، جای تعجب نداشت. من و اریکا خیلی از بقیه جلوتر بودیم و وارد جنگل شدیم.

در دو روزی که از پایان بازی جنگی‌مان می‌گذشت هوا حسابی سرد شده بود. در نتیجه برف باقیمانده روی زمین به سختی سیمان بود. این یعنی موری ردپایی از خود به جا نگذاشته بود.

اریکا گفت: «خب، نابغه‌ی ریاضی. موری احتمالاً از بوشنل به سمت نزدیک‌ترین نقطه می‌ره و دو دقیقه هم از ما جلوتره. حالا چه بُرداری

۲۵- دستگیری

بیشترین شانس برخورد با اون رو در اختیارمون می‌ذاره؟»

همه‌ی متغیرها را در نظر گرفتم و بعد به شمال غرب اشاره کردم.

اریکا مسیرش را تنظیم کرد و آن طرفی رفت. من هم مطیعانه دنبالش رفتم. با قدم‌های تند در جنگل پیش می‌رفتیم. از روی تنه‌ی درخت‌های قطع‌شده می‌پریدیم. سرمان را می‌دزدیدیم و از زیر شاخه‌ها رد می‌شدیم. روی یخ سُر می‌خوردیم. اریکا ساکت بود و نفس و انرژی‌اش را ذخیره می‌کرد. من هم همین کار را می‌کردم. اما بسیاری از همکلاسی‌هایمان به اندازه‌ی ما حرفه‌ای نبودند.

می‌توانستم صدای جیغ و دادشان را در حین رد شدن از بین درخت‌ها بشنوم. انگار به مهمانی آمده بودند، نه مأموریتی حساس.

به دره‌ای رسیدیم که زویی دو روز پیش آنجا نجاتم داده بود. این یعنی داشتیم به محیط دور مدرسه نزدیک‌تر می‌شدیم. روبرویمان اثری از موری ندیدم. نه رد پایی، نه جنبشی، نه حتی بخار سفید بازدمی در سرما. یا سریع‌تر از آنچه انتظار داشتم به دیوار رسیده بود، یا...

چند گلوله جلوی پایم به زمین خورد. «حمله کرده‌ن!»

پشت کنده‌ی درختی پناه گرفتم. اریکا جلوتر از من پشتش را به درختی چسباند. از او پرسیدم: «می‌بینی کجاست؟»

غرغرکنان گفت: «این که کار موری نبود. تیراندازی نیروی خودی بود!»

بعد خطاب به داخل جنگل فریاد زد: «شلیک نکنین، احمق‌ها! اریکا و بنیم! آدم خوبابیم!»

صدای فریاد وارن را شنیدم. «ببخشید! اشتباه من بود!»

اریکا دوباره به راه افتاد. اما وقتی من تلوتلوخوران بلند شدم، پوسته‌ی

۲۵- دستگیری

یخ‌زده‌ی برف زیر پایم شکست و به داخل دره سقوط کرد و من را با خود برد. غلت‌زنان به پایین سُر خوردم، از وسط یک بوته‌ی یخ‌زده‌ی سرو کوهی گذشتم و داخل بستر نهر پایین دره افتادم.

اریکا که هنوز روی لبه‌ی دره بود بدون اینکه حتی نگاهی به سمت من بیندازد، به راهش ادامه داد. می‌دانستم توقف برای کمک به من، شانس او برای گرفتن موری را از بین می‌برد، ولی این باعث نشد دلخور نشوم.

سعی کردم بنشینم، ولی ام‌شانزدهم که روی شانه‌ام بود لای صخره‌ها گیر کرده بود. در حالی که بی‌فایده سعی داشتم آزادش کنم، بقیه‌ی بچه‌ها از بالای دره رد شدند و من را پشت‌سرشان جا گذاشتند.

«حالت خوبه؟»

برگشتم و چیپ را دیدم که در حالی که روی برف‌ها سُر می‌خورد، به سمت من می‌آمد.

گفتم: «آره، فقط گیر کردم. تو چجوری...»

«هاسر بهم زنگ زد. نزدیک اسلحه‌خونه بودم. تینا فرار کرده؟»

چیپ دستش را به پشت سرم دراز کرد، تفنگم را آزاد کرد و کمک کرد بلند شوم. وقتی ایستادم، حدود یک کیلو برف که لای یقه‌ی کتم گیر کرده بود یکراست از کمرم پایین لغزید و توی شلوارم افتاد و باعث شد یخ بزنم. «تینا نیست. موریه. براش پاپوش درست کرده بوده.»

دهان چیپ از تعجب باز ماند. «موری هیل؟! نه بابا! اون که یه تنبل به تمام معناست!»

«نه، استاد اینه که کاری کنه مردم دست کم بگیرنش...»

۲۵- دستگیری

تازه فهمیدم چه می‌گویم و حرفم را قطع کردم. موری بارها خلاف انتظارات ما عمل کرده بود. همه را متقاعد کرده بود که یک تنبل بی‌حال است، اطلاعات غلط به تحقیقاتمان تزریق کرده و ما را با هم دشمن کرده بود. هر بار فکر کردیم می‌دانیم چه کار خواهد کرد، کار دیگری کرده بود.

ناگهان دوزاری‌ام افتاد. «سمت دیوار نمی‌ره! از همون راه برگشته!»

با نهایت سرعت ممکن از سراشیبی دره بالا رفتم. چیپ فریاد زد: «صبر کن! از کجا می‌دونی؟»

«می‌دونم دیگه!» وقت نداشتم برایش توضیح دهم. در حال دویدن همه‌ی قطعات را به هم چسباندم. موری می‌دانست او را در حین حرکت به سمت میدان آموزشی دیده‌اند. با شناختی که از موری داشتم حدس می‌زدم از قصد کاری کرده بود او را ببینند. موری ورزشکار نبود. می‌دانست شانسش برای اینکه قبل از اریکا به دیوار برسد، کم است. ولی اگر کاری می‌کرد اریکا و بقیه‌ی دانش‌آموزان مدرسه فکر کنند مقصد او دیوار است... آن‌وقت مسیر دروازه‌ی اصلی برایش باز می‌ماند. یک عامل انحرافی دیگر. فقط کافی بود جایی برای پنهان‌شدن پیدا کند، منتظر بماند همه از کنارش رد شوند و بعد در جهت مخالف حرکت کند.

دوان‌دوان از راهی که در جنگل آمده بودم، برگشتم. پشت سرم صدای چیپ را شنیدم که به سبک شخصی خودش بقیه را خبر کرد.

«برگردین، خنگول‌ها! بن می‌گه موری برگشته!»

جلوتر از خودم، در دوردست و لابه‌لای درخت‌ها، موری را دیدم که از سوراخ درخت بلوط بزرگی بیرون آمد. او هم مرا دید و لحظه‌ای مکث

کرد تا گزینه‌هایش را بررسی کند... و بعد مثل ترسوها پا به فرار گذاشت. تا زمانی که از جنگل بیرون آمدم، به آن طرف محوطه رسیده بود. داشت ساختمان هِیل را دور می‌زد تا خود را به دروازه‌ی جلویی برساند.

«موری! وایسا!»

حتی قبل از اینکه بفهمم چه کار می‌کنم، تفنگم را از روی شانه‌ام برداشتم. «مجبورم نکن از این استفاده کنم!»

موری ایستاد و برگشت. متوجه شدم او هم تفنگ در دست دارد. آن را به سمت من نشانه گرفت. وقتی به حرف آمد، هیچ ردی از صمیمیتی که تا به حال نشانم داده بود، در صدایش نبود. لحنش سرد و تحقیرآمیز بود. «بکش کنار و بذار برم، بن. تو نمی‌خوای با من دوئل کنی. می‌دونم از این فاصله حتی دیوار طویله رو هم نمی‌تونی بزنی.»

آدرنالین در رگ‌هایم پخش شد. قلبم گرومپ گرومپ در سینه‌ام می‌تپید. «تفنگت رو بنداز، موری! تو باز...»

موری حتی اجازه نداد جمله‌ام را تمام کنم. شروع به تیراندازی کرد. گلوله‌های اول به درختی در دو قدمی‌ام در سمت راست خورد. قبل از اینکه پناه بگیرم، فرصت کردم فقط دو بار شلیک کنم. در حال شیرجه‌زدن احساس کردم گلوله‌ای آستین کتم را سوراخ کرد و بازوی چپم را خراش داد. هیچ کدام از تیرهایی که شلیک کردم حتی از نزدیک موری رد نشد.

ولی خب، من او را نشانه نگرفته بودم. موری درباره‌ی یک چیز اشتباه می‌کرد. من می‌توانستم از آن فاصله دیوار طویله را بزنم. واضح‌تر بگویم، می‌توانستم به سقف ساختمان هِیل شلیک کنم.

۲۵- دستگیری

برف روی سقف شیب‌دار ساختمان به شکل پوسته‌ای از یخ با ضخامت چند سانتی‌متری درآمده بود. هر دو گلوله‌ام به یخ خورد و شبکه‌ای از ترک‌های ریز در یخ ایجاد کرد. چند توده‌ی یخ کوچک آزاد شد و از روی سقف پایین افتاد و در مسیرش چند قندیل بزرگ را که از پیچک‌ها آویزان بود، آزاد کرد.

موری آن‌قدر سرگرم شلیک به من بود که متوجه‌ی این اتفاق نشد. قندیل‌ها از چهار طبقه بالاتر روی سرش ریخت و او را نقش زمین کرد. موری با صورت روی برف‌ها افتاد و بی‌هوش شد. برخاستم و بازویم را گرفتم. در فیلم‌ها وقتی قهرمان‌ها گلوله می‌خورند، خود را به بی‌خیالی می‌زنند و به راهشان ادامه می‌دهند، انگار پشه نیششان زده. ولی در زندگی واقعی واقعاً درد دارد. احساس می‌کردم یک نفر میله‌ی داغی را به بازویم چسبانده و بعد برای اطمینان چندتا مشت هم به من زده. خوشبختانه زخم زیاد عمیق و خونریزی‌اش چندان شدید نبود.

صدای ضربان قلبم آن‌قدر بلند بود که تا وقتی بچه‌ها بالای سرم نرسیده بودند، صدایشان را نشنیدم. چیپ اولین نفری بود که رسید، گرچه بقیه هم فاصله‌ی چندانی با او نداشتند.

چیپ پرسید: «آدم بده رو از پا درآوردی؟ چه خوب!»

دستش را بالا برد تا بزنم قدش. گفتم: «ببخشید، الان نمی‌تونم.» و به بازوی زخمی‌ام اشاره کردم.

«تیر خورده‌ی؟» زویی رسید کنارم. چشم‌هایش از همیشه گشادتر شده بود. «چه باحال! تو اولین نفر تو کلاسمونی که زخم جنگی برداشته!»

۲۵- دستگیری

وارن پرسید: «این که کار من نیست، هست؟ منظورم اینه که... وقتی توی جنگل بودیم، تو رو با موری اشتباه گرفتم.»

مکثی کرد و با دهان باز به موری نگاه کرد. «یا خدا! کشتیش!»

چند نفر از بچه‌ها حیرت‌زده نفسشان را در سینه حبس کردند.

«ای بابا تو رو خدا هول نکن.»

اریکا در حال بیرون‌آمدن از درخت‌ها آه کشید و ادامه داد: «ریپلی که قاتل نیست. موری فقط بی‌هوش شده.» کنار من ایستاد و با بی‌خیالی زخمم را بررسی کرد. «ای بابا، یه خراش ساده‌ست. مشکلی برات پیش نمیاد. فقط دستت رو روی زخم فشار بده.»

به سمت بدن بی‌حرکت خبرچین رفت و همه‌ی جوانب را بررسی کرد. برای چند لحظه به نظر می‌رسید مثل قبل قیافه گرفته و من پیش خود گفتم شاید با از پا درآوردن خبرچین جلوی همه‌ی بچه‌های کلاس ناراحتش کرده‌ام، چون خودش می‌خواست این کار را بکند. ولی بعد به سمت من برگشت و لبخند زد.

«کارت خوب بود.»

بچه‌ها بار دیگر حیرت‌زده نفسشان را در سینه حبس کردند، ولی این بار در واکنش به رفتار اریکا. بسیاری از آن‌ها اولین باری بود که می‌دیدند او به انسان دیگری لبخند می‌زند. فکر کنم از نظر بسیاری از همکلاسی‌های من نشاندن لبخند بر لب‌های اریکا خیلی مهم‌تر از حذف خبرچینمان بود.

خندیدم. در آن لحظه همه‌ی شک و تردیدهایم درباره‌ی آکادمی جاسوسی فراموشم شد. بله، مدیریت ضعیفی داشت، قدیمی بود و گاهی زندگی آدم را به خطر می‌انداخت، ولی احساس می‌کردم به

۲۵- دستگیری

آنجا تعلق دارم. ثابت کرده بودم که بی‌عرضه نیستم، دوست و رفیق پیدا کرده بودم، احترام دختری را جلب کرده بودم... و توطئه‌ی یک نابغه‌ی خلافکار برای انهدام کل جامعه‌ی اطلاعات جاسوسی ایالات متحده‌ی آمریکا را نقش برآب کرده بودم.

مدرسه‌ی معمولی توان رقابت با اینجا را نداشت. برای اولین بار از زمان ورودم به مدرسه، احساس کردم اوضاعم روبراه خواهد شد. در آن سوی محوطه، الکساندر هِیل در حالی که تفنگش را بالا برده بود، از پشت ساختمان شیمی بیرون آمد. با احتیاط به بدن بی‌حرکت موری نزدیک شد و چند بار با نوک کفشش به آن لگد زد تا مطمئن شود واقعاً بی‌هوش است.

دری با سروصدا باز شد و یک دوجین مرد که کت‌وشلوار و اونیفرم نظامی به تن داشتند، از ساختمان هِیل بیرون ریختند. صورت سرخ جناب مدیر را در بین آن‌ها شناختم.

پرسید: «این همون بچه‌ایه که بمب رو کار گذاشت؟»

«آره. ولی دیگه نمی‌تونه برامون دردسر درست کنه.»

الکساندر یک پایش را روی کمر موری گذاشت و ژستی نمایشی به خود گرفت، انگار موری خرس گریزلی بود و او شکارش کرده بود.

«ناکارش کردم.»

واکنش هیئت نخبگان جاسوسی و سران نظامی، احترام آمیخته به تعجب بود. چند نفری فریاد زدند: «آفرین!» و «دست مریزاد!» حتی چند نفر برایش دست زدند.

الکساندر با حالتی نمایشی تعظیم کرد و از تحسینشان خشنود شد.

با تعجب به سمت اریکا برگشتم. «بابات همه‌ی زحمت‌های من رو زد

۲۵- دستگیری

به اسم خودش؟»

«ظاهراً آره.» اریکا با حالتی دوستانه لبخند زد. «به دنیای فوق‌العاده‌ی جاسوسی خوش اومدی.»

۲۵- دستگیری

از طرف:

دفتر هماهنگ‌سازی اطلاعاتی

کاخ سفید

واشنگتن دی‌سی به:

.....

مدیر تحقیقات داخلی

مقر سیا

لنگلی، ویرجینیا اسناد محرمانه ضمیمه شده است.

سطح امنیتی اِی‌ای ۲

محرمانه پس از خواندن متن الحاقی، کاملاً برایم مسلم شد که کارهای زیادی پیش رو داریم. این‌طور که معلوم است، ارزیابی مجددی باید از ..... اداره‌ی آکادمی جاسوسی و خود سیا صورت بگیرد. این که در کل جامعه‌ی اطلاعات جاسوسی فقط یک نفر توانست مدرک مستدلی درباره‌ی اسپایدر به دست آورد و او هم یک دانش‌آموز سال اول آکادمی است، حیرت‌انگیز و نگران‌کننده است. بدتر از آن، یک سال اولی که حتی به طور رسمی شایستگی خود را برای ورود به آکادمی ثابت نکرده بود. تحقیقات فوری و بیشتر درباره‌ی این سازمان شرور باید به هر قیمتی که شده انجام گیرد.

بدین منظور، پیشنهاد می‌دهم پذیرش بنجامین ریپلی در مدرسه رسمی شود. او بدون شک شایستگی‌اش را ثابت کرده و چون همچنان هدف اسپایدر قرار دارد، باید از جایگاه امنیتی کِی ـ ۲۴ برخوردار شود، گرچه فعلاً برای اینکه در جریان عملیات حمله‌ی

مستمر قرار بگیرد، زود است. اگر او می‌فهمید
که ..... احتمالاً دست‌وپایش را گم می‌کرد. به جای
آن اجازه دهید دوباره باور کند که دانش‌آموز معمولی آکادمی است و
کوچک‌ترین خطری زندگی‌اش را تهدید نمی‌کند.
علاوه بر آن، تا جایی که به تحقیق درباره‌ی اسپایدر مربوط می‌شود،
فعال‌سازی فوری ..... معروف به کلوندایک[۱۵۹] را
توصیه می‌کنم. من به خوبی از خطرات این کار آگاهم، ولی موقعیت
حساس کنونی نیازمند تدابیر حساس نیز هست. اگر اسپایدر خیلی
زود خنثی نشود، ممکن است مقدمه‌ی سقوط جامعه‌ی اطلاعات
جاسوسی و شاید حتی ایالات متحده‌ی آمریکا باشد.
سلام مرا به بتی[۱۶۰] و بچه‌ها برسان.

.....

مدیر عملیات‌های سرّی

سپاسگزاری

خیلی وقت بود که دوست داشتم این داستان را برایتان تعریف کنم. ایده‌ی مدرسه‌ی جاسوسی اولین بار توی حیاط مدرسه به ذهنم خطور کرد. با اینکه اصل داستان از آن موقع خیلی تغییر کرده، اشتیاق من ذره‌ای کم نشده. دوست دارم از نماینده‌ی عزیزم جنیفر جوئل و ویراستار عزیزم کورتنی بانگیولاتی بابت کمک‌هایشان تشکر کنم. از هر دویتان متشکرم. ممنون، ممنون، ممنون.

یادداشت‌ها

[۱←]

Ripley

[۲←]

Mockingbird

[۳←]

Vienna

[۴←]

Virginia

[۵←]

Ben

[۶←]

Alexander Hale

[۷←]

آژانس اطلاعات مرکزی آمریکا

[۸←]

Dirk

[۹←]

Jerk

[۱۰←]

شخصیت اصلی داستان‌های جاسوسی که در سال ۱۹۵۲ توسط ایان فلمینگ (Ian fleming)، نویسنده‌ی انگلیسی، خلق شد و در

دوازده رمان، دو داستان کوتاه و مجموعه‌ای از فیلم‌های سینمایی حضور داشت.

[←۱۱]

Dirk Dennett

[←۱۲]

ماده‌ی حل شده‌ی محلول آبی که رسانایی الکتریکی آن بیش از آب خالص است، الکترولیت نامیده می‌شود. الکترولیت‌ها نقش مهمی در نگهداری و ایجاد ولتاژ میان پوسته‌ی سلول‌ها و عبور بار الکتریکی از یک سلول به سلول دیگر دارند.

[←۱۳]

نوعی چاقو از جنس فولاد ضدزنگ و شبیه چاقوی رومیزی که برای بریدن استیک استفاده می‌شود.

[←۱۴]

Elizabeth Pasternak

[←۱۵]

Potomac

[←۱۶]

Smithen

[←۱۷]

یکی از سبک‌های معماری که بین سال‌های ۱۱۳۷ تا ۱۱۴۴ میلادی به وجود آمد و تا اواسط قرن شانزدهم در اروپا معمول بود.

[←۱۸]

Oxford

[۱۹←]

Harvard

[۲۰←]

به خودروهای سواری معمولی یا اصطلاحاً صندوق‌دار می‌گویند که سقف ثابت، صندوق عقب مجزا و دو ردیف صندلی دارد و ممکن است دو یا چهار در داشته باشد.

[۲۱←]

Mike Brezinsky

[۲۲←]

به کسی می‌گویند که پتانسیل بسیار دارد، ولی تلاشی برای رسیدن به هدف نمی‌کند یا به آن خوبی که انتظار می‌رود، عمل نمی‌کند.

[۲۳←]

Armistead

[۲۴←]

سلاحی که به ازای چاقوی مخفی مورد استفاده قرار می‌گیرد و لبه‌های تیزی دارد که می‌تواند پوست را خراش دهد یا رگ‌های خونی را پاره کند.

[۲۵←]

Nathan

[۲۶←]

Hogarth

[۲۷←]

Abraham

[۲۸←]

جزئی است که به موتور جت هواپیماهای مافوق صوت اضافه می‌شود. استفاده از این حالت می‌تواند رانش را تا پنجاه درصد افزایش دهد. هدف انجام پس‌سوز افزودن شتاب آنی در حین پروازهای مافوق صوت یا در لحظه برخاستن از زمین است.

[۲۹←]

Cooper

[۳۰←]

Connor

[۳۱←]

Dixon

[۳۲←]

Erica

[۳۳←]

Kennedy: جان اف کندی، سی و پنجمین رئیس جمهوری آمریکا.

[۳۴←]

Chip Schacter

[۳۵←]

Chandra Shiksavelli

[۳۶←]

Daisy

[۳۷←]

یک مولد الکترواستاتیک است که با استفاده از تسمه‌ی متحرک به مقدار بسیار زیادی بار الکتریکی که بر روی یک کره‌ی فلزی توخالی قرار دارد، شتاب می‌دهد. رابرت واندو گراف، فیزیکدان آمریکایی، این وسیله را در سال ۱۹۲۹اختراع کرد.

[۳۸←]

Murray Hill

[۳۹←]

institution: کلمه‌ی مؤسسه برای اشاره به تیمارستان هم به کار رود.

[۴۰←]

Monte Carlo

[۴۱←]

Gstaad

[۴۲←]

Mogadishu

[۴۳←]

Newark

[۴۴←]

Cyrus

[۴۵←]

Obadiah

[۴۶←]

Ulysses

[۴۷←]

Greg Hauser

[۴۸←]

Kirsten Stubbs

[۴۹←]

REM: خواب همراه با حرکات سریع چشم: یکی از مراحل خواب است که در آن بدن در حالت خواب عمیق به سر می‌برد، ولی واکنش مغز در حالت بیداری است.

[۵۰←]

Pinwheel

[۵۱←]

Jonathan Monkeywarts

[۵۲←]

Tina Cuevo

[۵۳←]

نوعی پارچه‌ی پشمی.

[۵۴←]

krav maga: یک سیستم رزمی غیررقابتی که برای آموزش نیروهای نظامی به کار می‌رود.

[۵۵←]

Coloretti

[۵۶←]

Sarin

[۵۷←]

assailant's solar plaxus؛ شبکه‌ی عصبی پشت معده.

[۵۸←]

در زبان انگلیسی کلمه‌ای که به معنی موش کور است، معنی خبرچین هم می‌دهد.

[۵۹←]

Joshua Hallal

[۶۰←]

Hammond

[۶۱←]

Bushnell

[۶۲←]

Lucas Crandall

[۶۳←]

Farnsworth

[۶۴←]

Cochran

[۶۵←]

نوعی آبگوشت سبزی‌دار.

[۶۶←]

Adam Zarembok

[۶۷←]

Zoe

[۶۸←]

warren

[۶۹←]

Dashiell

[۷۰←]

Violet

[۷۱←]

Coco

[۷۲←]

Marni

[۷۳←]

Buster

[۷۴←]

Kira

[۷۵←]

Stern

[←۷۶]

Sai

[←۷۷]

Venice

[←۷۸]

Djakarta

[←۷۹]

به شمشیرهای بلند و کمی خمیده می‌گویند.

[←۸۰]

Qatar

[←۸۱]

Nawaz-al-Jazzirrah

[←۸۲]

Petersburg

[←۸۳]

مخفف نام اداره‌ی اطلاعات و امنیت اتحاد جماهیر شوروی است.

[←۸۴]

Karachi

[←۸۵]

Rambo

[←۸۶]

Weeks

[←۸۷]

Jacobi

[←۸۸]

capture the flag؛ یک بازی گروهی که معمولاً کودکان و نوجوانان در فضای آزاد بازی می‌کنند. این بازی به حداقل شش بازیکن احتیاج دارد و هر تیم یک پرچم یا نشانه‌ی دیگری دارد. هر تیم تلاش می‌کند پرچم تیم دیگر را به دست آورد و به سلامت به زمین تیم خود بازگردد.

[←۸۹]

Macauley

[←۹۰]

Bailey

[←۹۱]

Oleg Kolsky

[←۹۲]

Target

[←۹۳]

smurf؛ شخصیت‌های داستانی مصور و سریال تلویزیونی که آبی‌رنگ هستند.

[←۹۴]

Oxley

[←۹۵]

پودری که از تخم‌مرغ خشک‌شده درست می‌شود و طرز تهیه‌اش مانند شیر خشک است. پودر تخم‌مرغ نسبت به تخم‌مرغ تازه وزن کمتر و ماندگاری بیشتری دارد.

[←۹۶]

Scorpius

[←۹۷]

Scorpio

[←۹۸]

پستاندار کوچک و نادری که پوست سختی دارد. بدن آرمادیلو با صفحات استخوانی بهم‌پیوسته پوشیده شده تا به هنگام خطر بتواند به صورت یک توپ استخوانی دربیاید و از خود دفاع کند.

[←۹۹]

orion؛ یا شکارچی، یکی از اساطیر یونانی است که ظاهراً با نیش عقرب کشته شد.

[←۱۰۰]

stockade؛ یک بلوک چوبی که دست‌ها و سر را از سوراخ‌های آن بیرون می‌آوردند و برای غل‌وزنجیرکردن مجرمان به کار می‌رفت.

[←۱۰۱]

واحد اندازه گیری شدت صوت.

[←۱۰۲]

به معنی ببر است.

[←۱۰۳]

Peachin

[←۱۰۴]

Forsyth

[←۱۰۵]

Dyson

[←۱۰۶]

Alice: اشاره به واکنش و ترس دخترانه‌اش دارد و قهرمان کتاب آلیس در سرزمین عجایب که از دنیای عجیبی سر در می‌آورد.

[←۱۰۷]

چارچوب دوجداره‌ای که کالا را برای حمل یا انبارکردن در آن می‌چینند.

[←۱۰۸]

chloroform: نوعی ماده‌ی بی‌هوش کننده.

[←۱۰۹]

repital brain: بخشی از مغز که رفتارهای واکنشی و غیرعقلانی انسان از آن نشئت می‌گیرد.

[←۱۱۰]

Percy Thigpen

[←۱۱۱]

Eustace McCrae

[←۱۱۲]

Robert Friggoletto

[←۱۱۳]

Eleanor Haskett

[۱۱۴←]

Xavier Gonzalez

[۱۱۵←]

Barnabus Sidebottom: ساید به معنی کناری و باتم به معنی نشیمنگاه است.

[۱۱۶←]

Joseph Crouch

[۱۱۷←]

Kieran Murphy

[۱۱۸←]

Harlan Kelly

[۱۱۹←]

Lydia Greenwald-Smith

[۱۲۰←]

Jackhammer

[۱۲۱←]

به ماهی‌های کوچکی گفته می‌شود که صیادان برای شکار ماهی‌های بزرگ‌تر روی آب می‌ریزند.

[۱۲۲←]

Fort Knox

[۱۲۳←]

لباس محلی مردم آفریقا.

[۱۲۴←]

Driscoll

[۱۲۵←]

کلوچه‌ی میوه‌دار.

[۱۲۶←]

نکروز یا مرگ در بافت است که بر اثر انسداد در مسیر خون‌رسانی پیش می‌آید.

[۱۲۷←]

نوعی دایناسور گوشتخوار که به تی‌رکس هم معروف است.

[۱۲۸←]

Justin Pratchett

[۱۲۹←]

بونانزا یا ثروت بادآورده نام یک مجموعه تلویزیونی وسترن آمریکایی است که از سال ۱۹۵۹ تا ۱۹۷۳ در چهارده فصل و ۴۳۱ قسمت، از شبکه‌ی ان‌بی‌سی پخش شد.

[۱۳۰←]

بوق هشداردهنده‌ی الکتریکی.

[۱۳۱←]

پارکی عمومی که در مرکز واشنگتن دی‌سی، پایتخت آمریکا، قرار دارد. این پارک شامل موزه‌ها و بناهای یادبود بسیار است و از معروف‌ترین مکان‌های گردشگری شهر به شمار می‌آید.

[۱۳۲←]

Labrador

[۱۳۳←]

تیم بسکتبالی در واشنگتن.

[۱۳۴←]

Narcosodex

[۱۳۵←]

یکی از بناهای مشهور شهر واشنگتن دی‌سی در آمریکا که برای بزرگداشت آبراهام لینکلن، شانزدهمین رئیس‌جمهوری آمریکا ساخته شده است.

[۱۳۶←]

توماس جفرسون، سومین رئیس‌جمهوری آمریکا.

[۱۳۷←]

یک دریاچه‌ی مصنوعی که بین رودخانه پوتومک و کانال واشنگتن ساخته شده است.

[۱۳۸←]

جرج واشنگتن، نخستین رئیس‌جمهور آمریکا.

[۱۳۹←]

استخر بازتاب یادبود لینکلن، بزرگ‌ترین استخر بازتاب در واشنگتن دی‌سی است. استخر بازتاب استخری است که در سازه‌های بزرگ چون عمارت‌های باغی، بوستان‌ها، کاخ‌ها، یا هر جای دیگر برای بازتاب تصویر سازه و با هدف افزایش جلوه، شکوه و زیبایی بنا ساخته می‌شود.

[۱۴۰←]

Independence

[۱۴۱←]

Chester Alan Arthur

[۱۴۲←]

Zachary Taylor

[۱۴۳←]

swahili؛ عضوی از خانواده‌ی زبان‌های بانتو است و در شرق و تا حدودی مرکزِ آفریقا رواج دارد. علاوه بر عربی، واژه‌های زبان‌های فارسی، آلمانی، هندی و انگلیسی نیز به دلیل ارتباطات با دیگر خانواده‌های زبانی، وارد این زبان شده‌است.

[۱۴۴←]

karaoke؛ ابزاری سرگرم‌کننده برای دوستداران آوازخوانی که از طریق صفحه‌ی نمایش و میکروفن این امکان را برای افراد مبتدی فراهم می‌کند تا در حین پخش موسیقی بی‌کلام آوازهای مشهور، ترانه را بر صفحه‌ی نمایش ببینند و بخوانند.

[۱۴۵←]

PIN؛ یا شماره‌ی شناسایی شخصی، یک رمز عددی است که بین سامانه و کاربر به اشتراک گذاشته می‌شود و می‌توان از آن برای اصالت‌سنجی کاربر در سامانه استفاده کرد.

[۱۴۶←]

Thelma

[۱۴۷←]

Tuscaloosa

[۱۴۸←]

Fincher

[۱۴۹←]

در اصطلاحات نظامی آمریکایی به روزی که قرار است عملیات بزرگ حمله در جنگ آغاز شود روز دی (D-Day) می‌گویند. این عنوان از عملیات نپتون، یکی از روزهای مهم در جنگ جهانی دوم، گرفته شده است.

[۱۵۰←]

Omega

[۱۵۱←]

Cheney

[۱۵۲←]

الیاف محکمی که در ساختن طناب و عایق و گونی به کار می‌رود.

[۱۵۳←]

مکتبی در مذهب بودایی که در چین پدیدار شده و تأکید فراوانی بر تفکر لحظه‌به‌لحظه و ژرف‌نگری به ماهیت اشیا، جانداران و ... از راه تجربه‌ی مستقیم دارد.

[۱۵۴←]

یکی از سبک‌های شناخته‌شده‌ی موسیقی است که هدفش الهام‌بخشی هنری، ایجاد آرامش روحی و مثبت‌اندیشی است.

شنوندگان این سبک موسیقی معمولاً از آن برای یوگا، مراقبه، مطالعه، مهار استرس، یا ایجاد فضای آرامش‌بخش استفاده می‌کنند.

[←۱۵۵]

Mattingly

[←۱۵۶]

ائتلاف

[←۱۵۷]

SPYDER؛ بر وزن Spider به معنی عنکبوت است.

[←۱۵۸]

میزان مواد منفجره‌ی لازم برای انفجار بمب.

[←۱۵۹]

Klondike

[←۱۶۰]

Betty